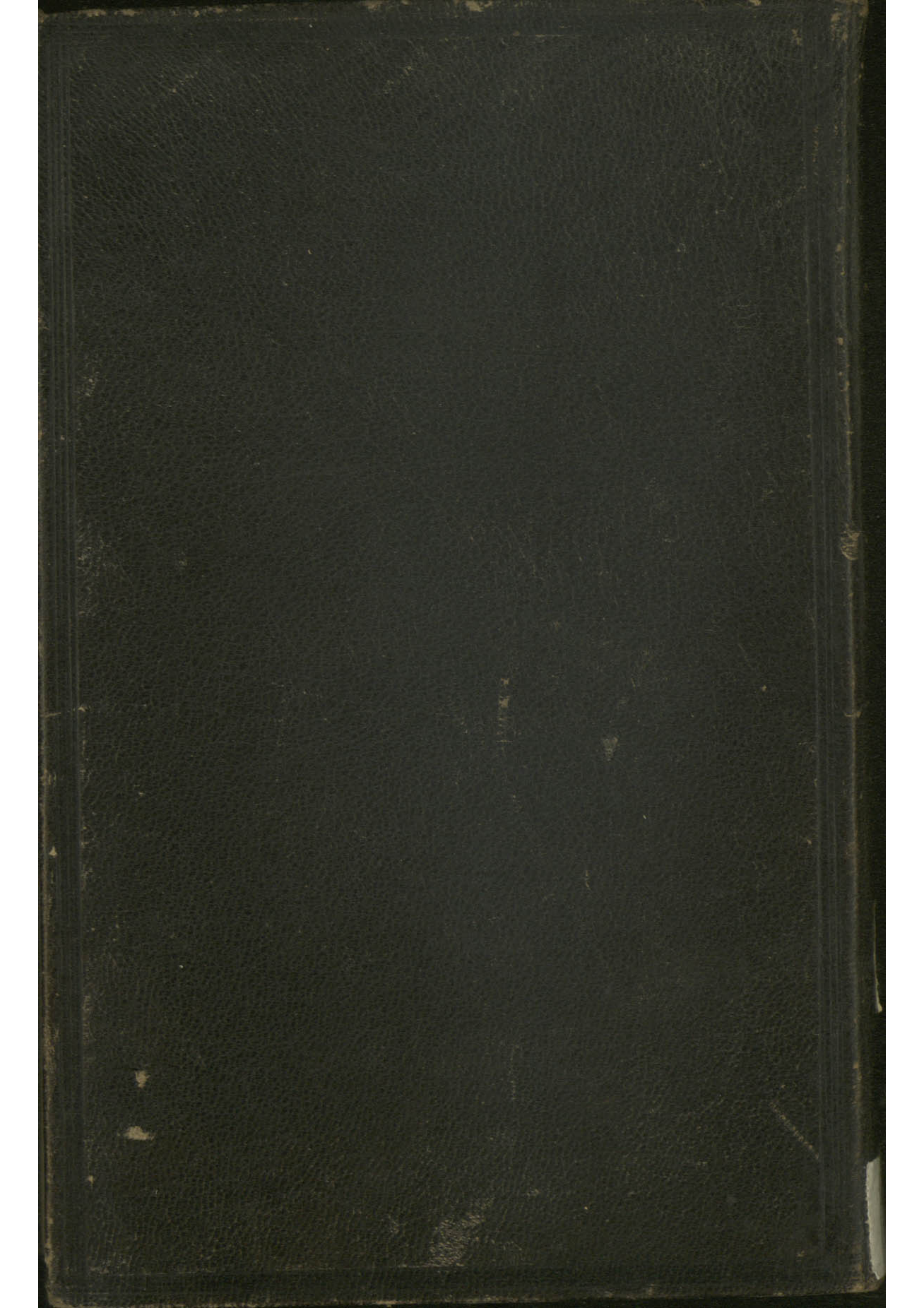
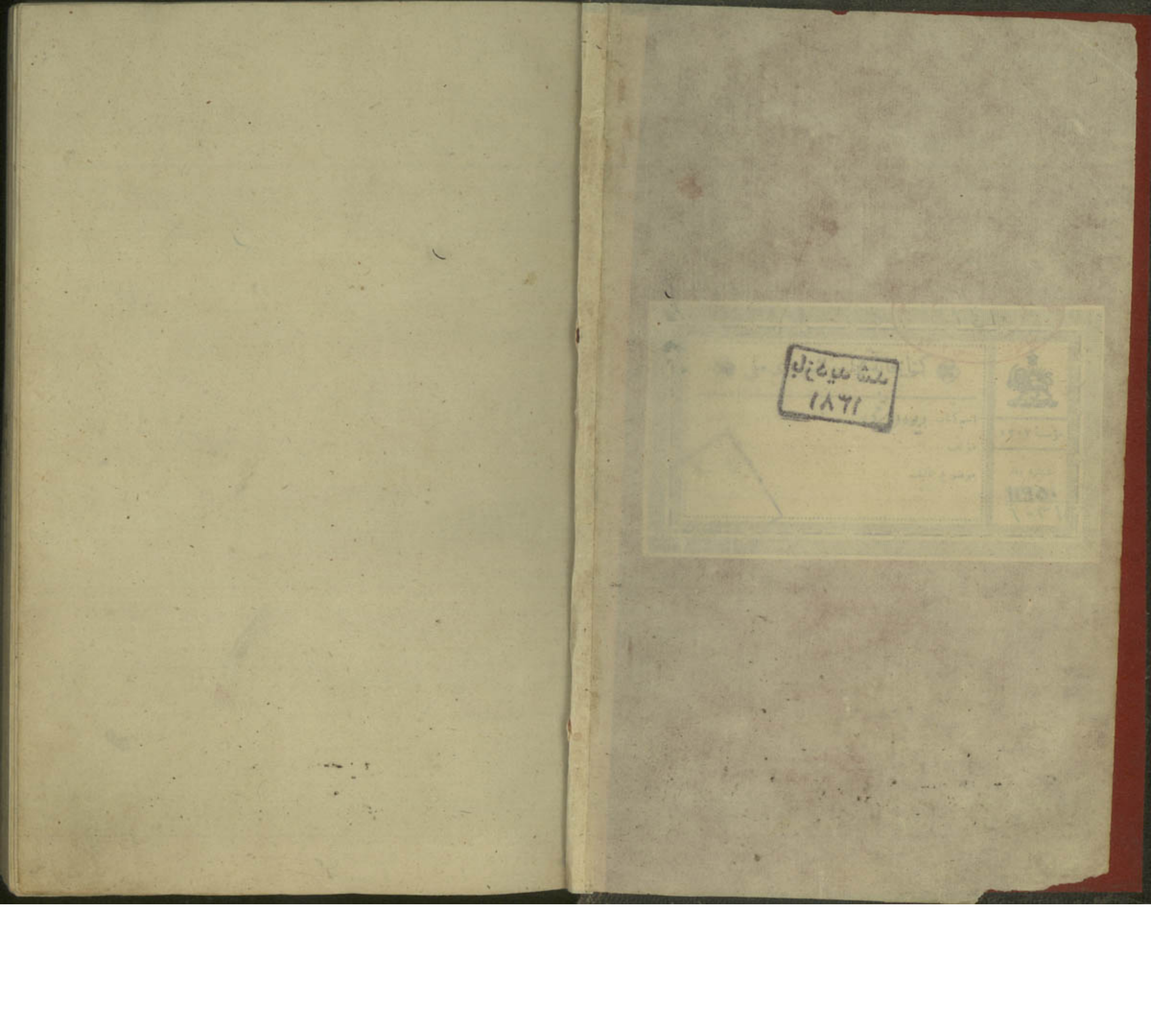
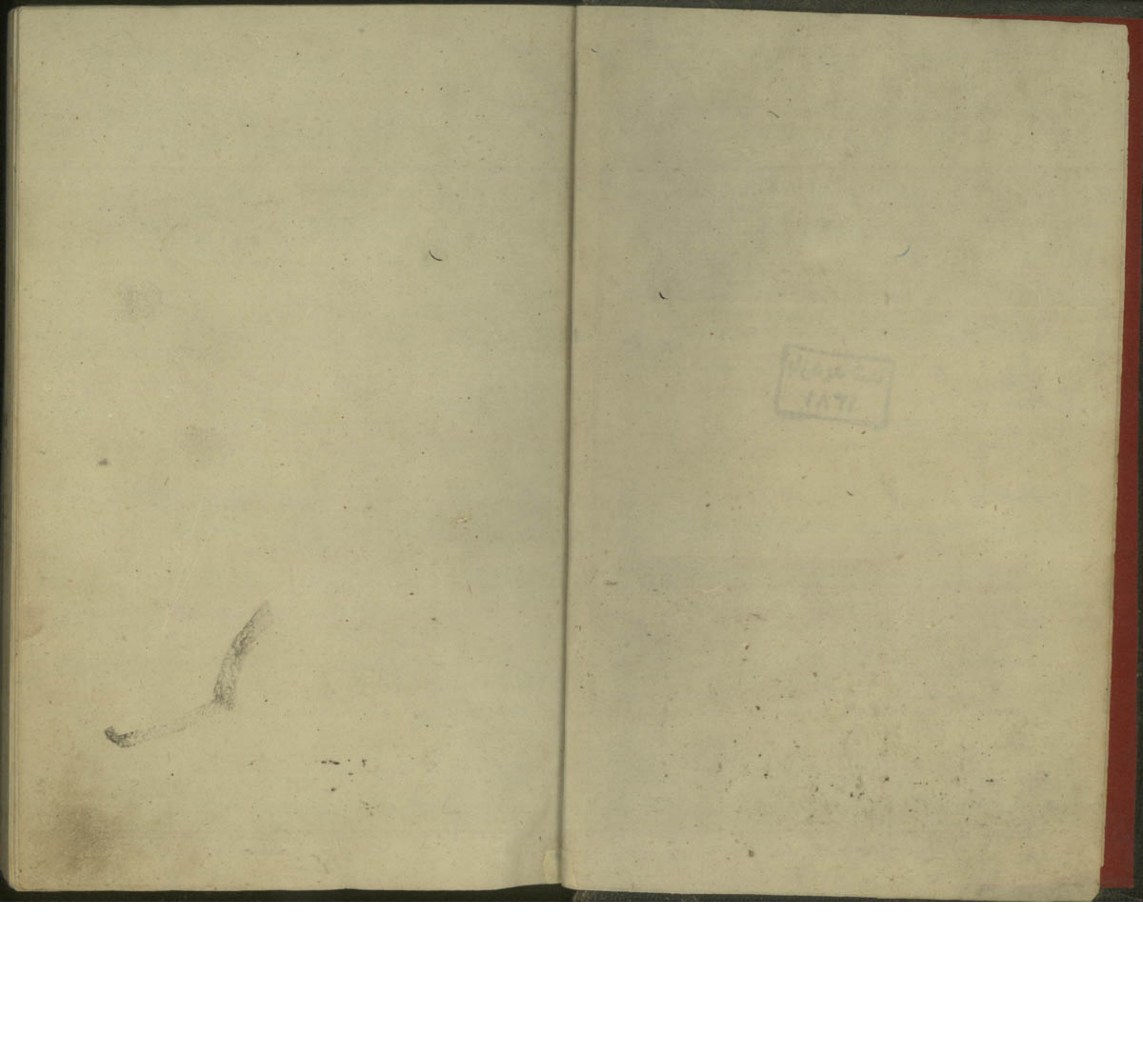
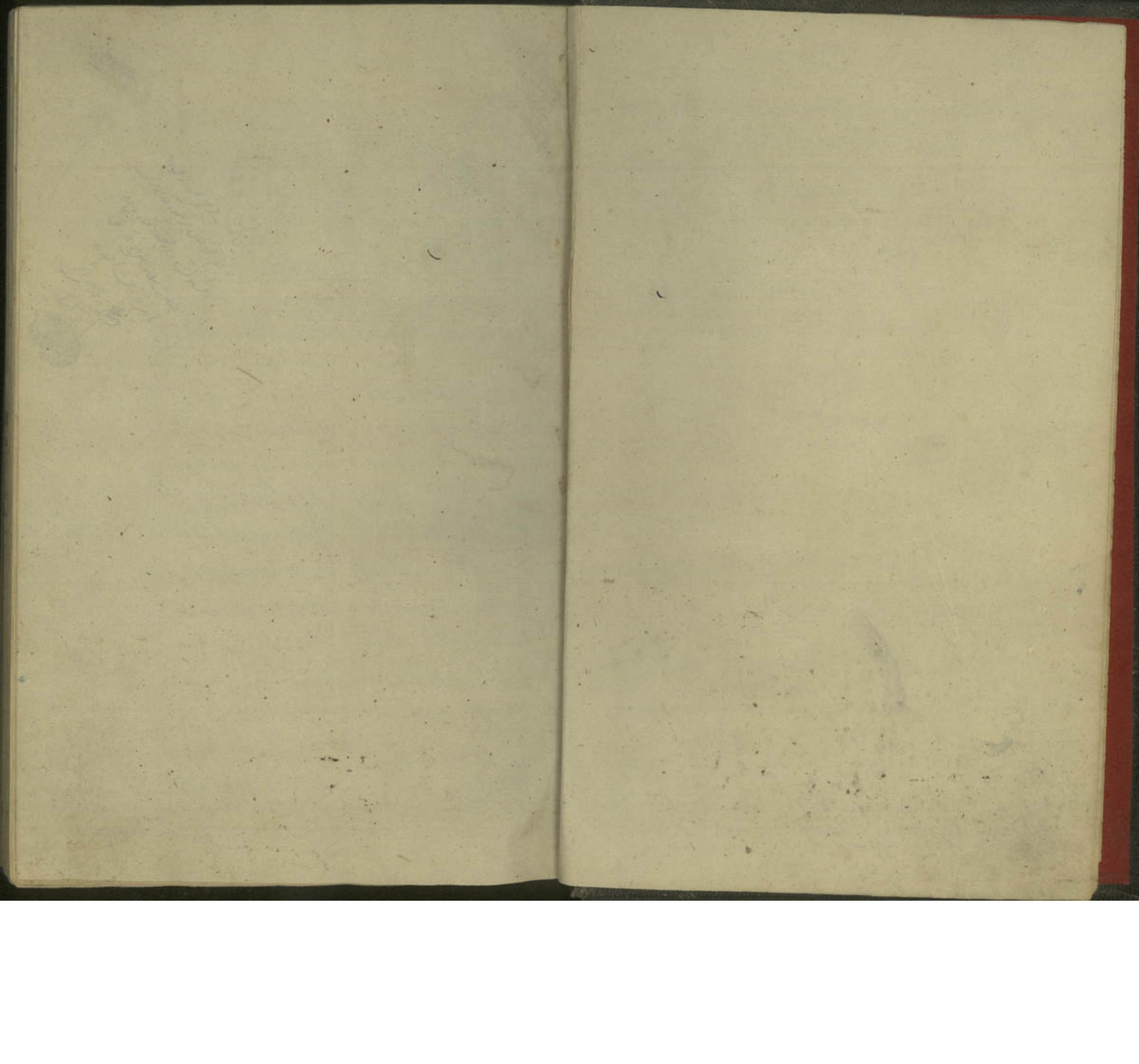
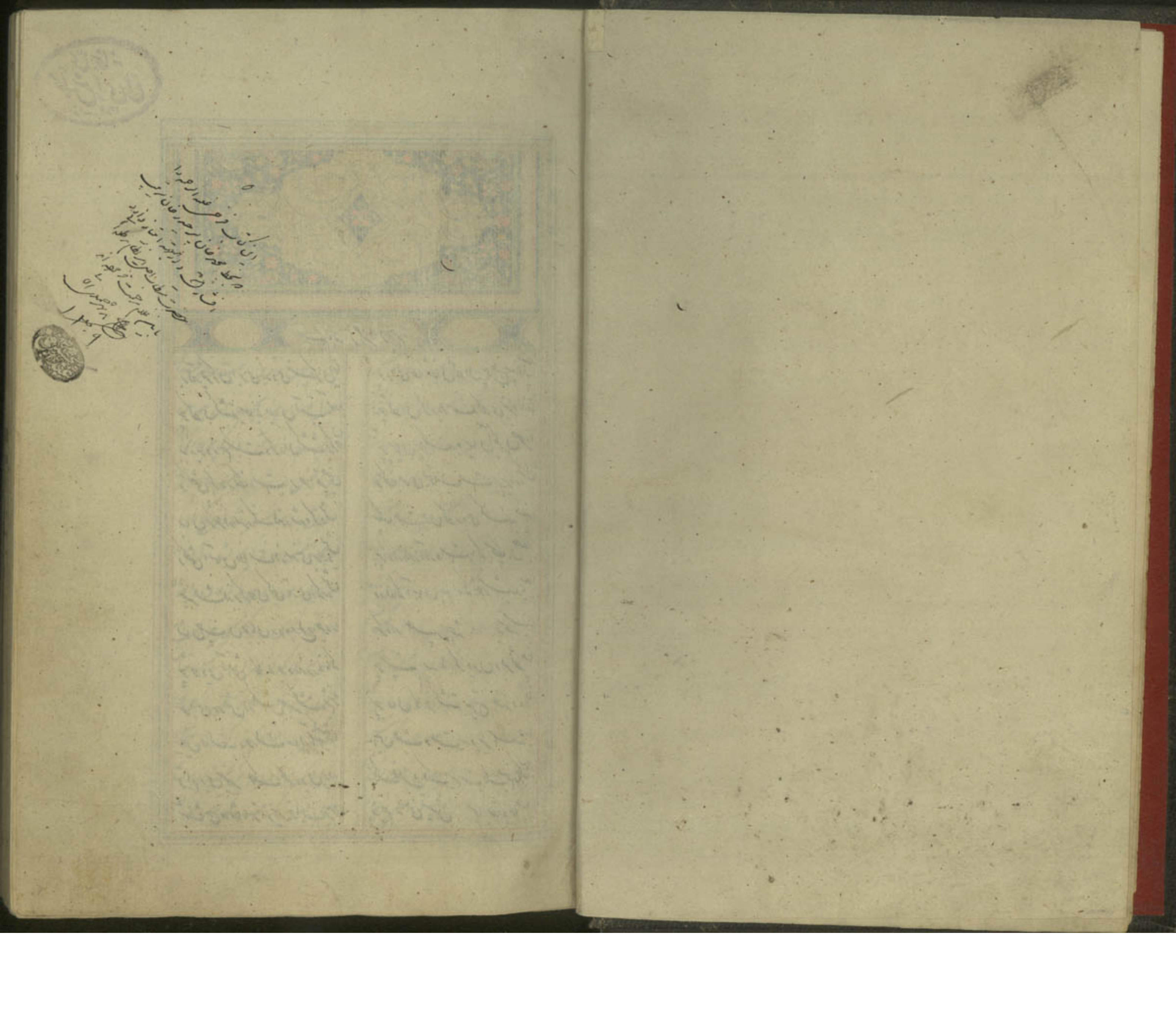



بازدید شد
۱۳۸۱
۱۴۱۰
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب دیوان فرقتی
مؤلف
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر
11950
۱۰۳۷

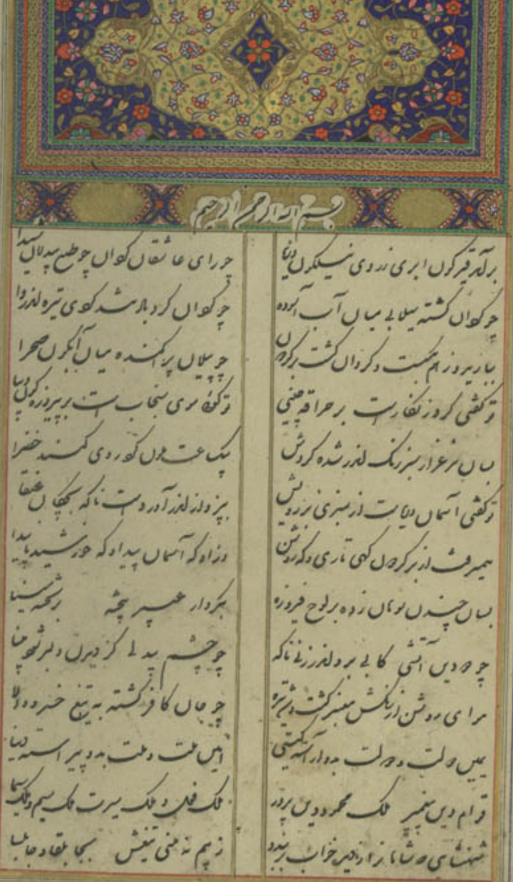












بسم الله الرحمن الرحیم

برآمد قیرگون ابری ز روی نیلگون دریا | چو رای عاشقان گویان چو طبع بیدلان شیدا
چو گریان گشته سیلابه میان آب آلوده | چو گویان گرد بار شد کهی تیره لؤلؤ زا
بیاراید ز هم بست و گردان گشت بر گردون | چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا
تو گفتی گرد زنگارست بر مرآت چینی | تو گوئی برف سنجاب است بر پیروزه گون دیبا
بیابان مرغزار سبز رنگ اندر شده گردش | بیک ساعت برون آورد روی گنبد خضرا
تو گفتی آسمان دریاست از سبزی بر و بیش | پر و بال اندر آورده ست ناگه بلکهای عنقا
همی رفت از بر گردون گهی تاری و گه روشن | ز ناو که آسمان پیدا و که خورشید ناپیدا
بسان چندین نواها زده بر لوح فیروزه | بکردار عبیر بیخته بر تخته مینا
چو در دین آتشی کانجا برد اندر زبانه که | چو چشم بیدلان کز دیدن دلبر شود خوانا
برای روشن از رنگش منبر گشت در تیره | چو جان کافر کشته به تیغ خسرو والا
یمین ملت و دولت مدار آسمان گیتی | امین حق و ملت به و پیراسته دنیا
قوام دین پیغمبر ملک محمود دین پرور | ملک فعل و ملک سیرت ملک سیم و ملک سیما
شهنشاهی که شاهان را ز دیده خواب بر بندد | ز بیم نام تیغش بجابلقا و جابلسا

دل ترسا همی ترسد که ز تیغش تبه گردد | لباس بر کوهان زان قبض پوشیده همی ترسا
خلافش به بنگالان رایدا کنون همی کشد | به هنگام سموم اندر بیابان تشنه را گرما
دل خارا ز بیم تیغ او خون گشت پنداری | از آنش رنگ خون دارد چو بیرون آید از خارا
امید حشمتش غواص است و دست بذل او دریا | بکام خویش برگیرد گهر غواص از آن دریا
گذرگاه سپاهش را ندارد عالمی ساحت | تمامی طی چترش را ندارد کشوری پهنا
گر اسکندر چنان بودی که ملک بگیرد و بازد | گرفتی عاصی اندر امر او دارای بن دارا
جهان را برترین جایست زیر پایه تختش | چنان چون برترین برجست مر خورشید را جوزا
صفات قصر او بشنید حور اکنون از این پس | خیال قصر او چند تخیله اندر همه حورا
زبان از بهر آن باید که خواند مدح او امروز | دو چشم از بهر آن باید که بینی روی او فردا
چو مدحش خواند بر آنها چو گویا و چو ناگویا | چو رویش دید بر آنها چو بینا و چو نابینا
بیا به هر که اندیشه ز گنجش برترین قیمت | خلایق را بهم قسمت شد اندر گنج او ماوا
ز خشم و نوش جان او اندیشه می‌گردد | ز نجد و همتش جان که اندیشه دل دانا
نه آتش را بود گرمی نه آهن را بود قوت | نه دریا را بود راه و نه گردون را بود بالا
بود اعدای او گشت لکن سنگ آهن کش | از آن پیکان او هرگز نجید خون اعدا
ایا شاهی که از شاهان نیابد کس ترا همسر | ایا میری که از میران نیابد کس ترا همتا
بهر می خوردنی چندان بها بر زر تو دریا شی | که از بس رنگ زر تو سلب زرین شود دریا
ایا خسرو اشاها همانا عهد کردستی | که گنجی را ز رفشانی چو بر کف بر نهی صهبا
تو از دیدار ما وح هیچ ان شالان تری شاها | و هرگز نیم زان دادش گشت از دیدن عذرا
طواف شاعران شیم بگرد قصر تو دایم | همانا قصر تو کعبه است و گرد قصر تو بطحا

زنیی آنکه تا ماند لذر جهان شاهی / و پیش تو جبین بر خاک بنهد آنچه والا
هر آنکس کو زبان دارد همیشه آفرین خواند / بر آن کو آفرین تو به یک لفظی کند پیدا
ز شاهان همه گیتی ترا کش شاه زیبد / به لفظ لذر ثنای تو همه یکسر شود غرا
همی تا در شب تاری ستاره تابد از گردون / چو بر دیبای فیروزه فشاند لؤلؤی لالا
گهی چون آینه چینی نماید ماه و هفته / گهی چون گوی سیمین نماید زهره زهرا
عدو بی شادکامی باش و جفت ملکت باقی / قرین کامگاری باش و یار دولت برنا
میان مجلس شادی می روشن ستان دایم / که از دست بت خلخ که از دست بت یغما

نیلگون پرده برکشید هوا / باغ بنوشت مفرش دیبا
آبدان گشت نیلگون دیدار / واسمان گشت نیلگون سیما
چون بلور شکسته بسته شود / گر بر اندازی آب را بهوا
لوح یاقوت زرد گشت باغ / بر درختان صحیفه بیضا
چنوا گشت باغ دیبا رنگ / تا در او زاغ برگرفت نوا
مطرب بینوا نوا زند / اندران مجلس درویش نوا
گرنه عاشق شده است برگ درخت / از چه رخ زرد گشت و پشت دوتا
بادرا هست ای عجب که ملا / که از او زرد شد گشت گیا
گر گیا زرد گشت باک مدار / بس نکو سرخ روی خلق ما
خلق سید است آنکه از او است / هر چه سعد است زیر هفت سما
آنکه با رای او یکی است قدر / وانکه با امر او یکی است قضا

زیر پر مگسش آفاق / زیر اعلام همتش اعدا
تا به دریا رسید بار سخاش / در شکست از بزرگیش دریا
گل چو بست دست او وز او / آن دگر جودها همه اجزا
هر که امروز گرد خدمت او / خدمت او فلک کند فردا
زایر از سرای او حرم است / سند او شاه و صدر صفا
هرکه خاک شد از عنایت او / عالم او را دهد عنان عنا
هرکه شاد شود ز خدمت او / از همه چیزها شود تنها
جز بدو سازوار نیست مدیح / جز بدو سزاوار نیست ثنا
آفرین خدای بر او / کافرین را بلند کرد بها
با بها گشت صدر و بالش از او / که ثنا زد گرفت فر و بها
او کند فرق نیک را از بد / او شناسد صواب را ز خطا
خاطرم کرد مدحت او / زانکه بر مدیح حسنش رضا
گرچه دارم بیش ز خدمت او / گفتم ای بهانه رسم زها
هر زمان مدحی نوشتم نو / ای رساننده زهد باشد ها
ای سزاوارتر به مدح و ثنا / چند کس تا رسد سزا بسزا
ای ستوده خوی ستوده سخن / ای به بند اختر بزرگ عطا
گر بخدمت نیامدم بر تو / عذر که تازه رو منم بر ا
تا ز درگاه تو جدا گشتم / هر زمانی مرا غمی است جدا
فرقت پرده تو گشت مرا / پرده بر دو دیده بینا

من به مدح و ثنا زدستم چنگ — گر پسنده کنی به مدح و ثنا
تا نثار است مایه سخن — تا صلیب است قبله ترسا
شادمان باش و بختیار و عزیز — جاودان کامران و کامروا

دست دارم کودک سیمین زنخ ساده‌لب — هر کجا زیشان نشان بینی مرا آنجا طلب
خاصه با روی سپید و پاک چون تابنده روز — خاصه با موی سیاه و تیره چون رنگ شب
هر که را زین گونه باشد با هر دو لشکری — هست مهر او را نیاید شب و روز از طرب
تا پیاپیست او چشمش ز بیماری چشم — تا نشسته است از لب او بر نیاید تاب
گر مرا زین کودک بت روی دادی خدا — بر لب او بوسه آمید ادمی هزاران عجب
ای خوشا که پیش از این اندر سرایم زین صفت — کودکان بخنر وشی سلسله و دیبا سلب
با سرینهای سپید و گرد چون تابان قمر — با میانهای نزار و زار چون تار قصب
از دلارامی و دلبری چون غزلهای شهید — وز دلاویزی بخنج چون ترانه بوطلب
گر تهی شد زین بتان اکنون سرایم باک نیست — دل پر است از آفرین خسرو خسرونسب
پادشه سلطان محمد خسرو فیروز بخت — سرفراز تاجداران عجم وان عرب
خسروا از اکرم ترین چیزی بود — هم نسب دارد و ملک سلطه ملک و هم حسب
ای عرب آورده اند قصص ز بختی — ای بر ینه گهر ملک و مال ز نام و نسب
پیش ز این بر شاهی و بر خسروی فرزانه — از پی فرهنگ شاگرد فلان گهدی لقب
بهمن آنکه رستم را چنانکه شاگرد بود — تا خصالش بی خلل گشت و فعالش منتخب
همچنین گنجیر دو اسفندیار کرد را — رستم دستان همی آموخت فرهنگ و ادب

تو هم از خردی بدانشی همه فرهنگها — تا کشیده دل شاگردی و نادیده تعب
تو دل داری چو دریا و کفی داری چو ابر — زان همی پاشی جواهر زین همی باری ذهب
در هنر شاگرد خویشی چون گهر زین گوهری — نقشهای خویشتن را هم تو بودستی سبب
هم خداوند کتابی هم خداوند سخن — هم خداوند حسامی هم خداوند حسب
جز ملک محمود را بر خسروی با خسروی — هیچ خسرو را نیاید زین که من گفتم غضب
پادشاه چون تو ناید از پادشاهان جهان — پادشاهی را بهشت ای پادشه سلطان لقب
فر شاهی چهر تو داری لاجرم بی مرتبت — من چه دانم کردن اندر بنده‌ای جایدار
حاکم بصره بنام تو همی خطبه خراج — خاطب بغداد بر نامت همی خواند خطب
کرت فرمان آید از سلطان خاک عراق — گاه گرد کشتان را ز رزم کوفان چون عنب
نامه زان ترا ز شام آید و دیگر ز مصر — منزل زان تو خاور باشد و دیگر حلب
خانه بطارقان از تیغ تو گردد خراب — گنجهای مغربی بر دست تو گردد خرب
در بریں بری و گر فرمان دهد شمشیر تو — فرو گروانه زحل تا که چیس از قرب
همچنان چون جلیح تو بر باد مردی شرفحت — تیغ تو بر کشش و خونریزیت گشته حذب
اندران صحرا که شیران در صف لشکر کشند — و آسمان از نور همچون ابر ایشان اقرب
چشمه روشن ز بیننده دیده ازکو سیاه — بانگ شد ز شنید کوشش از غو کوس و حلب
گشته از تیر خدنگ اندر کف مردان بجنگ — درقها چون کاغذ آماج سلطان از رعب
تیغها چون ارغوان و درعها چون شنبلید — این ز خون خصم وان از بیم تاراج و تعب
سیل خون اندر میانشان رفته و برخواسته — بر سر خون سپه از بجاده گسنده حجب
چون همای رایت تو در دی هنگام رزم — دیں اندر لشکر دوریان جنگیده از شب و شغب

نام جویانشان بجای نام بستدند ننگ
پیش دستانشان همی پیشی گرفتند اندر آب

روزگه زیشان چنان کرده که پنداری بجوی
رایت تو با دوشان گاه دان صحرا آب

جامه نادرخشه پوشیده و هم روز نخست
هر کسی کو را گرفت از هیبت تیغ تو تب

ای محمد سیرت و نامت محمد هر که او
از محمد بازگردد بازگشت از دین رب

دشمنان تو شریک دشمنان ایزدند
بر تو یک زر زر کسی برگزیدش قد و جب

از قیاس نام تو مر بدسگالان ترا
گاه بوجهل لیس خوانم همی که بولهب

کو بوجهل انگشی کرده که بنشیند از جهت
بولهب را ارجو آن خانه بپسند و نهب

گر کسی گوید من و تو ای تیمان کید برو
تو چو او باشی اگر باشد روا که همچو

من یقین دانم همی گرچه رجب را شبهات
یک شب از ماه مبارک به که سی روز رجب

ای تمامی طالع سعد تو ناگه پدید
دشمنانت چون ستاره بر فلک بی زرد و تب

زانکه زین پس تو زخم هندی و تاب کمند
کو خوای کحل هر بدسگالی را لقب

بدسگال تو زره پیراهن از بیم حسد
باز نشناسد همی در کحل خویش از کشب

تا چو نرگس بصورت هر کسی هیچون بود
شیر شیرد و یر و یرو و زیر زیر و جب و جب

تا نباز و کان لنز داره نا منتجب
تا نباشد هوا فرلنز داره نا منتخب

شادمان باش ای کریم و در کریمی بی‌بدیل
پادشا باش ای جلیل و در جلیلی بی ارب

دشمنان و حاسدان و بدسگالان ترا
هر کی لنز بی‌کسی وانده کافی در تعب

تا ببردی از دل و از چشم من آرام و خواب
گه ز دل در آتش تیزم که از چشم اندر آب

عشق تو با چار چیزم بار داد و هشت چیز
مر مرا از عاشقی زین غم جگر کرد و کباب

با رخم زرد و زریر و با دلم گرم و حریر
با دو چشمم آب و خون و با تنم رنج و عذاب

وین عجایب تر که چون این هشت با من یار گشت
هشت چیز از من ببرد و هشت چیز بی‌حساب

راحت و آرام و روح و رامش و تسکین همی
نزهت دیدار چشم و زینت و فر شباب

در رگ دل اندر هش و اندر تن و در چشم من
خواب و صبر و خون و در رخم آب رنگ و نقش و تاب

رنج دارد جای خون و درد دارد جای روح
عشق دارد جای جان و آب دارد جای خواب

ای صنم در هجر تو چون برگ بید لرزان
ای دلم در عشق تو چون توزی اندر ماهتاب

روی تو بستد و بربود و بشکست و ببرد
چار چیز از چار چیز و هر یکی را که عتاب

خرمی از نو بهار و تازگی از سرخ گل
نیکویی از گوماه و روشنی از آفتاب

چشم تو بی‌خواب و چهره زرد و موی سیم و گل
جعد تو پر چین و پیچ و زلف تو پر بند و تاب

تاب زلفین و خم جعد تو بشناسم همی
از خم و تاب کمند خسرو مالک رقاب

میر ابو احمد محمد خسرو ایران زمین
کایزد او را چند چیز نیک داد از چند باب

از هنر نام بلند و از شرف جاه عریض
از ادب لفظ بدیع و از خرد رای صواب

با هنر دست سخی و با شرف روی نکو
با خرد روی نکو و با سخن فصل الخطاب

هر که او در چار چیز از چار چیز اندر نماند
عجز هر کز پیش یک تیغت گشت او در احتجاب

دفع کو او از توان و وقت پیکار از عدو
دفع دیدار از صواب و وقت گفتار از جواب

هشت چیز او را ببرد از هشت تا هشت چیز
سال و ماه این هشت چیز او را بنیت اکتساب

حلم او سنگ زمین و طبع او لطف هوا
روی او دیدار ماه و کف او جود سحاب

رسم او حسن بهار و لفظ او شهد و شکر
خلق او بازار مشک و خوی او بوی گلاب

در دیار کورکانان اندرین عهد قریب
چار چیز نامور کو از پی مرد و صواب

سپهر گوید ... دعا ... سپاس ریخته — ستوده شور بار و جوی آب ...
ز بهر خنج وارث بهر صلاح ملک و مال — گشت گرد اندر پایان آب باند ...
دولت و اقبال او بی حیلت و بی رنج دل — بوستانی سبز که از بوحنیفه دشت خراب
هشت چیزش را برابر یافتم با هشت چیز — مرکبی زان هشت بری فضل او وارد باب
تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر — دست او را با سپهر و خشت او را با سحاب
حزم او را با زمان عزم او را با ظفر — لفظ او را با قران و حفظ او را با کتاب
جان خصمش هر زمانی بر حریش اندر کشد — خشت او اندر غلاف و تیغ او اندر قراب
حصن بادی و بزرگی راه چیز اندر چیز — دست او در عنان و پای او در رکاب
تا بفر و دین زمین از لاله بر پوشید روی — تا بدی ماه آسمان از ابر بر بندد نقاب
تا چو شهریور در آید باز گردد عندلیب — تا چو فروردین در آید پیش بناید غراب
شادمان باد او ز ایزد و بر گناه او ز دی عفو — دشمنش را بر نگون طاعت از ایزد عتاب
چار چیزش را مبادا جاودانه چار چیز — ایزد عالی نگفت اگر گردون با عز [illegible]
مدت او را کران و لشکر او را عدد — دولت او را زوال و نعمت او را حساب

سپیده دم که هوا بر درید پرده شب — برآمد از سر کوه روز با ردای قصب
سپیده روز سپید روی داده بکین — شب سیاه سیه روی ماند بری حلب
چنان سیاه شبی اندر که سپید بروی — چو زنگی که بخندد گشاده باشد لب
همی فزود شمامه ز رنگ سیاه — همی بر آمد شمعی ز عنبر اشهب
ز بهر بدرقه با شب همی شدند بهم — ستارگان و همای شبستان ...

همی شد از پس شب با ستارگان پروین — چو ... کوکب سیمین بر آهنین زیرب
ستاره و ز شب تاری بد تیره باشد — اگر ستاره هزار از شب بود چه عجب
چو غوطه خورد در آب کبود مرغ سپید — ز چشم و دیده نهان شد در آسمان کوکب
یکی ستاره بر آمد میان کاخ اثیر — گزو جهان ... اندر آمیزش رب
ستاره نه که یکی شاخ ملک و دیده ... — ستاره نه که یکی پشت ملک و روی نسب
یکی پسر بزرگ و پادشاه ... را — لقای اوست ولیک و لقای اوست سبب
برون آمد از اختر سپیده بام — همی بر آمد و شب بود بر جناح هرب
چو دل گشته برادری همی گریخت سحر — سپیده دم که ز او چون ببارد عجب
ز روی بنگر ز حسم ... فال زدم — که او امیر هنر باشد و امام ادب
چو خسرو ملکان عم خویش محمود — به تیغ در فکند در سرای شهر شغب
چو نام برد پدر خویش امیر ابو یعقوب — چو او باشد و بخشنده یاب و ...
ز دشمنان بستاند برای خویش جهان — چو روز روز که در لهو او ولایت شب
خدای در خور هر کس دهد هر آنچه دهد — در این حدیث یقین شد مردمان غلب
خجسته باد بر این خسرو این خجسته پسر — سپیده باد بر او جاودانه روز ...
امیر در خور خود یافت این پسر ز خدا — چو سر بار شرف یافته به تیغ و قصب
امیر سید یوسف ... بدین خبر نمود — هزار گونه هنر یک از دگر اعجوب
بخانه رخ ... گیتی ... چکاند آب — به تیغ بر جگر دشمنان فکنده لهب
بخانه که دل را ... زیر ... — به تیغ کو عدو را ستاره زیر ...
بخانه زیر دل ... وش نثار — به تیغ پیش عدو باز کرد کنج کرب

بخاتم بر سر رایت نهاد تاج عطا / به تیغ بر دل دشمن نهاد قفل کرب
زهی به ملک و مروت سر ملوک عجم / زهی به جود و سخا سید ملوک عرب
به تیغ شاخ فکندی ز رگ رگ تا پینه / به پر پیله ز سیمرغ بفکنی مخلب
هر آن زمین که بر و تیغ برکشی ز نیام / چنان بسوزد کز خاک او نروید حب
ترا بمردی و اسکندر که میان سپاه / هزار نام بد بعیت و صد هزار لقب
بروز معرکه تو سر بکی دهی بعدو / که چار رمح بود دست و پای آن مرکب
مخالف تو همی مرگ خویشتن طلبد / ز بیم آنکه مر او را کنی به تیغ طلب
از آنکه تب بری مردم ز هول مرگ شود / مخالفان ترا تهنیت کنند به تب
لعاب همه ملکان خصم را بحرب کنند / بزر سرخ کنی خصم خویش را تو لعب
نه آنکه ترسی از و لیک از کرمی خویش / بخوشنودی چکنی چنین چنین کی منتصب
کسیکه قصد تو کرد از جهان سعادت تو / ز نام کعب و ز نام ملک ز نام حلب
سخا نماند و مردم کشی و دل دهی / جز این سه چیز نداری درین جهان لجب
همیشه تا بمیان دو سه شود شعبان / میان ماه صیام و میان ماه رجب
نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد / نصیب دشمن تو زین عنا و رنج و تعب
تهی مباد سه چیز تو جاودان ز سه چیز / کف از شراب و کنار از نگار و روی رطب
چو باغ پر شکفه مجلس تو خرم باد / بروی غالیه زلفان یاسمین غبغب

چو پیر گشت سر نرگس غنچه ز خراب / گل کبود فرو خفت زیر پرده آب
چو سرخ گل بسر اندر کشید سرخ ردا / فرو کشید رخ زعفران کبود نقاب

ز لاله باغ پر از شمع برفروخته بود / نمود باغ بدان شمعهای خویش عجاب
گشت باد خزان شمع باغ را دروات / اگر ندارد و باد شمع تابان تاب
همی کشنده رنگ و بکرانه سیب و بهی / حکایت رخ و عده و حدیث روی رباب
گر درخت شکفته گناه گفتم کرد / دل سیمو گفتم عریان همی شود ز ثیاب
بر آمد از سر کهسار هلالیه ابر / چو بر بهای حواصل که برکشی لطناب
بجای لاله و بوی بهار تازه چه بر / نبید روشن و کله بخور و بوی گلاب
کلفن گزار چو پر حواصلست هوا / چه داشت باید بوی حواصل و سنجاب
وزان بخور ره برد از خصال خسروی / وزان نبیده بر داشت گونه از عناب
ازان نبیده چنین برفتد بجام بلور / گمان بری که شب دارد از عقیق مذاب
اگر نوا زند هیبع خجسته بس آت / نوازنده باد دست مطرب و مضراب
ببانگ چنگ و ببانگ رباب گردی / هزار دستان با بلبل خجسته خطاب
چو زیر چنگ فرو کوبد مطرب / هزار دستان بگشاد رهنهای رباب
بهار تازه همچو زر دیش ازان شب ورند / ز دست باغ بجام گل شکفته شراب
چو مست گشت بر و خواب چیره گشت و نهیب / ز بسکه خورد ز باغ شکفته باده ناب
خزان سپه در باغ برد و تعبیه کرد / بدان نیت که کند خانه بهار خراب
بهار چشم چو بگشاد خویش را دید / بدست دشمن و خانه شده خراب و یباب
سپاه او بهزیمت نهاده روی ز بیم / شتاب وار همی رفت هر یکی بشتاب
خزان خیره پشیمان شود ز کرده خویش / چنانکه بدکنشان بر صراط روز حساب
چه گفت گفت مرا گر طلب کند روزی / بر او در ملک آن مالک قلوب و رقاب

نصیر دولت و دین یوسف ابن ناصر دین | چراغ اهل هنر شمسهٔ اولو الالباب
بکام دل آرزوی دشمنان برست خراق | مرا فرو نگذارد چنین حجیج و عذاب
به نیک و بد بدهش ایزد همه خلایق را | امیر سید و سرسف و بدر ثواب و عقاب
گشته گونه برگ و درخت سبز از غم | گشته گونه و لرزنده گشته چون سیماب
که باشد آنکه مرا او را خلاف کرد و نکو | بفال بد زبر یکنش سبب عذاب
بدست او است همه علم حیدر کرار | نزد او است همه عدل عمر خطاب
ایا بزرگه آراسته ز جود حاتم | ایا بمعرکه مردانه تر ز صد سهراب
زمانه امروز ترا خادمیست از خدام | فلک محله ترا حاجبیست از حجاب
فلک چو عیبه جوشن ستاره زان دارد | ز بید نیک بود کر جود زنی بشتاب
همی برون جهد از آسمان ستاره شب | ز بیم تیر تست و بر قول من دلیل شهاب
در مصیبت خصم از تیغ تست چرا | چو او بجنبد خصمان مشوش نصاب
برار باز ز دست تو آن مبارک تیغ | ز خون دشمن تو کو روی جوشن خضاب
بنا که چو قارون فرو شود بزمین | بدان کهی که تو شمشیر بر کشی ز قراب
نهیب تو دل دشمن تو اندر بر | چنان طپیده که طپد گوی بر طبطاب
ز یوز تو بر مد بر شخ ... پلنگ | ز باز تو بهراسد میان ابر عقاب
ایا طریق خرد باز دیده از هر روی | ایا فزون جهان برر سیده از هر باب
شرف کند بر علم و بنازد از تو ادب | از آنکه مایه علمی و قبله آداب
مخوان کتاب سیر زانکه خوب سیرت تو | به از کتاب سیر حسب صد هزار کتاب
خدایگانا شاهنشها خداوندا | یکی حدیث بنوش از رهی برای صواب

ز من بشکر ز فضلت همی سؤال کنند | سؤال فضل ترا چون دهم بشکر جواب
بقدر خدمت باشد جواب شکر مرا | فزون ز خدمت من دلهای ایمن تراب
سخاوت تو کوارای خوب تو که | چو کوه روی میان من و میان حجاب
چو تشنه گشته و کم که محو می بعدم | بطبع آب روان کر نگاه بوی سراب
مرا تفضل تو آب داد و ساده نکو | بوستان خوشتر ز روزگار شباب
همیشه تا تران یافتش بعلم نجوم | بکان سیر کواکب بحکم اصطرلاب
جهان بکام تو داراد و بر سمای تو باد | محول الاحوال و مسبب الاسباب
خجسته بادت فرخنده مهرگان و ترا | دل برلهو شاد و مه هدوت کباب
چنانکه هرگز تا بعد روی بیت فته | بهیچ حال روی از جهان خبر نیابت
ز طاعت یزدان و محبت سلطان | ز مصحف قرآن و زیارت محراب

باغ و بار رخ پرند سلب | لاعبی گشت لعبتانش عجب
که دهر آب را ز گل خلعت | گاهی از آب لاله را مرکب
که بهشتی بود پرا ز حورا | که سپهری شود پرا ز کوکب
بیرم سبز بر فکنده و بند | شاخ او که به ... بصحب
بوستان گشت چون ستبرق سبز | آسمان گشت چون کبود قصب
چه گوید هسی ز بس گلها | آسمان راز بوستان ترش
آب هر یک صندل تر است | خاک همبوی عنبر اشهب
سبزه گشت از در سماع و شراب | روز گشت و در نشاط و طرب

هر گلی را شاخ گلبن بر زند وا غبت با هزار شغب
بلبلان گویا خطیبانند بر در خان همی کنند خطب
باز برنا وزید باد شمال ای شمال مجسته بی رجب
بوستان شکفته پنداری دارد از خلعت امیر سلب
میر یوسف برادر سلطان ناصر علم و دستگیر ادب
جود او عنصرست وقت نشاط عفو او جوهرست گاه غضب
خشم او برنتابدی دریا گر برا و حلم نیستی اغلب
وقت فخر و شرف سخاوت و جود بدل دوست او کنند نسب
از کف او چنان برآید نخب که ش آسان شدست از نسب
زانکه همسر نک روی دشمن اوست ننهد در خزانه هیچ ذهب
خواسته بدهد و نخواهد شکر این صوابست و آن دگر از ادب
ای ترا محو می شریعت و کیش ای ترا جو همت و مذهب
زر چو کاهست و دست بادو تو باد پیشگاه خزانه تو عجب
خلق را برتر از پرستش تر نیست چیزی پس از پرستش رب
هر کرا دستگاه خدمت تست نیست عجب گر بود معجب
با همه مهتران یکیست که از پی خدمت هر کرا خدمتت بود مکسب
از پی خدمت مبارک تو مهتران کهتری کنند طلب
هر ترا معجزات های و قیست از شمشیر تیز و زیر قصب
روز هیجا که بر کشی ز نیام خنجری چون زبانه ز لهب

نشانه زبس حسد مریخ که حمل برج اوست یا عقرب
برگی جنگ سست حتی بر خون تران سلاح ذرق و زرب
بر که با تو بجنگ ... چهار با ظفر نفادکی سست هر ب
دشمنت هر کجا نگاه کند یا نهان جای اوست یا مهرب
سکس دشمن تو بود و بود بر زمین کژ و ز وید حب
ای بآنگاه که ونیک خط نه عجم دید چون تو و نه عرب
آنچه تو گفته بانزک سال لیز اخبار خانده نیست و ب
باز گیری بزور تیغ نگار گرگ را شاخ و شیر را مخلب
جز تو که گرفت گرگ را بکمند ای ترا شیر گرگ گیر لقب
کشتن شیر شرزه تمت چشم زخم تو شاه بود سبب
بس بیازند زیر گرز تو کوه پشت چون پشت گهم حدب
تا بود بستان برابر تب تا بود کش برابر نخب
تا بحر لذتست وال و نهنگ تا بگردون بر است راس و ذنب
شادمانه زی و تن آسان باش بعد و باز و از رنج و تعب
سال امسال تو زیار اجه روز امروز تو ز دی اطیب
می ستان از کف بتان طلب لاله رخسار و یاسمین غبغب
آنکه زلفش چو خوشه عنب است لبش از رنگ و گونه همچو عنب
دایم از مطربان خوش سرم غزل شاعران خوش طلب
شاعرانت چو رودکی و شهید مطربانت چو سرکش و سرکب

روزه از خیمهٔ ما رخش ببستی به شتاب
عید فرخنده فراز آمد با جام شراب

قوم را گفتم چونید شما با سه عید
همه گفتند صواب است صواب است صواب

چه توان کردن اگر روزه نماندی ساعت
ثواب گفت مر او را و نماندی ثواب

روزه آنگوی ش چو به او را حکیم
چو اسیران ثوان بست بر او در اطناب

چو شود کرده گر بر دو بیک خوام
رفتنش او برهاند همگان را ز عذاب

عید بر ما می آنکه بسی عرضه کند
روزه ما را چو بخیلان بترحم ز دهر آب

سفر ما ن روزه پیوسته نه که درخت
باد این عید گرامی و سماع وی باب

بر چنگ همی برکشد ابریشم چنگ
تا که بازار همی راست کند رود رباب

برده چون ساخته گشت بر میر ثوز
ور ز میر شتابنده بر ما بشتاب

میر بو یوسف عضد الدوله و یاری ده دین
لشکرآرای شه شرق و خداوند رکاب

آنکه صد فضل فزون دارد و هر یک یک
خویش را نسخه است و کفه الحجاب

خویش را چه ستاید چو سخن است بفضل
چه نیاز است سیه برای چو از خضاب

از همه شاهان او را هم آگه گهال
شرف و هست هنر با شرف و در کتاب

هنرش را بحقیقت نتوان یافت کران
سخنش را به تکلف نتوان یافت جواب

گر سخن گوید ترگس همی دار ز راه
تا سخنها شنوی پاک تر از در خوشاب

سخن بنگوی باد سخن او ز قیاس
همچنان باشد چون کو نبرد یک نکتاب

گر سخن گوید آب سخن ما شود
بشود نور ستاره چو برآید مهتاب

ور ز بیدهوت علم و برسیده سخن
پیش بینیش باندیشه رود اندر باب

هر که گوید ملک عالم معلوم شود
کاندرین لفظ مخاطب را با اوست خطاب

گر سزاوار هوا کام و هوا باید و بس
آنچه او یابد مخلوق ندیده است بخواب

هنر آنجاست کجا بازوی او باشد و شست
بنیان هنر و بازوی او هیچ حجاب

چشم دارم ز خداوند او خلد بیافت
آن بزرگی که همی یافت بردی سهراب

بر باید برضای ملک از چنگ ملوک
ملک دیرینه چو مرغ زده از چنگ عقاب

همه خواهنده باشند چه خرد و بزرگ
نیست ممکن که بود هرگز چون باز عقاب

یک نجات ملک ناصر دین بر گروهی
پسران خواست چنین چشم و لذر هر باب

بچنین بار خدایان و بچونین خلفان
نام او زنده بود دایم تا روز حساب

تا همی زیر فلک خانه آباد بود
نکند وا فلک برشده این خانه خراب

دولت میر قوی باد و تن میر قوی
برکف میر می سرخ چو یاقوت مذاب

شادمان باد بدین عید و بدین روزه که رفت
از خداوند جهان یافته بسیار ثواب

از آفتاب جدا بود ماه چندین شب
همی چه دیر بگردد ز آفتاب طلب

خمیده گشته ز هجران و زرد گشته ز غم
نزار گشته ز عشق و گداخته ز تعب

چو آفتاب طلب کرد و آفتاب رسید
نشاط کرد و طرب کرد و بود جای طرب

فرونشست بر آفتاب و روشن گشت
بروی روشن او چشم تیره همچون شب

چو ماه وصل شده با آفتاب روشن روی
گذاره کرد بدین در همی چو روز و شب

ستارگان همه آگه شدند و ماه خجل
ز عشق هر که خجل شد از او مدار عجب

بر آسمان شب پیش نماز شام نگاه
فرو کشید بدان روی او کبود قصب

اگر بعید شد از آفتاب ماه رواست / بعید گشت او تازه گشت ماه عرب

بدین طرب همه شب دوش تا سپیده بام / همی ز گرس غریو آمد و ز برق شغب

نماز شام همه نیکوان بعید شدند / طرب کنان و تماشا کنان و خندان لب

بنفشه زلف سمن لعل دلربا نشان کفی / چو ماه بود دگر نیکوان همه کوکب

رخ ز هر که مرا او را بدید پیر و جوان / بگوهر لقبی گفت سید الحسب

بعید گشت بکام و بازگشت عید / نهاد خلق مرا او را بهر ازو لقب

هوا ابزار و روش مرا هواست / وزان دو در ندانم شدن بهیچ سبب

هوای صحبت آن ماه روی غالیه بوی / هوای صحبت آن خواجه بزرگ نسب

حبیب ابن رزاق عبد احمد که زاد / عزیز آنکه لذ لبی علم و اهل ادب

امید خدمت او پشت خواجه راست کند / هر آنکسی که مرا و را زمانه کرد ادب

کمینه مرغی کز باغ او برست شود / ز چنگ باز بمنقار بر کشد مخلب

بروز معرکه با دشمن خدای عز / مدو الفقار کند آنچه او کند نه غضب

گهی ز علم عبارت کند سجده کند / زبس فصاحت او پیش او روان ادب

برهنه گشت روی وی از نقاب / حلال گو بیا بر حرام گفت رب

ستارگان همه خوانند نام او و بنر / بزیر مرکب او رکو کیان به تعب

چنانکه ماه همی آرزو کند ز بود / رکاب او را از آرایش لگام و سلب

ز بیم جوش نهنگ از زمین برست شر / هر آنکسی را افزون زنند گشت ز ب

عطا فزون شدی آنکه گزو شدی بر بسند / کنی و پیش کند عفو چون گرفت غضب

بزرگوار عطاهای او خطیبا شد / همی کنند ز او هر کجا رسید طلب

کند

کند نیایه بر بحر جود او خورشید / اگر زمانه بدو لرز افکند ز رعب

ایا سپهر برین مرکب ترا میدان / چنانکه نجم زحل گشت مر ترا مرکب

مخالفان ترا از سپهر تا نرسید / برون نیاید هرگز ستاره شان ز ذنب

اگر مخالف تو ز رنج تو لرزد باغ / بوقت بار غبار بر دهد بجای عنب

بدان زمین در بر لیش تو کرده شد بود / عجب اگر ز زمین تا ازل بروید حب

کلاه داری و دل داری و دلداری / بدین سه چیز بود فخر مهتران اغلب

بر آسمان بر نی بقدر و دین عجب / عجبتر آنکه بدین قدر هستی معجب

ز بحر جودی و خلق تو عنبر و شگفت / ازانکه زایش بحر است عنبر اشهب

بخور رخش خلعت بوالی را

چنانچه گر بطلب مجلس تو ساز کنند / سرشته گشت شود خاک بر زمین حلب

همیشه تا در جمادی بود پس ربیع / بود پس در جمادی رونده ماه رجب

همیشه تا بود خانه زحل میزان / چنانکه چون بود برج مشتری عقرب

جهان بکام تو باد و فلک مطیع تو باد / موافق از تو براحت عدو ز تو بکرب

خجسته بادت عید و چو عید بادا دام / همیشه روز و شب تو ز یکدگر اطیب

ای خوی تو ستوده و رای تو چون تو راست / دایم ترا بفضل و آزادگی هواست

از کوشش تو شاه بهر جای بیت تواست / در بخشش تو باز بهر خانه نواست

فضل تو را همی نبود منتهی / آن را که از شماره برون شد چه منتهاست

چوگان زدی بشادی و با بندگان خویش / چوگان زدن ز خلق جهان مر ترا سزاست

گویی ترا ستاره نیایش کند همی / گوید همه قدر و منزلت و مرتبت تراست
نه خواهمی که چون تو ببینند شاهی / کانجای جای مرتبت و عز و کبریاست
گر خشیار ما نبود آنجای جای ماست / آن جایگاه بودن ما نه برترست ماست
گفته که هر ستاره شرف وار دی ای امیر / گویی به از ستاره بجز مر ترا کراست
این جاه و این شرف ترا افزوده بود / تا آگهی که این سخن بنده هست راست
پیدا بوده گوی ترا تا کجاست قدر / پیدا بوده گوی ترا تا کجا بهاست
گویی گذشت تو بدین جایگه رسید / گر برتر آسمان بجز افلاک نام خواست
گر ما هم بندگان تو باشیم بگذریم / از آسمان منزلت و مرتبت رواست
آنکس که بنده تو شد ای شاه بنده نیست / آنکس که بنده تو شد ای شاه پادشاست
ای میزبان لشکر سلطان و آن جیش / امروز میزبان چو تو اندر جهان کجاست
مهمان تو بخوان تو بر چون کلان بخورد / گوید همی ز خدای مر این شرف عطاست
چون شکر و بزرگی چند دست چپ / چون شکر و سعادت چند دست راست
تا این هوای روی گشاده نه چون زمی است / تا این زمین باز کشاده نه چون هواست
اندر جهان تو باش و پدر میزبان خلق / کین عادت از ملوک جهان عالی و راست

گر چون تو در ترکستان ای ترک نگار است / هر روز به ترکستان عیدی و بهار است
ور چون تو به چین کرده نقاشان نقشی است / نقاش چنان نقش کن فتنه نگاری است
کوچک دهن تو چو ز دیبا دهنی است / باریک میان تو چو از کتان تاری است
روی تو مرا روز و شب اندوه گسار است / شاید که پس اندوه اندوه گسار است

بر ماه ترا از گل سیراب شکفته است / در هر دلی از دیدن آن در گل خاری است
ترا بار خدای همه خوبان خماری / ور عشق تو هر روز مرا تازه خمار است
از بهر سه بوسه که مرا از تو وظیفه است / هر روز مرا با تو دگرگونه شمار است
سه بوسه مرا بر تو وظیفه است و لیکن / آگاه نه‌ای کز پس هر بوسه کنار است
ای من ز پی چهره گلگون تو گریان / در بزم امیر الامرا تازه نگار است
یوسف پسر ناصر دین آنکه مر او را / بر کوه هزار ایزد از منت بار است
از بخشش او در کف هر زائر گنجی است / وز هیبت او در دل هر حاسد مار است
در بزم درم باری و دینار فشان است / در رزم مبارز کش و شیر شکار است
در چاکرداری و سخاوت شیفته است / او سخت سخی مهتری و چاکردار است
بر درگه او بودن هر روز فخری است / بخشیدن او رفتن هر کامی عار است
ای بار خدائی که ز دریای کف تو / دریای محیط ارچه بزرگ است کنار است
جیحون بر بخشش تو انباشته گنجی است / سیحون بر دست دگرت گنج شمار است
جوشن سپه و رایت تو پرافکنده است / در هند به هر جای در حصنی و حصار است
از تیر تو در باره هر حصنی راه است / وز خشت تو اندر بر هر کوهی غار است
شمشیر تو پشت سپه شاه جهان را / از آهن و از روی برآورده جدار است
از هیبت تو خصم ترا بر سر و بر تن / هر چشم یکی چشمه و هر موی یکی مار است
بدخواه تو چون مار ببیند بهره بسد / پندارد کو از پی او ساخته دار است
ور خار ببیند در دشت بترسد / گوید مگر آن خار خدنگ تو دار است
ور ذره به چشم آیدش آسیمه بماند / گوید مگر آن از تک اسب تو غبار است

در هر سخنی زبان تو علمی سخاست | در هر غضبی زبان تو حلمی و وقاریست
کوهی ز برادر زلزله قادر شود او را | ز حلم تو بگذرد سکون و قراریست
ای نیزه تو تسبیح … مر او را | در هر کره‌ای از ملک بر خلاف تو باریست
هنگام خزانست خزان را بزد لیکن | ز نور نبی زمین هر جای بهاریست
منعم همه سالار ملک خویش جهان را | چون ساله دلان هر چه بباغ اندر باریست
بر دوحت خانه بسته بهر پای بهر کام | هر کس را تماشا که او زیر خاریست
از لاغر و پژمرده شده گونه به که | غم را بکر اندر ملک رزد بلا گذاریست
هر برگ که از او گونه رخ زر شده است | هر شاخی از او صورت انگشت نگاریست
نرگس مگر … همانا که مر او را | در باغ بهر شاخ دگر گونه نثاریست
آن آمدن ابر گسسته نگر از … | گویی ز رگ کلکان پراگنده قطاریست
ای آنکه مراد او که تو خوشتر جائیست | وی آنکه مگر خدمت تو برتر کاریست
تا در بر هر پستی پیوسته بلندی است | تا در پس هر پستی آینده فراریست
با دولت فرخنده همی باش همه سال | کین دولت فرخنده ترا فرخ یاریست
بگذار حق مهر به ای شه که به مهر | هر یک تو از بخت تو پیغام گذاریست

ای ملک گیتی گیتی تراست | حکم تو بر هر چه تو گویی رواست
در خور تو … در خور کردار تو | هر چه در این گیتی مدح و ثناست
نام تو محمود و نیکی که اند | نام چنین باید با فعل راست
طاعت او دین است آزاده او | معتقد و پاک دل و پارساست

هر کرا عصیان آرد پدید | کافر گردد اگر از اولیاست
از پی کم کردن بدعت … | در پی تو روز و شب اندیشه‌هاست
سال و مه اندر سفری خضروار | خوابگه و جای تو همه صحراست
ایزد کام تو حاصل کناد | مار بیابان را شب و روزان … است
تا سر آنان چو … بردی | کاین همان کردند جهان جز کجاست
ای ملکی کز تو بهر کشوری | بهره بد دینان کرم و غناست
کوه سپاه تو … بگذرد | چشم … را آن تو بیاست
هر که وفادار تو باشد … | هر چه امید است مراد او را است
وآنکه … تا باشد با تو بدل | تا ملک و فرزندان با او بجاست
گرچه حریصی تو بجنگ … | در چه ترا پیشه همیشه وغاست
تیغ تو در روی ملکان … | طاقت پیکار تو ای شه کراست
هر که نه بگریزد و … | مستحق هر بدی و هر بلاست
سیر ری از بهر تو کم گشته … | در چه بهر گوشه ری ازدهاست
بر در تو سالار کریزیش نیست | آنکه او نه بکام … هواست
نعمت ایزد را شکر نمود | گفت چنین نعمت زیبا مراست
کافر نعمت شد و نسپاس گشت | کافر نعمت شده امش جزاست
ایزد بگماشت ترا تا تو | نعمت او کم شد و دولت کجاست
هیچکسی را ز تو بد نامد است | گرنه بد آن و نه بتر زان سزاست
حفظ خدا نیست … حصن تو | حصن تو و حفظ تو زایزد قضاست

بسته ایزد بود از فتح خویش — هر که به بند تو ملک جلات
ملک ری از قزل‌طغان بستدی — بیش تو اکنون بنا و صفات
آنچه ز ری کردی هرگز نه کرد — یا تهمتن که تو انت خوات
لاف زنانرا که همی بود پست — کایشان گفتند جهان ران مات
شیر نزار و ملی و بازوی ما — گوشش ما بر دل و بازو کوات
روز مصاف و گه جنگ و نبرد — هر یکی از ما چو یکی اژدهات
هرکه بما قصد کند پیش ما — زهره جهد ور علی مرتضی است
از پی دیران که کنند هرچه هست — آنچه بدان لغز مارا رضات
این همه گفتند ولیکن کنون — گفته و ناگفته ایشان هبات
حاجب تو چون بزودی رسید — هیچکس از همانی بیارست جوات
هیچو نشان نگرفتی همه — استم ایشان لکلی کمات
آنکه سقط گفت بسی بی علا — اکنون از خون جگر او طلات
دار فرو بردی تا سی درست — گفتی کیس در خور خونی ؟ات
هرکه از ایشان بهوا کار کرد — بر سر چه به خنگ لغز هوات
بلکه ببینند و بگریند کین — دار فلان قهر و بهان کیات
این را خانه فلان سعدل است — وین ربا اقطاع فلان روستات
هیچ شهی با تو نکولید هیچ — گرچه که با لشکر بی منتهات
تهنیت آوردن نفلک تو — از قبل مملکت ری خطات
تهنیت گیتی کریم ترا — زانکه همه گیتی چون ری تراست

گرچه نکولید همی تو زمان تست — هرچه بر آن خاک و فرهاد زمات
دانم و از رای تو آگه شدم — کین ز تو آمد ز دلی و از سخات
هیچ ملک نیست در ایام تو — کان ملکی ز تو مراد او را عطات
خانه به دینار کثیری همه — دانست خوی تو چو خوی اسخیات
تو چو سلیمان و ری چون سبا — حاجب تو آصف بن برخیات
نی نی این لفظ نیاید درست — معنی این لفظ نه بر مقتضات
آصف تختی ز سبا برگرفت — او ملکی کو را صد چون سبات
معجزه دولت تست او و باز — دولت او معجزه مصطفات
دولت و اقبال و بقای تو باد — چندان کین چرخ فلک را بقات
کم باد از روی زمین آن کسی — کورا مهر تو ز روی بیات

ای وعده تو چون سر زلفین تو نه راست — آن وعدهای خوش تو بسی گفته کجات
با من همه حدیث وفا داشتی عجب — اکنون که شیفته‌ام بر تو پیشه خود جفاست
دل در تو بستم و ترسم کم از جهان — وین در جهان ز من همی بر دیگران نوحه‌ است
چون دشمنان گرانه گرفتی ز من چرا — تا قول دشمنان بر من لغز تو گشت راست
گفتی ترا ز من برسد غم نه این تمام است — گفتی ترا جفا ننمایم نه این جفاست
با اینهمه جفا همه دلم را همی بعهد — دل بر تو شیفته است ندانم چنین چراست
صد عیب دارد این دل مسکین و یک هنر — کورا امید جان ای جان از جهان براست
خواجه بزرگ شمس کفات احمد حسن — کاجان او ز نعمت او دست کبریاست

آن مغلی که روز و شب از بهر نام نیک / در پرورش مروت و در بذل عطاست
از فضلهای صاحب سید نظام است / هرچند برترین همه فضلها سخاست
اندر همه جهان و در خلق همه جهان / این فضل و این مروت و این همتش آشکاراست
ای خواجگان دولت سلطان بی‌نیاز / او را دعا کنید که او در خور دعاست
با دشمنان دولت او دشمنی کنید / از بهر آنکه دولت او دولت شماست
تا او نشسته باشد شاد اندرین مکان / شور و بلا ز جای نیاز و ز جای خواست
آنجا که اوست راحت و آرام عالمست / و آنجا که نیست او همه شور و همه بلاست
اندر سلامتش همه کس را سلامت است / و اندر بقاش دولت اسلام را بقاست
هرچند کس بسر نشود پیش هیچکس / پیشش بسر شوید و مگوئید کین جفاست
گر هیچکس بخدمت نیکو سزا بود / او را کنید خدمت نیکو که او سزاست
او را بچشم وزارت نگه کنید / او بر همه جهان و همه چیز پادشاست
گرچه بود وزارت او حشمت بزرگ / این حشمت و وزارت او حشمت خداست
او را چنانکه اوست ندانم همی ستود / از چند سال باز دل من در این عناست
در فضل و در کفایت او چون رسد سخن / این فضل و این کفایت او را چه منتهاست
فتح پدیدست بر ملک و بر همه جهان / وین ایمنی ملک چندین برین گواست
شور جهان بحشمت خواجه فرو نشست / در هر دلی نشاط بیفزود و غم بکاست
بر ملک خانهٔ تو ملک شفقتی نمود / گر شفقتی نمود مر او را ملک رواست
زیرا که آن همی کند اندر هوای شاه / این بیش دیگر است و این یک دیگر جداست
دایم صلاح خواجه همه پادشاه را / گذرد رای شاه و ملک خواجه چون رواست

با دوستان شاه جهان جمله یکدل است / با دشمنان او همه ساله دلش دوتاست
در چشم دشمنانش چون نوک نیزه است / در چشم دوستانش چون سرمه توتیاست

من ندانم در عاشقی چه بلاست / هر بلائی درست جمله مراست
زرد و خمیده گشتم از غم عشق / در رخ لعل فام و قامت راست
کاشکی من بخویشتن بودم / کین همه درد و دشمنی از دل خاست
دل بود جای عشق چون من شد / عشق را نیز جایگاه کجاست
دل من چون رعیت است مطیع / عشق چون پادشاه کامرواست
نکند و نکرد هرچه بنشیند و دید / کند و کرد هرچه خواهد و خواست
وای آنکو بدام عشق آویخت / خنک آنکو ز دام عشق رهاست
عشق من در عنف بگشاد / عشق سرتاسر عذاب و عناست
در جهان سخت‌تر ز آتش عشق / خشم فرزند سید الوزراست
سرور الفضل کز فرنت فضل / در جهان بی‌شبیه و بی‌همتاست
صفتش مهتر گشاده کف است / لقبش خواجهٔ بزرگ عطاست
سخن ما نو ترا ز دریا / گرچه او را کمینه فضل سخاست
دست او هست ابر و دل دریا / ابر شد گرد و نایب دریاست
بخشش او طبیعی و گهری است / بخشش دیگران بروی و ریاست
سال و مه و کریم و با خلق است / سال و مه یک جهت و یکدل و یکتاست
نیکوئی را ثواب هفتاد است / از خدا و برین رسول گواست

یکی نیست هرگز که هست همی
در رخ لعل فام و قامت راست
... از غم عشق
زرد و خمیده گشته

اندک است از فضل او هرچند / کس نگفت کاندکیش چراست
آن خواجه غریب زهرا زاد / خدمتی با هلاک کو نه جزاست
اثر نعمت و عنایت او / بر همه کس چو بنگری پیداست
او بود با شریک دولت کو / دولت خواجه دولت اوباست
شعرا را رفیق نعمت کو / نعمت خواجه نعمت شعراست
هر تنی زیر بار منت اوست / هر شبانه بشکر او گویاست
او ز جود و ز فضل تنها نیست / وز همانند خویش تنهاست
طبع او چون هواست روشن و پاک / روشن و پاک بی بهانه هواست
هر که با او به دشمنی کوشد / روز او از قیاس بی فرداست
تیغ او بر تن مخالف او / از خدای جهان نبشته قضاست
دشمن او بجان از او زنهار / در همه پروریده چون عنقاست
گرچه آبائش سیدان بودند / او بهر فضل سید آباست
دست او را اگر قیاس آرند / در روانیت این قیاس خطاست
گرچه کشتی ز ابر تازه شود / ابر دریم صاعقه است و بلاست
تا هوا را کشد و گه دوشی است / تا زمین را فراخی و پهناست
شادمان باد یافته ز خدا / هرچه او را امید و کام و هواست
مهرگانش خجسته باد چنان / کز خجسته پی خجسته لقاست
کاندرین مهرگان فرخ پی / زو مرا ایمنی ز بیم فناست

ترک من بر دل من کامروا گشته رواست / از همه ترکان چون ترک من امروز کجاست
مشک با زلف سیاهش نه سیاهست و نه خوش / سرو با قد بلندش نه بلند است و نه راست
همه نازیدن آن ماه بر یار منست / همه کوشیدن آن ترک به مهر و بوفاست
او سمن سینه و نوشین لب و شیرین سخن است / مشتری عارض و خورشید رخ و زهره لقاست
روی او را من از ایزد به دعا خواسته ام / آنچنان روی ز ایزد به دعا باید خواست
دل من خواست همی بر کف او دادم / ور بجای دل جان خواهد بر هم اوراست
ور دلم هیچکسی دست نیابد بیدی / تا در او مدحت فرزند وزیر الوزراست
خواجه سید حجاج علی ابن الفضل / آنکه از بار خدایان جهان بهتیاست
اندرین عشق مرا نیز ملامت نکنند / کین قضائیست بر این سر که ندانم چه قضاست
مردمان گویند این ماه شده گیتی زاد / که مرا ماه شده این لنده و اندیشه مراست
روز و شب درگه او خانه لهی هم راست / سال و مه مجلس او مسکن و جای ادباست
بسخن معجزه صدساله بسی زنده کند / این سخن معجز عیسیست همانا نه سخاست
همچو بر شاخ درختان اثر باد بهار / اثر نعمت او بر همه گیتی پیداست
همچو ما همه از نعمت او بهره وریم / پس چو نیکو نگری نعمت او نعمت ماست
مردمی زنده بدو هست و سخا زنده بدو / وین دو چیزیست که او را بجهان کام و هواست
سال و مه در طلب نعمت و یار و خدمست / روز و شب در سخن رادی و تدبیر عطاست
همه نازیدنش از دیدن زوار بود / دانش است او بمثل کوه و زایر غدراست
کهتری را بر او خدمت و جاه دگراست / خدمتی را بر او نعمت بسیار جزاست
خدمت فرخ او باید ورزید امروز / هرکه را آرزوی نعمت و ناز فرداست

مهر را خدمت بکرد زآن بار خدای
گرچه شرف بود و بخط صد ساله برات

از پی عرض نگه داشتش جاه عزیز
خواسته بر دل او خوارتر از خاک حصات

چو نکه ملا تو بود داور شیب و غشت
چو نکه حکم تو بود حاکم بی روی و دیات

ضعفا را بهمه حالی یارست و خدای
یار آنکس بهر وقت که یار ضعفات

نامه گو ری خواجه سید ز نفضب
شغل آن مال کفایت کن کار رات

هم دل خلق نگه دارد و هم مال امیر
کار فرمای چنین در همه آفاق کجاست

رمضان آمد و دیوان سوی شه برداشت
حق را کیف براشوی از ایام زکات

مه ماه اکنون دانند چون باید خفت
مه ماه اکنون دانند چون باید خاست

لاجرم بزش و بر جان امیر از همه جیش
روز تا روز به نیکی ز دکر که نه دعات

گر کسی گوید کافی تر و کاملتر از او
هیچ مهتر بود این لفظ چنان دان که خطاست

در جهان با نظر او نه بلا ماند و نه غم
نظر نیکوی او نفی غم و دفع بلات

از حلیمی چو زمین است و برادی چو فلک
از تمامی چو جهان است و زنیکی چو حیات

تا فلکها را حرکت و بر وجهت و نجوم
تا کواکب را سیرست و فرود و عیبات

تا بسال اندر سه ماه بود فصل ربیع
نه سه دیگر صیفست و خریفست و شتات

مجلس و پیشگه از طلعت او فرخ باد
ماه اندیشه و مجلس با فر و بهات

شادمان باد و نصیبش ز جهان عیش باد
عیش و نازی که از آن نه زوال و نه فنات

دیدن ماه نو و عید براد فرخ باد
کز چنان پیل دو فرح رخ و زخنده لقات

مه آن ترک نه اندر خور سیمین براست
سخن او نه زحسن لب چون شکر اوست

بالب شیرین با من سخنان گوید تلخ
سخن تلخ نداند نه اندر خور اوست

نه باندازه کند کار و نکو هیم نه کم
چکنم پس که مرا جان جهان در بر اوست

از همه خلق دل من هوس او دارد بس
بیهده نیست پس آن کبر که اندر سر اوست

سرو را ماند آورده گل سوری بار
مثل آن سرو چنان گل سوری بر اوست

مادرش گفت پسر زاده ام سرو و نه گل
پس مرا این گله و شغله با مادر اوست

آن رخ چون گل آکنده و بالای چو سرو
خواجه دیدست که نام رهش بر در اوست

خواجه سید ابوبکر حصیری که خدای
هرچه داده است بدو در خور او و در اوست

مهتر محتشمانست بحشمت نه بزاد
از همه محتشمان هر که بد او کهتر اوست

هر که از چاکری و خدمت او رنج کشد
رنج نادیده جهان چاکر و خدمتگر اوست

چاکری کردن او در شرف از سری است
ورنه چون چشم همه میران بر چاکر اوست

دشمنی کردن با مه چو بخردی است
ضرر دشمن او در سخن مضمر اوست

دشمن خواجه بیابد وز سفر در بلا
هلاک و حیب مر چه اندر بر اوست

هر مخالف که بدو قصد کند نیست شود
ور شنیدی فلکها همه از اختر اوست

آتشی دان تو خلافش را و در بزش آب
که شب چرخ اثر از تف خاکستر اوست

مهر فرزند بر خواجه فکنده است جهان
زانکه چون مادر اندر بر او

دشمن از مهر طمع دارد و از او بیهده گفت
کس جهان مادر او نیست که با بندر اوست

کس در این گیتی با دشمن درست مباد
کار جمله ثبت جهان دشمن خواجه خور اوست

او کریمست و عطابخش کریمی مدام
روزی خلق بدان دست دل پرور اوست

دل او وقت عطا دادن بحریست فراخ — که نه زهره اندر طلب صبر اوست
نتوان گفت که دریای دل راد کراست — نتوان گفت که دریای دگر جز در اوست
از کریمی دل او سیر نشود هرگز نه — این سرشتیست که در خلقت و در گوهر اوست
دست او همچو درختیست که چشم همه خلق — بهار و ثمر آن در گل و برگ و بر اوست
زر هیچکس از هیچ ستمگر نبود — آن ستم کز کف بخشنده او بر زر اوست
گر بکف گیرد ساغر بخروش آید زر — این خروش از کف او باید کز ساغر اوست
هر چه در گیتی از معنی خواهنده گشت — نام او هم صلت نیکو و در دفتر اوست
این عطا دادن دایم ز پی پیغمبر است — خنک آن کس که ورا خوی پیغمبر اوست
سببی باید تا فخر توان کرد بدان — رادی و فخر و زر که سبب مفخر اوست
مفخری باید و از منظر پاکیزه کلاه — منظری در خور مفخر بجهان منظر اوست
همه حج و نیکرائی بود او را از خدای — وین رهی را ه ستایش گر و خنیاگر اوست
عید او فرخ و او شاد و بفر خنده بتی — که که استاده همی لاله ز کف و که در بر اوست

همی تا خسرو غازی خداوند جهان باشد — جهان چون مجلس آبادان و چون مجلس جوان باشد
جهان با شرح جهان همواره تا شاه اندرو باشد — از ایرا کو فرشته ست و فرشته در جهان باشد
بهار از عادت خویش بها تا نبتی دارد — دلیری دلکش و دلپذیر و دلستان باشد
بهار امسال پنداری همی از رنگش بیرون آید — ز خوب آید چنان چون مهر یکدل در جهان باشد
گلستان بهار دارد همی شیرخوار ستی — لباس کوه کان شیرخواره بهاران باشد
بگیرد کوه و بیابان را نبات از غوطه تر باشد — کنون شاخ درختان را لباس پرنیان باشد

کنون

کنون عندلیب از شاخ سرو بر تو ره خوان گردد — چرای آهوان هر ساعتی در گلستان باشد
سحرگاهان هزار آوا ز گلبن ناله بر گیرد — چو بیدل عاشقی کز عشق یار اندر فغان باشد
درخت گل سپیده دم بهر بستنده بگشاید — هر آنچه اندر دل پرخون او راز نهان باشد
خجسته باد بر شاه این بهار خرم و دایم — همه آن باد کو را جان و دل زو شادمان باشد
شه لشکرشکن محمود کشورگیر کز هیبتش — رخ اعدای دین دایم برنگ زعفران باشد
برنگ زعفران بادا رخ اعدای این تکیش — کجا تیغش ز خون حلقشان چون ارغوان باشد
همه شاهان بزرگی زو همی جویند و او زیشان — وز این بارگه دایم بر ایشان کامران باشد
کسی کز طاعت او سر بپیچد خیره سر باشد — کسی کز خدمتش با بهره باشد بی زیان باشد
بحر دریا نخواند کس کف گوهرفشانش را — اگر زر بهر آن بودی که در بازار گران باشد
همانا دست گوهربار او جانست رادی را — بلی رادی بدو زنده ست او زنده بجان باشد
اگر هر چیز بخشنده نشان بودی — نماند هیچ دیناری کزو بخشیدن باشد
چهارم آسمان کف زرافشانش نبشتی دارد — که خورشید درفشان بر چهارم آسمان باشد
گران کوه از گران حلمش پدید آید و گر باشد — چرا مانند حلم او گران سنگش گران باشد
بیازد گوهر پولاد و جوهر گوهر ورشد — بدان مفخر که از پولاد محکش را سنان باشد
دلی چون روی او چند فزون آید ز دیدار عمر خویش — اگر چه زین جهان تا آن جهانش کر باشد
عدو چون تیغ او بیند بجان او درآید گر — اگر چه چشمه حیوان عدو را در دهان باشد
خدنگش تیز رو چون که از زخمش نیابد — ولیکن بشرکش تا باشد اندر استخوان باشد
عدوی شاه مشرق را ابرو و جبر زنار و دل — بمرز دآمد کاتش مر او را در میان باشد
دل اعدای او سنگست از آنست اندرو آتش — زمی کاتش بر آن سنگ اندر نهان باشد

دل اعداش از آن آتش درو دارد که گردد / ولیکن سنگ را زان آتش درو دارد بدزبان باشد
نباید جست جز مهرش کسی را کو خرد باشد / نباید خواند جز مدحش کسی را کو زبان باشد
اگر شاعر بود استاد و روان آن سخن گوید / جز اندر مدح او آن سخن ناروان باشد
سخن آن خوبتر باشد که اندر مدح او باشد / کلک آن بوینده‌تر باشد که اندر بحر آن باشد
بخشش گوهر است و طبع مرجان او را کان / گرامی گوهری باشد که او را طبع کان باشد
ندیده است اندر جهان ملک او را که هرگز / کسی کو را حدیث از خسروان باستان باشد
نه هر کس کو ملک اندر نگین دارد ملک باشد / نه نیلوفر بود هر گل که اندر آبدان باشد
ملک باید که اندر رزمگه لشکرشکن باشد / ملک باید که اندر بزمگه گوهرفشان باشد
ملک با راستی باید ملک با داد و دین باید / ملک باید که اندر هر طریقی پیکدان باشد
ملک دین ور باید چون نظام الدین همراه / ز بهر دین بجنگ اندر دل هندوستان باشد
ملک باید چو نگردد باشد اندر که دعوی / همه گفتار او معنی و برهان و بیان باشد
شکار گرگ جز محمود کس [illegible] / جز او را با چنین جیران گرا زور و توان باشد
نه بالا است او را نفس همبر با سبک باشد / نه پیل است او ببالا همبر پیل دمان باشد
بگرد او در [illegible] همی بر / سیاه و سخت [illegible] باشد
بپیلی ماند اندر [illegible] / بکوهی ماند از بر کوه را جان و روان باشد
ز دشمن کین کشد گر دشمنش چرخ فلک باشد / بخصم اندر بدی گر خصم او [illegible] باشد
جگر نه دل [illegible] پیلی / [illegible] جهان [illegible] چنان باشد
[illegible] گستران باشد / [illegible] آن جانور کو را [illegible] گستران باشد
چه دانم گفت آن شه را که اندر [illegible] او را / کمینه صید گرگ وحشی و شیر ژیان باشد

در صفت شاخ کرگدن است
که بر روی بینی او [illegible]

بیکروز اندر دون سی گرگ [illegible] را / برین آورد این اندر که این داستان باشد
غلامان از آن گرگان برنشاند کس خبر دارد / غلامان [illegible] گرگان وحشی زیر ران باشد
شه شد او رام [illegible] از بیم شمشیرش / بدان جایند کاندر [illegible] باشد
بدانیش [illegible] از تیغ آن رستخیز آید / [illegible] باشد
ز جنگ شاه [illegible] / کسی کز جنگها او را کمینه جنگ خان باشد
جهان چون بیزبان باشد [illegible] / همیشه فتح را شمشیر و تیرش ترجمان باشد
حصاری کاندر و مر خصم را [illegible] / ویرانه و بستی چون حصار سیستان باشد
عجب دارم از آن کس کو نه محمودی بود [illegible] / [illegible] محمودیان باشد
هر آنکس کو نه محمود است [illegible] / [illegible] باشد
همی تا جادوان را نام در تازی [illegible] باشد / ملک محمود را شاهی و شادی جاودان باشد
همی تا [illegible] را از لغت تازی خبر باشد / [illegible] لغت تازی [illegible] باشد
همی تا در جهان از دولت عالی اثر باشد / یمین از دولت عالی خداوند جهان باشد

یمین دولت شه زمانه با بهی شاد / [illegible] کنون بر خانه [illegible] نهاد
بتان شکسته و بتخانه‌ها فکنده ز پای / حصارهای قوی [illegible]
هزار بتکده کنده قویتر از [illegible] / [illegible] شهر تهی کرده خوشتر از [illegible]
گذاره [illegible] / سپه که [illegible] از آبهای [illegible]
گذشته باشد ز آنجا که پایه گیرد [illegible] / رسیده با سپه آنجا که ره نیابد باد
ز ملک و ملکت چند [illegible] / ز گنج بتکده [illegible] یافته داد

کنون در چشم نهاده است روز و شب گوهر | بفتح نامهٔ خسرو خلیفهٔ بغداد
خلیفه گوید کامسال هم چو هر سال | گشاده باید چندین حصار و آتشباد
خبر ندارد کامسال پادشاه جهان | بنای کفر فکنده است و کنده از بنیاد
نقاش باره از تیغ او و بازوی اوست | بنای کفر خراب و بنای دین آباد
ز بهر قوت دین با ولایت پرویز | هزار بارش رنج کش‌تر از فرهاد
ز بسکه رنج سفر بر تن شریف نهد | همی ندانم کیش قسمت با ولاد
برابر یکی از معجزات موسی بود | در آب دریا لشکر کشیدن شه راد
شه عجم را چون معجزه کرامات است | پدید گشت در آن از چه روی و از چه نهاد
من از کرامت او یک حدیث یاد کنم | چنانکه بر دل تو دیرها بماند یاد
بتو نشانه تو شه امسال و تو نشانه کند | در این مراد به بیهوده سالها استاد
به زورق یا بگذشت و آب دریا را | چو آب جیحون بقدر گو خسرو راد
در آن زمانه ز دریای بیکران بگذشت | بسی بیابان پیمود بیکرانه فتاد
نه منزلی بود آنجا نه منزلی معروف | نه رهبری بود آنجا نه رهبری استاد
بماند خیره و اندیشه کرد با دل گفت | کزین ره آید فردا برین سپه بیداد
چنان نمود فلک راه ره ز دست جهت | برفت روی چپ و کف بر چه بیاراد
در این تفکر مقدار یکدو میل براند | ز رفته باز پشیمان شد و فرو استاد
ز دست راست یکی روشنی پدید آمد | چنانکه هر کس از آن روشنی نشان داد
همان بیابان زان روشنایی که روشن شد | چو جان آذر خورداد و آذر خورداد
برفت روم آن روشنی و از پی آن | بجست و جوی براران جسد فرستاد

بجنبه خیله در آن روشنی همی برسید | سوار خیله براب روان تازی نژاد
ملک همی شد از آن روشنائی اندر شگفت | ه روز نو شد و دریای روشنی بگشاد
سرای پرده جای سپه پدید آمد | دل سپاه شه از رنج تشنگی آزاد
کرامتی بود پیش از این سلطان را | چنین کرامت باشد بهمه بغداد
همه کرامت از ایزد همی رسید بوی | بدان زمان که کم از بیست ساله بود نژاد
کو که ری در چون کیقباد و یا چو جم است | حدیث او دگر است از حدیث جم و قباد
چو زو حدیث کنی از شهان حدیث مکن | خطا بود تخلص کنی ز بارنجاد
همیشه تا بود نسترن چو سیسنبر | چنانکه چون بود شنبلید چون شمشاد
همیشه تا که بود ابگون ز لاله لعل | پدید باشد خیری ز سوسن آزاد
یمین دولت محمود شهریار جهان | به شهریاری و شاهی و خسروی بزیاد
سپهر باد و پیوسته تازه روی قطیع | چنانکه باد و خرم پرست از دادار
بهار تازه بر او فرخنده باد | زمانه بر او جهان را بهب بر تازه مباد

چنانکه جان است ملک شاه جهان | بدولت پاینده و بابخت جوان باد
تا بود ملک شهر ده و شهرستان بود | همه شهر از ده چنان شهر ده و شهرستان باد
چونانکه ز او عالمی از بد بامان شد | جان و تن او از همه بدها بامان باد
شاهان جهان را زهیبش تن و جان بشکست | جان و تن شاهان فدی آن تن و جان باد
وان کز کش او هرگز کم خطابر بود | در حسرت و اندیشه چو اتلک رکال باد
تا خواسته با قارون در خاک نهان است | بد خواه و بد اندیش تو در خاک نهان باد

آزاکه بکین جستن او تیر و کمان خواست
پروین شدش از کشتی از تیر و کمان باد

در کیسه او کینه گذاران جهان را
آنجا که بسی بود بپرسند زیان باد

وانکس که نباشد بجهان داری او شاد
مقهور و نگونسار و نژند و ز جهان باد

وانکس که برسانیدن ارزاق ضمان شد
بخشش همه خرج و بکیش ضمان باد

هر کار که کهنه است ستوده است چو نامش
هر کار کزین پس بکند نیز چنان باد

وانجا که نهد روی بغزو و بجز از غزو
با دولت و با لشکر انبوه گران باد

از دولت او هر چه گمان بود یقین شد
از دولت خصم آنچه یقین است گمان باد

وانکس که زبان کو بد گفتش او تیز
در دست اجل خشک لب و خشک زبان باد

اندر سر شاه چو بد شاید گفتن
بدگوی و بداندیش که خاکش بدهان باد

دلشاد مباد آنکه بدو شاد نباشد
وانکس که بدو شاد بود شاد روان باد

در خانه بدخواه بنفرینش نو نو
هر روز دگر محنت و دیگر حدثان باد

وانکس که هر بیت از این خسرو جان کرد
چون از غم جان رسته شد اندر غم نان باد

تا در ش و بازوی کسی زور و توان است
اندر ش و بازوی ملک زور و توان باد

چونانکه گران خیمت شاهنشهیش را
شاهیش بی اندازه و بی حد و کران باد

هر شاه دگر و زبیان بست شاهی
در خدمت فرخنده او بسته میان باد

امروز جهان دارد و خداوند جهان است
همواره جهان دار و خداوند جهان باد

از شرق تا مغرب رایش همه جای
که شاه بر انگیزد و گهی شاه نشان باد

بر ماه بشهری علم شب هی شاهان
زیر سم اسبانش نگون باد و ستان باد

تا پادشهان چند که آرند او را
بر گاه شهی سکس و در صدر مکان باد

ای هم

از هیبت او روز بد اندیش چو شب شد
تا روز مخالف هم از اندیشه چنان باد

آن تیغ و سنان زاده بد و حرب که شاه
چرخ فلک و دولت منصور فشان باد

هر ساعتی اندر دل و در خانه کفار
از دود فزع ناله و فریاد و فغان باد

از آتش وین همه از تیغ و سنان است
بر دو آتش کفر بدان تیغ و سنان باد

وانزاده نخواهد که در این خانه بود ملک
اندر همه آفاق نه خان باد و نه مان باد

جنگش همه با کافر و با دشمن دین است
شغلش همه با راحتی و آرامش جان باد

در دولت و در مرتبت و مملکت او را
چندانکه بخواهد ز خداوند جهان باد

هر ساعت و هر وقت ز خشنودی ایزد
بر دولت آینده او تازه نشان باد

ماه رمضان بود به و فرخ و میمون
شوال به از فرخ و میمون رمضان باد

آن نامه آن باده او خواهد دایم
وان چیز که بدخواهان خواهند چنان باد

ای همه سال ز خوی تو دل سلطان شاد
دل سلطان همه سال از خوی تو شادان باد

با علی خرد هر که از تو پا برزد علم
با عمر خرد هر که از تو پا برزد و داد

زانکه استاد تو اندر همه کاری هنر است
چون پدر گشتی اندر همه کاری استاد

خوی نیکوی تو بر ما در اندوه ببست
در اندوه ببست و در شادی بگشاد

گیتی از نعمت زر تو و از بخشش تو
کار ویران شده خویش بکرد است آباد

هر کرا باری از بخشش پیوسته تو
نشناسند همی خانه ز کرخ و بغداد

لعبتان دارم شیرین سخن و رومی روی
مرکبان دارم ختلی گهر و تازی زاد

همه نیکو که دارم بکف از کف تو
پس نکو که مرا بود و نبود از کف راد

زی آنجا و بزرگی که در تو یافته‌ام | زان قبا خواستم کان مر اخواهی داد
من قبای تو نه از بی ادبی خواسته‌ام | وین سخن نیز نه از بی ادبی گفتم یاد
نه همی گویم چیزی کس کان خستش نگو | نه همی گویم رسمی نه کان کس بنهاد
پدر تو ملک شرق و سلطان جهان | آنچه داده است مرادرا بزرگی باد
تو همان کن که پدر کرد مداحان را | دل بده جان که هست به همی شاد

هر روز مرا عشق نگاری بدر آید | در باز کند ناگه و گستاخ درآید
در در بنهم قفل گران سنگ ببندم | ره جوید و چون مورچه از خاک برآید
ور شب کنم از خانه بجای دگر آیم | او شب کند از خانه بجای دگر آید
جرم از دل خویش است از عشق چه نالم | عشق ارچه دراز است آخر بسر آید
دل عاشق آنست که بی عشق نباشد | ای دوست دلی کو ز پی عشق برآید
گر عاشق عشق است غم عشق مر او راست | آخر ز غم عشق هم او را بسر آید
دل چون سپری کردم لیکن تو دانی | گر کوه چه بر رفته و بر جگر آید
بی نی غلط است اینهمه چیز هم ولیکن | گردون بسر آید چو عجب در بصر آید
دل خاطر دیو داند و دل شاد نیابد | گر زآمدن شاه بر ما خبر آید
شاه ملکان میر محمود که او را | هر ساعتی از فضل و رحمتی برآید
شکفت هنر از گهر ویژه او راست | چونین هنر و فضل ز چونان گهر آید
گر سایه دستش بحجر رفته از در | چون جانوران جنبش اندر حجر آید
با طالع او دولت و فیروزی او راست | از دولت و فیروزی فتح و ظفر آید

بیدار بخت باشد و از سر فرازد | هر شاه که او را چو محمود پسر آید
این لفظ من گفتم من خواهم گفتش | بر جان و تن دشمن او کارگر آید
ناید ز شهان صد یک از آن کاید از شه | ناید ز شهان صد یک آن کز قمر آید
ای وای سپاهی که بجنگش ملک آید | ای وای درختی که بزیر تبر آید
وان همت و اقبال و آن آنچه او راست | آن را که خلاف آرد با او که برآید
با بیزره کس بطلب گوی آید | آنجای که غریدن شیران نر آید
کو نشنیده است و نداند که چه چیز است | او را و پدر را همه ننگ از خذر آید
جاوید زنید این ملکان تا بر شاهان | هر روز بخدمت ملکی نامور آید
جاه و خطر است ایدر مرد و خطر آید | صد حیله کند تا بر جاه و خطر آید
درگاه ملک جای شهانست و شهان را | زان در شرف آید و در آن در نظر آید
دولت چو بزرگان جهان از پی خدمت | هر روز بهر وقت مرادی بدر آید
دولت که بود کو بدر شاه نیاید | هر کس بدو پا آید دولت بسر آید
از زایر و از سایل و خدمتگر و مداح | هر روز بدان در که چندین نفر آید
مداح بر او پاید زیرا که ز مدحش | الفاظ نکت گردد و معنی غرر آید
من مدحت او چونکه همی مختصر آرم | آری چو سخن نیک بود مختصر آید
تا ماه شب عید گرامی بود و دوست | چون رفته عزیزی که همی از سفر آید
با تاج و کمر باد و چنان باد که هر شه | هر روز بخدمت بر او با کمر آید
زین جشن خزان خرمی شادی بیند | چندانکه در ایام بهاری بطر آید

خسرو می خواست هم از بامداد | خلق می خوردن او گشت شاد

خرمی و شادی در می بود | خرمی و شادی را مادر ولد

ماه درخشنده قدح پیش بود | سرو خرامنده بپا ایستاد

از طرب و خرمی و فال نیک | شاه قدح بستد و بر کف نهاد

شادی و می خوردن شه را سزد | شاد خور ای شه دستت خوش باد

از تو می خوردن باشد زر | وز تو هشیاری باشد ولد

خلق بیکباره وز او شاکرند | زان دل بخشنده آن دست راد

شیر دلاور پسر شیر دل | خسروی و خسرو و خسرو نژاد

هر شه کو را خلفی چون تو ماند | نام و نشانش بجهان ماند یاد

چون تو بپا باشد کجا ماند ویران | چون تو ملک تخمه ز مادر نزاد

سپهر نکرد هستی از تو چشم | خلق ندیدست ملک زین نهاد

روز مبارک شود آن را که او | از تو ملک یار کند یا مدد

تا تو شاهی نشستی شها | خرمی از تو جهان در فتاد

از تو ملک تر نه بدیدست کس | جز تو ملک بجهان یاد باد

دیدن تو در طلب هر بنده | از طرب و شادی صد در گشاد

شاد زیادی ز تن و جان خویش | وانکه ترا خوش نه بشادی زیاد

بر در تو صد ملک و صد وزیر | به ز منوچهر و به از کیقباد

هر که بود از پس دولت شاد | دل بمهر جلال ملت ولد

هر که او را ایمنش بشناخت | مهر ما را نوید خدمت داد

طاعت آن ملک بجا آورد | هر که او دل برای مهر نهاد

وقت رفتن ملک بمیر سپرد | لشکر خویش و بنده آزاد

گفت بر تخت مملکت بنشین | تا تو نام من بماند یاد

هرچه ویران شد از تو قفاق | جهد کن تا مگر کنی آباد

این یکی وصیت و فرمان | ایزدان شاه را بیامرزاد

اگر آن شاه جاودانه برفت | این خداوند جاودانه زیاد

کان بجنبید رخ این برنک | آب کرد و زرد آن پولاد

لیزه او مه گشاده بر بت | راتش پر بسته را بگشاد

شمع داریم و شمع پیش نهیم | گر بکشت آن چراغ ما را باد

گر برفت آن ملک ز ما بگذشت | پادشاهی کریم پاک نژاد

سخت خوب آمد این دو بیت مرا | که شنیدم ز شاعری استاد

پادشاهی نشست فرخ زاد | پادشاهی گذشت پاک نهاد

بر گذشته همه جهان غمگین | بر نشسته همه جهان و شاد

ای خداوند خسروان جهان | ای جهان را بجای جم و قباد

ملک با رای تو قرار گرفت | تخت در پیش تو بپا استاد

کارهای جهان بکام تو گشت | گفتگوی تو در جهان افتاد

نه شگفت ار ز دولت تو | روید از شوره پیش تو شمشاد

تا بشاهی نشستی از پی تو | هفت کشور همی شود آباد

خلق را قبله گشت خانهٔ تو — همچو زین پیش خانهٔ تو باد
پدر پیش من تو بتو شاه — کش قوی کرد ملک را بنیاد
ملک چون گشت گشت دو تا بار آن — این جهان چون عروس تو داماد
چاکر هستند بر در تو کنون — برتر از طوس و نوذر و کیقباد
از پی تهنیت خلیفه بتو — بفرستد کس از ره بغداد
ای امیری که در زمانهٔ تو — نیست جز نام زفتی و بیداد
کف برادی گشاده چم چو چهر — دست داد دست خدای با کف راد
زایر از تو بخرمی و طرب — درم از تو بناله و فریاد
تخت شاهی و پادشاهی ملک — بر تو و بر زمانه فرخ باد
چون پدر کامگار باش در تو — پور دیگری بر رسم و نهاد
ماه خرداد بر تو فرخ بود — آفرین باد بر مه خرداد

ای علی بن نور بشارت باد — ده تو را من بدوست خواهم داد
تو بزی شادمانه در گیهان — شاد باد آنکه تو بدو دلشاد
تا نگوید مرا مفرت — ده نه کس من بدوست نفرستاد
دست از من ترا همی طلبد — رو بر ده دست هر چه باد اباد
دست و پاش بوس و سکن کن — زیر آن زلفکان چون شمشاد
تا نبیند او چشم او پری — وز لب لعل او بیاید داد
زلف او حاجب لب دهنش — نه بسیند و نه هیچکس بیند داد

خاصه بر تو و بر فرزندان زند — آفرین‌های خواجه داری یاد
خواجه سید ستوده هنر — خواجه پاک طبع پاک نژاد
عبدرزاق احمد حسن آنکه — هیچ مادر چو او کریم نزاد
آنکه کافی‌تر و سخی‌تر از او — بر بساط فلک قدم ننهاد
خوی او خوب و روی چون خوی خوب — دل او ساده و دست چون دل شاد
کافیان جهان همی خوانند — از دل پاک خواجه را استاد
بستهٔ ناگشاده گشت بدو — ده هزارت روز کار گشاد
از وزیران چو او نشست — بر بساط جم و بساط قباد
فیلسوفی بسر نداند بود — سخنی را که او نهد بنیاد
سخن گفتش آن ستوده سخن — نرم گردانند آهن و فولاد
سالها مهوان بدو رود همی — گو رسد سالها مه را فریاد
زو تواند بپایگاه رسید — هر که از پایگاه خویش افتاد
بس کسا کو بفر دولت او — کار ویران خویش کرد آباد
خانه او بهشت شد که در او — همگنان را زغم کند آزاد
نو آن خواجه حاد هش را — هست پاداش خدمتی بهفتاد
هیچ شه را چنین پسر نبود — هیچ مادر چنو کریم نزاد
هیچ شد نزاد عالم هنر — ده شادی هزار سال زیاد
پدر و مادر و سخاوت و جود — جز ده خوانند خواجه را داماد
پیش در دست او سجود کنند — چون مغان پیش آذر خرداد

هر که او معدن کریمی جست / در کاخ او قرار و ثبات داد
آفتاب کرام ظاهر کرد / لقب او خلیفه بنهاد
تا بر دلها کرم کرد و آب / تا بدی ماه سرو کرد و باد
تا بوقت خزان چو دشت شود / باغهای چو بتکده نوشاد
باد دل شاد یار چون شیرین / دشمنش بسته چون فرهاد
روزگارش خجسته باد و براد / مهرگان فرخ و همایون باد

عاشقان را خدای صبر دهاد / هیچکس را بلای عشق مباد
با همه بیدلان برابر گشت / هر که اندر بلای عشق افتاد
هر که را عشق نیست اندر بیت / دل عشق از چه روی باید داد
عشق بر من درنگ طابت / عشق بر من در بلا بگشاد
وای عشقا چه آفتی هر زتو / هیچ عاشق همی نیاید داد
با بلاهای تو و با غم تو / تن ز سنگ باید و دل از فولاد
ای دل من ببندی چه دانم کند / خواجه سید عمید زیاد
از قدم تا به سر همه تن من / دل شود چون ز خواجه کنم یاد
خواجه بوبکر کز نوازش او / کار ویران من شده آباد
آنکه بی خدمتی و بی سببی / هست با من بجان شیرین شاد
سالها موی دیک نامی را / جز برای تو می نخسبناد
سالهای مهتران زروی ربات / وان خلاصه زگوهر و نژاد

خرد و موی بیش بود از دل / فضل و آنکه گیش باد رسا
هر که او تیز گوش تر ز لوب / خواند او را معلم و استاد
هیچو تو باده بزنهاد چشم / نامه او خلیفه بنهاد
باد بیران خویش گفت کسی / مر سخن را چنین نهد بنیاد
خلعه بوبکر بود کوی لعب / ایزد او را بقای عمر دهاد
لقب او سپهر کو ابت / وین لقب صاحب جلیل نهاد
ای بمقدار معجزات مسیح / ای سزاوار پیشگاه قباد
تا من از درگه تو دور شدم / بی تکلف بسی نگشتم شاد
آنچه بی تو بر این دلت از غم / نه بما نا که بود بر فرهاد
دور کردی مرا ز خدمت خویش / چون شمن دار لعبت نوشاد
همه اسد من تن از غم / تو رسیدی مرا همی فریاد
داد و شکوه از تو دارم چشم / چون ز تو دور بستم و بیدلم
شاد کردان مرا ز دیدن خویش / تا دل من شود ز بیخ آباد
تا نبازی بهیچ عقد و شمار / هفده چون هفت و هشت چهل و هشتاد
تا بوقت بهار و وقت خزان / گل ز نویر و آذر و خرداد
یک غم دشمنان تو صد باد / شادی و عز تو یکی هفتاد
به سگالد تو دو خالف تو / خیره جنگجوی را داماد
عید نوروز بنده دیدن تست / عید نوروز بر تو فرخ باد

ای پسر گر همی ز من که همی خواهی شاد
وز لبش باده مرا بوسه هستی بر دله

نقش بابه بود بابه دهی نقش ده
در کاهی است که این رسم نهاد آنکه نهاد

چند کاهت که دز بوسه واز بابه مرا
بفکند مستی بهوشش و نکند مستی شاد

وقت آن آمد که زبابه مرا ست کنی
گاه آن آمد که ز بوسه مرا دهی دله

گرهی کوه بو بس وز دگران نیز کلاه
تو مرا مزد دگران بخره ای خور زله

وز کلان آمدی و دل بر بودی بنل
هیچکس را نفتاد آنچه مرا با تو فتاد

چه فنون گفتی با من که تو عالم
دل چرا عالم خیره بفسون ترباد

ملک فخر عالم و دعوی کند اندر زمین
خواجه سید بوبکر که دلشاد زیاد

خواجه سید بو بکر حصیری که بفضل
در جهان از پس بو بکر چنان کو زاده

در آن علم که بر بست علی رحمن
او کشاد است جز او کس نتواند کشاد

گر نکته گوید از علم و سخن یاد کند
گهم فخر و باید که سخن گیرد یاد

اگر او هفت سخن گوید ما تر شید
زان ترا نکته بر وان آید بیش از بغداد

سخنانش را بر دیده همی نقش کنند
بوپسندان همه بصره روان بنهاد

او کند بر همه احرار دل سلطان گرم
او رسد ... زار سلطان فریاد

من نقیسم که در این پنجه سال آنکه کسی
در خور نامه او نامه کس ننوشتاد

بر بساط ملک شرق از آن فاضلتر
کس بیرهشت و کسی که بنار و بیداد

پیش سلطان جهان در همه با داد بود
سخن آنست که او گوید و دیگر همه باد

ملک مشرق سلطان جهان واد بود
همچنان باز و پرستد که کسری قباد

همه در کوشش آن باشد دایم که کند
کارو بران کسی را بر سلطان آباد

ملک پرویز بجنگ آرد هرکس که زند
جنگ در خواجه ما در چه بود چون فرهاد

ای مبارک سخنی کز سخن و برکت تو
سله مهوان را بر سنگ برویز نشاد

اندرین دولت صد عکس و انم که رغم
همه بر دست و زبان تو بشد گشته کشاد

کار هر کس بطراز تی بسازی چو نگار
چه بگفت رنگ و چه بلان در کف زله

ترکتازی را استاده آنکس که زبیم
بر ایشان زن و فرزند نیاز است استاد

وقت کو از چنینی و چو آشفته شوی
ز آتش خشم تو چون موم گدازد فولاد

خشمگین بودن تو از پی دین باشد و بس
کار و کو از ترا از پی دین باشد بنیاد

گه بدین را از هیبت تو هش نبود
گر بیان تو و او بار به باشد هشتاد

جاودان زی و همین رسم و عمل در ...
خانه قرمطیان را بفکن ... ارداد

زتن آسای شادی ز ترکان تبع
کاخ تو چون که گشت بهار نوشاد

تا همی خلق جهان را بجهان عید بود
هیچ عیدی که بود بی تو خداوند مباد

ای دل میرا ولی نوشاد
خلعت میر بر تو فرخ باد

روی دیوان او بدین گشت
تا ترا خلعت وزیری داد

لاجرم کار او کنی بنظام
لاجرم گنج او کنی آباد

خواست تا تو بدو در آموزی
شغل او را قوی کنی بنیاد

در همه کارها امام بود
هر کرا چون توئی بود استاد

بس گره کش زمانه سخت ببست
رای و تدبیر تو زهم بگشاد

خسته باد آن دل و آن جگری
که بشادی تو نباشد شاد

سزا داد از تو خلعت میر — از تو ای مهتر امیر نژاد
آنکه سلطان بزرگوار ترا — از پی سلطان بزرگ نهاد
از بزرگی خویشتن فر تو داد — و آنچنین فر و کله است نژاد
تا نباشد چو ارغوان نسرین — تا نباشد چو نسترن شمشاد
دیر زی و آنکه عز تو طلبد — همچو تو شاد باد و دیر زیاد

از باغ باد بوی گل آورد بامداد — وز گل مرا بوی می سوری پیام داد
گفتا من آمدم تو بیا تا بروی من — اسلوکان ز خواجه به نیکی کشیده یاد
خواجه بزرگ بوعلی آن بی بهانه جود — خواجه بزرگ بوعلی آن بی بهانه داد
دستور شهریار و سپهدار سپاه او — صد شاه چون دست چو کسری و کیقباد
آن شهریار تا ابد الدهر زنده باد — وین خواجه جاودانه بدین شهریار شاد
شادند و بغنوند همه کوهسار بدو — چندانکه مهر است بشادی همی زیاد
سلوت شاه و خواجه‌ها این راه برگرفت — با شاه بس مرافق و اندر خور او فتاد
این سلطه محمود که خواهم قیاس کرد — کاندر جهان بفضل ز مادر چنو نزاد
از عدل و دولت به چه شناسی ورا چنان — از آمده است مجلس خواجه بعدل و داد
شرم و تواضع است مر او را درآن حضر — از آن چنین بود چو خرد با همه اوستاد
ما را همی نشاند و شاه بزرگ را — آنجا ز بهر مفخر بر پای ایستاد
ایشان از آن بهمه کار رسید — آنکس که پای خویش بدین خانه در نهاد
جاوید شاد باد و شاد آن وش درست — آن مهتر کریم خصال ملک نژاد

این نو بهار خرم و این روزگار خوش — بر خسرو جهان و بر او برخجسته باد
بدخواه او نژند و سرافکنده و خجل — چون گل ز سرش برباید عمامه باد

گر نه آیین جهان از سر همی دیگر شود — چون شب تاری همی از روز روشن‌تر شود
روشنائی آسمان را بار و شب همی — روشنی بر آسمان از خاک تیره بر شود
روشنی اندر جهان زین آتش جشن سده است — گر سرای خواجه با گردون همی همبر شود
آتشی که هست خواجه گر فراوان معجزات — هر زمان دیگر نهادی گیرد و دیگر شود
گاه کوهی پاشس گردد گاه کوهی گرد شود — گاه گوهر بار گردد گاه گوهر خر شود
گاه چون زرین درخت اندر هوا اندر کشد — گه چو لاله سرخ و بالعبت بربر شود
گاه رو از پرده زنگار گون بیرون کند — گاه زیر طارم زنگار گون اندر شود
گاه چون خونخوارگان خفتان بکوبی اندر کشد — گاه چون شیرکان اندر زره زیور شود
گه بسان چشم نیلوفر زبانه بر زند — گاه در وشی که او چون برگ نیلوفر شود
گاه بر سان یکی یاقوت گون گوهر بود — گه بکردار یکی بیجاده گون مجمر شود
گه فروغش بر زمین چون لاله نعمان بود — گه شرار آتش بر هوا چون دیده عبهر شود
سیم زر اندر او گردد هرچه زو گیرد فروغ — زر سیم اندر او گردد هرچه زو اخگر شود
گاه چون ایوان هرمز گرد گرد و بر سر — گاه چون کاخ عقیقی بام زرین در شود
گاه چون درهم شکسته سنقر زرین شود — گاه چون برهم نهاده تاج پر گوهر شود
چادر آغاز که هست آتش دگر نه چرا — گاه شنشش روی گردد گاه پاشش سر شود
گاه چون برگ رزان اندر خزان الوان شود — گاه چون باغ بهاری پر گل و پرپر شود

کز بالا سوی پستی باز گردد سرنگون / که ز پستی بر فرازد لوای بالا بر شود
که معصفر پوشش گردد که طرخون تن شود / گاه دیباباف گردد که طرایف گر شود
گاه چون انگشت قندیس سرانداز گشته / گاه چون خورشید رخشنده ضیا گستر شود
نسبتی دارد و زخشم صاحب آتش گر / کز تفش خارا همی در کوه خاکستر شود
صاحب سید وزیر خسرو لشکرشکن / آنکه سهمش بر عدو هر ساعتی لشکر شود
چون لاغر گشته از دستش همی فربه شود / سیم فربه گشته از جودش همی لاغر شود
بر امید آنکه روزی بر نهد صاحب نبر / زر سرخ اندر دل خارا همی اخگر شود
از پی آن تا بر دوشش برخوانان او / گوهر اندر کان به آهنگ همی خنجر شود
زآرزوی خطبه او تا رسیده درخت / هر زمان اندر میان بوستان منبر شود
تا قیامت هرکجا نامش برند اندر جهان / نام شاهان اندر آن که نام او چاکر شود
مهتران هفت کشور کهتران صاحبند / هر کسی کو کهتر صاحب بود مهتر شود
کشوری خالی نخواهد بود از عمال او / ور همیدون هفت کشور هفتصد کشور شود
مهتر دین است و زو دین کیش اندر عهد / هر کسی از دین بگشت اندر جهان کافر شود
نام آن لشکر زگیتی کم شود از بهر جنگ / چاکری کز چاکرانش پیش آن لشکر شود
گر برادی و هنر پیغمبری یابد کسی / صاحب سید سزا باشد که پیغمبر شود
در شمار فضل او را دفتری سازد کسی / هرچه قانون شمار است اندران دفتر شود
دست بخشش را بر دریا کی توان مانند کرد / چون همی دریا به پیش دست او فرغر شود
دست او ابر است و دریا را دو بار ابر / نیز اندر دستش جهان دریای بی‌پهنا در شود
آنکه اندر ژرف دریا راه یابد روز و شب / بر امید بود از آن گوهر بدان گوهر شود

گر زمانه خدمت صاحب کند از بیم غرق / گوهر اندر زیر گنجوران او بستر شود
تا وزارت را بود شاه زمانه با خلیفه / زو وزارت با بهوت هر زمان همسر شود
ای خجسته پی وزیر ازفر توایوان ملک / بس نپاید تا بجای خسرو خاور شود
روم و چین صاحب کند یاران و در روم و چین / تا یکی فغفور گردد حاجبی قیصر شود

ای کشنده دین محمد مختار / پس دولت محمود قاهر کفار
چو بازگشت به پیروزی از در قنوج / مظفر و ظفر و فتح بر یمین و یسار
هنوز رایتش از کوه راه چون سرین / هنوز خنجرش از خون تازه چون گلنار
هنوز ماه زآوای کوس او مدهوش / ز عکس تیغش خیره ستاره سیار
ز بهر کینش خون دشمنان خدای / ز بهر قوت دین محمد مختار
رهی به پیش خود اندر گرفت کرم ایدر / بزیر رایت منصور لشکر جرار
رهی چنانکه رهی چون شب فراق دراز / چو عیش مردم درویش با خشم و دشوار
نشیبهاش چو چنگ لهای شیر درشت / فرازهاش چو پشت نهنگ ناهموار
شب سرشته و آغشته خاک او از نم / بروز تیره و تاری هوای او ز بخار
چو کاسه‌ی گیاهان او برهنه از برگ / چو شاخ رنگ درختان او تهی از بار
میان بیشه او که شدی علامت فیت / گیاه منزل او بستدی سلیح سوار
بر او رسیج یک لشکر و بلشکر گفت / هنیت آن سپه بیکران ده هزار
چو من بحکم ری آن سپه سپاه کشم / تو آن سپه را بیرون سپاه شاه بکار
برف گرم و برستور گفت کز پای مکن / تو لشکر و بنه را ز جستنای باش و بار

نماز شام ز بهر طلایه پیش برفت / محمد عرب با جماعت احرار

هنوز بیر خراسان براه بود بهو / طلایه دار برآورده زان سپاه دمار

کشان کشان بسی آورد و هر کسی ز ایشان / سپارزان عزیزان آن سپه را خوار

ملک برفت و علامت میان سپاه بهود / بدان زمان چو نسیم بهار گاه بهار

وزین کرانه فرود آمد و کرانه گرفت / رنگ گون شد از ایشان نگار

شب اندر آمد و تند سپاه را برداشت / برفت و پیش چنین شه شدند ناچار

همی بشد و همی ریخت آن سلیح / چنانکه وقت خزان برگ ریزد از اشجار

شب سیاه مر او را تمام یاری داد / خنک کسی که مر او را تمام باشد یار

چو راست روی شب تیره برگرفت ز روی / ز دست روز درخشنده گیسوی شب تار

سپاهی لشکر ایشان نگاه کرد ملک / نریز ز ایشان جز خیمه بر زمین آثار

برفت بر دم ایشان بکرد منزل دو سه را / گذشت و دشمن دین را بکشت با بزار

چهار گاه صف بید آن سپه بگرفت / فغانه گان را با کوه وحشته کرد فکار

فرو گرفت ز بالای پیلهای زبل / بموج گوهر سرخ و به تنگ در عیار

تبارک الله از آن خسروی و از آن پیش / زبان ستی همی بار زما نزار گفتار

بفروکوشید و شاهان همی بجستن کام / بجنگ با ز دوشاهان همی بکام عقار

چو روز روی بدو کرد روی کو بفرو / چو گشته دارد با عالم همه اسرار

ابا شمی عت را از کی تیره تو پناه / ابا شریف را تیغ تیز تو سیار

ببا شاه تو برو اشتی زشکد ی / چنان تبانی در زلا خور بر گرفتی بار

ز بهر آنکه تبا ز او بسی بر ستید / محالفان بد اندیشان بلا دو دیار

بتان زرین نشستی و پیا بهری / کلید های شهادت نهادی اندر گنج

بهر کلیدی زان جز بنیب بار کند / خدایگانا مدح تو چون توانم گفت

شنیده ام در آرزو رستم اندر سند / زان نجس که گشتش از کلان عند

تو پادشاه اگر که کشتی اندر سند / همیشه تا چو در جهانی خسروانه کند

نوز بام پدید آید آفتاب از در / عزیز باش و بزرگ بهر که خواهی ده

کشیده فخر و شرف پیش رایت و تو شاه / در چیزدار ز بهر دوش نهاده سقم

نغال بنیک ترا ماه روزه ردی بهو / بنام ایکه از آن رزم و روی و بیار

ز بی زنخایز و گنج تو طاعت جبار / ور بهشت برین پیش تو برو شمار

جو بر زرت زکفش رشته ترا کردار / بگشت مار و وزان فخر که پیش تبار

هزار تیر بر او پیش بعهد بود نگار / چنین دلیری بشکو ترت از آن صد بار

ستاره تا بزبهر شب بگسسند خوار / چو زر گون سپری گشته گو او پر کار

امیر باش و جهان را چنانکه خواهی دار / گرفته فتح و ظفر کیو رکیب تو مدار

ز بهر تا صبح تخت و ز بهر جا بسند وار / تو و بر باش و چنین روزه صد هزار گذار

[illegible]

بفرخنده فال و بفرخنده اختر / تو باغ می خواست شاه مظفر

بروز مبارک بتجت همایون / بعزم مراقش برای تنور

بباغی خرامید خسرو که او را / بهار و بهشت است مولا و چاکر

بباغی که زد ملک از بر زینت / بباغی که زد نخ را عزو منظر

بباغی در ختان او عود و صندل / بباغی ریاحین او بشه تر

باغی چو پیراهن مهر خرم   باغی چو رخساره دوست دلبر
باغی که [illegible] گوید ای [illegible]   باغی [illegible] گوید ای دل [illegible]
باغی ورا سایه شاخ طوبی   باغی ورا چشمه آب کوثر
باغی کز آب دلکش باز یابد   نسیم گلاب و دم مشک اذفر
بهشت اندرو باز یابد بر آمال   بهار اندرو باز یابد بر آذر
ز سرو بریده چو زلف بریده   ز نگل [illegible] چو [illegible]
بهشت آیین باغ سلطان اعظم   ولیکن آنکه رضوانش [illegible]
در او از او مهر [illegible]   در او از او ماه [illegible]
در او [illegible] مجلس   در او خانه شیر [illegible] لشکر
در او صید را چند جای ستوده   در او بزم را چند جای مشهر
کجا جای بزم است گلهای [illegible]   کجا جای صید است مرغان [illegible]
روان [illegible]   تذروان آموخته باده [illegible]
ز خرگاه چون برگشاده جهان   دری باز کرده به پایانش اندر
همه باغ پر سنبل و پر [illegible]   چو لفظ مطابق چو شعر مکرر
یکی کاخ شاهانه اندر میانش   سر کنگره [illegible] یکدیگر
بکاخ اندرون صفهای [illegible]   در صفها ساخته [illegible] منظر
یکی همچو دیبای چینی منقش   یکی همچو ارژنگ مانی مصور
نگارینه هر چند جای مبارک   نه خورشید اندر آن کاخ [illegible]
یکی جای در بزم و در روز [illegible]   یکی جای در بزم و در وقت ساغر

وزان کاخ فرخ چو اندر گذشتی   یکی راه آب اندرو همچو شکر
روانش به تیزی چو فرمان سلطان   بخوردن ز خوشی چو عیش توانگر
نه چرخ است و اجرای او چون ستاره   نه ابر است و آوای او همچو تندر
اگر کبک رو بر سر خس مرغ وحشی   بیالاید اندر هوا مرغ را پر
بدین سان یکی باغ اندرون شد پدیدی   یکی ژرف دریا مر او را برابر
روان اندرو کشتی و خیره مانده   ز نهیب ی او دیده آشناور
ز جنبش بگرد [illegible]   گران تا گرانش بگرد اندرش سر
بدو اندرون ماهیان چون عروسان   بگوشش اندرون پر گهر حلقه زر
وگاهی برآورده پهلوی دریا   بدان تا بدان بنگرد شاه صفدر
یمین الدول میر محمود غازی   امین الملل خسرو بنده پرور
نه خوب صورت نه خوب سیرت   نه خوب منظر نه خوب مخبر
[illegible] فزاینده عز [illegible]   بشمشیر کاهنده کفر کافر
زهی [illegible] کهن دین ایزد   همی کرده اندر جهان چون سکندر
زهی بزم را ابر دینار قطره   زهی رزم را خسرو کر گستر
تر آنند هر چه از تو گویم نکویی   نیوشنده ارزن کند چه باور
[illegible] پیش تو آید   سیه گشته بر [illegible] جامه باور
[illegible]   بشمشیر برداشتی تاج و افسر
[illegible] گنجها [illegible] تو بر گرفتی   پر از گنج دینار و صندوق گوهر
[illegible] بیشها [illegible] اندر گذشتی   تهی کردی از گرگ و شیر غضنفر

با رودهائی در تو عبره گوی | بر ایشان در گه است خضر پیر
با بیشهائی در تو پیش گردی | بنفش بسم له هم و خنک و اشقر
با قلعهائی در از برج هر یک | سر پاسبانان رسیدی بمحور
با شهرهائی که هر یک | ربض چون که بارکین بحر اخضر
همین و همان جای شیران صف گستر | همان و همین جای کو آن صفدر
و چون از پس یکدگر ناوک تو | روان شد همه بر روان یکدگر
کنون هر کرا آن جایگه دیده باشد | بعبرت همی گوید الله اکبر
خلاف که جست از همه شهریاران | که نه شهر او نیست کوی سراسر
خلاف تو کرده است ماهونیان را | ز بستانها سرو و از کاخها در
خلاف تو بوده است یعقوبیان را | ز ایوان سام یل و رستم زر
خلاف تو کرد اندر ایام ملک | برشته کنر خیل خان را اختر
خلاف صدا که چیپالیان را | زکفهای رزین و شه نامه زر
خلاف تو ولعه است سیدیان را | بی آرام و بد حال و بیخواب و بیخور
نشان تو نا یافته شهریارا | که نه شهر او نیست کوی سراسر
مزور بود جز ترا نام شاهی | که جز مر ترا نام گوی مزور
بهندوستان آنچه تو بار کوی | بر اهل سلاسل که نه است حیدر
تهی کردی از ریب هندوستان را | ز بس تاختن بودی آنجا زایدر
ز خر باد شاستندی هر چه پیدا | بیک تاختن بمقصد بی بکر
چو بالا پسندی پسندیده گوهر را | بنا بر زلالای کردن مسیح هر

چو هردان و حیله و شبیه الویه | چو بر بوش و بوله چون بور قیر
چو ملکی که از کابلی بود جنگ | چو جود بهول و چون بر که اسکر
چو جنگوت و چون سنه هی دو هزار تنگ | چو یک بل بیت و چو سینه چو سیکر
چو درصف دسیکین سور بانک | چو سرپیچ ریه و چو سرها کسندر
ازین کرده ام و کسته بهش | زنده هول سپی ره و چون سپیر
بدین زنده پیلان کشی گنج مصری | بدان زنده پیلان کنی قصر قیصر
همی تا بزم اندر دو نیک بالی | کل تازه را باز نا کهه از پر
خدایت همین باد و دولت مساعد | جهان زیر فرمان تو تا بمحشر
خوشا کاخ و با غارداری شاید | از این باغ بر خور در آن کاخ می خور

هر آن پاسی را که چون محمود باشد شهریار | یمین باشد بر یمین و نصیر باشد در یسار
تیغشان باشد چو آتش روز رزم شعله‌بار | اسپشان باشد چو کشتی بال و دیده در کنار
از عجایب خیمه‌شان باشد چو دریا وقت موج | و ز غنایم خانه‌شان چون کشتی کنده بار
شاخ گر گاه نشان پیچ پیچ طویله در سفر | جنگ شیر نشان بود تو بدید اسپان در شکار
بگذرند از رهای صعب چون موسی ز بحر | بر شوند از کنده چون شاهین به دیوار حصار
کوه بر ترکش کشند از که بر تاج هر کس | و ز شکسته دست بت بر دست ترسایان سوار
از سر تختانه بند مصحف زرین کشند | و ز دو چشم بت ده گوش یکدانه گوشوار
تیغ ایشان دست سایر با حصن و دیگری بر آن | اسپشان بازی کند با شیر در یک مرغزار
هر که چون محمود پشتی دارد اندر روز جنگ | چون سر لشکر مقدم باشد اندر کارزار

لشکر او پیش دشمن ناکشیده صف هنوز / او بتیغ از لشکر دشمن بر آورده دمار
من ملک محمود را دیدم اندر چند جنگ / پیش لشکر خویش کرده پیش لشکر گام
محمدان گویند سلطان لشکری دارد قوی / پشت لشکر کو شود اندر بحق کردگار
پیش اید روز محشر خسته بر خیزد ز خاک / هر که از شمشیر او شد در صف دشمن فگار
نیست از شاهان گیتی اندرین گیتی جواد / وقت خدمت حق شناس و وقت [illegible]
هر زمان افزون ز خدمت شاه بالاش دهد / خادمان خویش را این را عجب کاری مدار
آنچه او امروز کرده است از کرم با بندگان / با رسولان کو خواهد کرد ایزد روز شمار
هر یکی را در خور خدمت ثوابی داده خوب / خلعتی کاز زر بزرگی بود و فخر تار
زنده گو آید یکی نام خوش و نام فخر / نیست گو آید یکی نام ننگ و نام عار
جان شیرین را فدای آن خداوندی کند / کز پس ایزد بود شاهی بهترین پروردگار
از رضای او نتابند و مراد او روز جنگ / یکدل و یکرای باشند و مرادش بنده وار
وقت فتح در بخشش نیکو بودشان ملک و / وقت رزم از خلعت نیکو بودشان یادگار
بخششی کان در حق شاهان بود اندر باستان / خلعتی کان خسروان را بود اندر روزگار
پیش خسرو روز خدمت چون خزان اندر / باز گردند از فراوان ساز نیکو چون بهار
از نوازشهای سلطان هر که از لهو و طرب / وز کرامتهای سلطان شد پر از زر و نگار
بر میانشان حلقه بند کمرها شمشیر زر / زیر رانشان جمله زرین مرکبان راهوار
از تفاخر وز بزرگی وز کرامت بر زمین / زیر نعل مرکبانشان سنگ برخیزد غبار
بدین همه بهتر مر ایشان را همی حاصل شود / چیست آن خشنودی شاه و رضای کردگار
تا چنین نیکو کرامتها همی بخشند باز / بیش ازین باشد کرامتشان امید از شهریار

وانگهی زیشان نباشد نعمت سلطان دریغ / نعمتی کو را بدان گونه است یزدان کامگار
نعمتش پاینده باد و دولتش پیوسته باد / دولت او پایدار و نعمت او بی کنار
بندگان را مهتر از حق چنین باید شناخت / شاد باش ای پادشاه حق شناس حق گزار
راست پنداری خزینه خسروان امروز شاه / بر رسولان عرضه کرد و بر سپه پاشید خوار
گز درسیدن او تا گوشه ایوان او / مرکب سیمین ستام و بت سیمین عذار
بر ز آیین هر یکی زان کشوری کامد رسول / هر بتی زان صد بتی زرین کشیده در نثار
آن یکی زینت میدان خسرو روز جنگ / وین یکی شمع ایوان خسرو روز بار
آن برزم اندر نوشته پیش او دشت فراخ / وین به بزم اندر گرفته پیش او جام عقار
از فراوان دیدن هرای زر امروز گشت / دیده اندر چشم هر بیننده زر عیار
کی بود کردار ایشان همسر کردار او / کی تواند بود تاری لیل چون روز نهار
ای یمین دولت عالی و ملت را امین / دولت از تو با نکوی ملت از تو برقرار
عزم تو کشورگشای و خشم تو بدخواه‌سوز / رمح تو فولاد سنب و تیغ تو جوشن گذار
یکسوار از خیل تو وز دشمنانت صد جنیب / یک پیاده از تو وز گردنکشان پانصد سوار
موی بر اندام بدخواهت سنان گردد همی / وز پی آن تا ز شمشیر تو خواهد زینهار
هم سخاوت را جمال و هم بزرگی را کمال / هم شجاعت را جلال و هم شریعت را شعار
تا درخت نار نار و عنبر و کافور بر / تا درخت گل بیار و سنبل و شمشاد بار
تا ز دی پا بفگند نوروز بر صحرا بساط / تا ز دریا بر کشد خورشید بر گردون بخار
دیر باش و دیر زی و کامجوی و کامیاب / شاد باش و شاد زی و ملک گیر و بردبار

مرا روزی عاشقی گفت ای سخنور — میان عاشق و معشوق بنگر
نگه کن تا چه آید بهتر از را — وزین ره کز تو پرسیدم بگذر
چه خواهد دلبر از دلجوی بیدل — چه خواهد عاشق از معشوق دلبر
چه دانی دوستی را حد و غایت — مقدر باشد آن یا نامقدر
چه باشد علت کو در عشق — بجای عاشقی معشوق پرور
مرا زینگونه فکر تنهای بسیار — اگر دانی سخنها کز آن این در
مر او را گفتم ای پرسنده از حقیقت — نکو پرسیدی و زیبا و درخور
بپرسیدی ز حد و غایت عشق — جوابی جزم خواهی و ستبر
من آن گویم که دانم و رندانم — مگر از چه جواب بشمر
که داند عشق را هرگز نهایت — نشانی شگفت آوردی و بنگر
بر من عشق را غایت نبایست — هر کس را که نتواند مقدر
چنان باید که هیچ عاشق — حدیث حادث معشوق باور
بوقت خلوت اندر پیش معشوق — چو کهتر باشد اندر پیش مهتر
سخنگسته معشوق باشد — وگر چه عالمی او را مسخر
ز بهر دوستی بالای معشوق — پرستد سایه سرو صنوبر
ز بهر رنگ و بوی جعد معشوق — نیازش ساعتی با سنبل تر

بهار تازه دمید ای بروی رنگ بهار — بیار باده و روز مرا خوش کن و نبید بیار
همی بروی تو ماند بهار و یار دهی — همی سلامت روی تو و بقای بهار

بهار اگر نه ز رنگ رخ تو دارد چرا — چو روی تست بخوشی و رنگ و بوی نگار
بهار تازه چه دارد بنفشه دارد و گل — ترا دو زلف بنفشه است و بر دو رخ گلنار
رخ تو باغ ارم است و تو باغبان منی — مده بهیچکس از باغ من گلی زنهار
غریب بوی دو مشک اندرو گرفته وطن — غریب روی دو ماه اندرو گرفته قرار
همیشه تافته بینم سیه دو زلف ترا — دلم ز تافتنش تافته شود هموار
مگر که غالیه می مالی اندرو که گاه — وگرنه از چه چنان تافته بود هموار
ندانه هرگز کس مشک را بغالیه بوی — مده تو نیز ترا است غالیه بکار
ترا ببوی و بتار ابلیس ایچ حاجت نیست — چنانکه شاه جهان را [illegible] بیار
یمین دولت ابوالقاسم ابن ناصر دین — امین ملت محمود شاه شیر شکار
فراشته بهنر نام خویش و نام پدر — گذاشته ز قدر قدر خویش و قدر تبار
بروز معرکه بسیار دیده پشت ملوک — بوقت حمله فراوان دریده صف سوار
برون شهر تهی کرده از بهند ملک — بهند شاه پراکنده و از بهند حصار
همیشه عادت او برکشیدن اسلام — همیشه همت او بیخ کندن کفار
ز خوی خوب تو بهره ور شده است بهشت — هزار بار روان محمد مختار
بزرگواری را مر بهای او است جهان — چو مر شجاعت را از تیغ و تیر ایست شعار
ایا بزرگ که اندر چو شیر شیر افکن — ایا بزرگ که اندر چو ابر گوهربار
عطای تو بهمه جایگه رسیده و رسد — بلند همت تو بر سپهر دایره وار
شجاعت تو همی بستر ز دفترها — حدیث رستم دستان چو حیدر کرار
بباکی ای مر او را نبود جیب و درست — ز مجلس تو بری خانه بود زر نگار

حدیث جنگ تو با دشمنان قصهٔ تو
محمدشان را بفر و جمال شهابار

کی تواند گفتن کس آنچه تو کردی
کجا رسد بکردارهای تو گفتار

تو آن شهی که ترا هر کجا شب و روزی
همی رسد ظفر و فتح بر یمین و یسار

همیشه کار تو غزوست و پیشهٔ تو جهاد
ازاین دو چیز کنی یاد خفته و بیدار

طریقهاش چو برم آبهای سبت ازکلک
نباتهاش چو دندانهای ارهٔ نجار

چه خارهای در او اندر سمهای ستور
فرو شدی چو بریگ اندر آتشین مسمار

کو بنشیان افغانیان در پهلو تیز
چو دسته دسته بهم تیرهای بد رفتار

چو کاسهای چو سوزن خلنده بر سر تیز
که دیده خار برین صورت و برین کردار

اگر بدست کسی ناگهان فرو جستی
نبودی دیگر از آن بهره باقی دیدار

گذاره بود سپه را ز ده دوازده جو
هزار کان بیابان نورد کوه گذار

چه رهها که هر یک چنان کج نقد
که گذشتن او هر دو بار زدی چتار

بدان ره اندر معروف شهرها بود
تهی ز مردم و انباشته ز مال تجار

ز هر سلاحی در هر یکی هلاک طلسم
ذخیره کشتی از او هیچ مردم هشیار

چنانکه محو [illegible] ز نهادی تو
کشاده کشتی تیری کشاده آتش و دار

همی کشید سپه تا به آب گنگ رسید
به آب گنگ چو لیلای ناپدید کنار

نه بر کناره مراورا پدید بود گذر
نه در میانه مراورا پدید بود بسیار

چو موج بر سر گردابهاش گشته زمین
چو پشته روی سر آبهاش [illegible] بکار

ز تیغ کوه در جهان فرو فکنده بموج
وزان گمینه درختی سر از مهیبه چنار

بد از کناره او شوره و بزیر کلی
که تا به پالان پیل اندرو شدی ستوار

برابر بار ز دریا گذشته باشد خضر
ز آب گنگ همانا گذشته نیست دو بار

خدایگان جهان خسرو ملوک جهان
در او روشن است بدو چشم عدو چشم فگار

ز آب گنگ سپه را بکشتیها بگذاشت
بیمن دولت و توفیق ایزد دادار

گذشتی و نیالوده بود ز آب دراو
ستور زین و پیاده ستور و بار و بنار

خرشنیده پیش تو شاه از گنگ
گذشت و پیل پس پشت او قطارقطار

بچشکاه ملک با کرگشان سرای
برفت بر دم او جنگجوی و کینه گزار

میان پشته بر راه اندرون حصاری بود
گرفته هر شهی ز جنگ آن حصار قرار

دلش نزار و گران تا که گله برگردد
بلیغ جمله سپه را و شه به پای حصار

به یک زمان در و دیوار آن حصار و تنی
چو حمله کرد بر آن حمله راز خون آثار

وزان حصار سری شاه روی کرد دگرفت
سپاه را همه بگذاشت با سپه سالار

به یک شبان روز از پای قلعه سرش
برهد به راه به شه تا زیان بیک هنجار

چه صعب رودی دریا نهال طوفان سیل
چه سنگ آید پیل اگر بدیوار او بار

چه کوه روی مصاف کشنده بر سر
دراز و پیش مصاف ایستاده از بالاکار

چو کوه کوه در او موجهای تند دوش
چو پیل پیل نهنگان برو مهم خوار

بر و جبال سپه را شب گذاشته بود
به پیل ز آب از آن گرفته راه گذار

معطه هیبت پیلان همینین [illegible]
کشاده بازوی مرغان آهنین منقار

سر ملوک عجم چون بنزد ره رسید
صف سپاه عدو دید با سکون و قرار

ز دیدگان سرانشان ز آله بر سر آب
بدان کناره فرستاد کوه کوه سه چهار

به نیزه هر یک ز ایشان ستوده عزیز
به تیر هر یک ز ایشان ستوده جعار

دلاور ابا نامداران بر هم دستان مبارز ابا ... و زان چنبر گرداد
ببر گشان سپه گفت هر کو روز شمار ز آب خواهد جستن ایمنی زایزد داد
در این کرانه کمان برکشید و اندر شد میان آب روان با سلیح زین افزار
بجنگ کاوران روی بگذرید بهم و هم برت شما ... کنند قرار
همه سپاه بیکبار با سلیح و سپر فرو شدند بدان رود تا رسیدند کران
چو قوم موسی عمران ز رود نیل آب برآمدند همه بی گزند و بی آزار
زجا برفتن کافر سی جدا گشتند به تیر تا ز ... به شمشیر و ... ز تار
چو زین کرانه شه شرق دست بود ز تیر بر آن کرانه نماند از مخالفان دیار
شه سپه شکن جنگجوی پیش فلک میان چشمه کشتن اندر و خزانه و چهار
بفر دولت او پشت آن سپاه قوی شکسته گشت و زین دولت ایشگفت ...
در شب بود چنین رزم ... روز دگر بصد شغب همی خواست از ملک زنهار
فلک زنج ... آنکه نصیب باد بود ... دیت ... صندوق ... شهوار
در دختر و زنش را فرو کشید از پیش بجز لشکر او ... خاک ... انجار
چو شاه راز ... دیبا ... از دیبا که آنچه او بسته ... و بار ... بر خود داد
ز جنگ شاه سپه را بجنگ رای کشید ز خواب خواست همی کو ... بیدار
چه آب کوه گز ... برگرفتی سر چه آتشی ... گزاند برگرفتی بار
خبر دهنده خبر ... رای راه ... بری تو آمد راه کرکیش برد ... ار
بدان ره اندر بگذشت ... زرگ چه آنها ... تا ... رفته ...
هنوز رای تمام این خبر نشنیده بود ... ز کمک خویش یکسره بیزار

هزار پیل ... پیش کوه و ز پس کوه ولایتی چو بهشتی و باره‌ای چو حصار
چگونه جایی جایی چو بوستان ارم چگونه شهری شهری چو بتکده فرخار
چو شهر شهر بری اندرون سرای سرای چو کاخ کاخ بری اندرون بهار بهار
بخواست آتش و آن شهر پر بدایع را با آتش و تبر کوه با زمین هموار
سرایهاش چو گور شکسته کرد از خاک بهارهاش چو نار کفیده کرد از نار
سوی حصار شهر و سوی خیمه بازگشت از خشم چو نره شیری کم کهر زیر پنجه شکار
خبر دهی بیر خسرو آمد و گفت ... نگشت کی جنگ ننگ را بار
بر این کرانه با جنگ رای پیدا آمد همی کشد سپهی همچو آهنین دیوار
سرایهاش چو ارتنگ مانوی نقشش بهارهاش چو دیبای خسروی بنگار
چو شهریار زمانه به پای اندر شد خبر شنیده ز رفتن او ز راه و دیار
چیپال ... از هندوستان در آن یکیست بزیر رایتشان سی و شش هزار سوار
علامتست در آن لشکر اندر ... او پیادگان گزیده صد و سه سی هزار
... که لشکرش ... نهصد پیل چگونه پیلان پیلان نامدار چنار
همه چو کوه بلند اندو روز جنگ و جدال بلند کوه ... کنند شمار
خدایگان زمانه چو این خبر بشنید چه گفت گفت همی خواهم ...
همه حدیث ز محمود نامه خواند و بس ... قصه شهنامه خوانی هموار
خدایگانا غزوی بزرگ آمد پیش ترا فریضه ترست این ز غزو کردن بار
همی روی و جهان را تهی کنی ز بدان ز مهتران نگذاری در این جهان دیار
برو بفرخی فال نیک و طالع سعد به تیغ تیز ز دشمن برآر ز هد دمار

ملکان را یک روزه روزگار بده … ده از دانچه اندر روزگار باید بار
خزاین ملکان جمله در خزاین تست … سلیح شاهان در قلعه‌های تست انبار
سپاه دین سپه ایزدند بر سهمش … پس از محمد مرسل تویی سپهسالار
عدوی تو عدوی ایزدست و دشمن دین … سپاه ایزد را بر عدوی خویش گمار
فریضه باشد بر هر موحدی که کند … بطاقت و توان با عدوی تو پیکار
اگر خدای بخواهد بدین نزدیک … مراد خویش برآری ز دشمن غدار
چه کار بود که تو سوی آن نهادی روی … بکام خویش بجا صد نکوی آخر کار
بوقت کودکی آنگه که لشکر تو نبود … چنانکه هست کنون همچو آهنین دیوار
بعرصه گاه تو لشکر چنانکه بار نبود … بلاد و منقصد ولد پیش بدشمار
برآن سپاه خدایت همی ظفر که داد … که کس نه راست آنرا همی شمار کنار
ز دست آن ملکان در همی ربودی ملک … که داشت در یک همچون علی تگین عذار
علی تگین را پیش تو ای ملک چه خطر … گرفته کیسه‌اش در مرغزار که بدار
خدای داند کین پیش تو بسی گویم … تنم ز شرم همی گردد ای ابر زار
ز تو چو یاد کنم و ز ملوک یاد کنم … چنان بود که کنم یاد با بنی اشعار
همیشه تا بود اندر جهان عزیز درم … چنانکه هست گرامی و پر بها دینار
خدایگان جهان باش و از جهان برخور … بکام زی و جهان را بکام خویش گذار
بدولت و سپه و ملک خویش کامروا … ز نعمت و زن و جان خویش برخور و ولد
خجسته بادت نوروز و نیک بادت روز … تو شادخوار و بداندیش خوار و اندهخوار

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر … سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر
فسانه کهن و کارنامه به دروغ … بکار ناید رو در دروغ رنج مبر
حدیث آنکه سکندر کجا رسید و چه کرد … ز بس شنیدن گشتست خلق را از بر
شنیده ام که حدیثی در آن دو باره شود … چو صبر گردد تلخ ار چه خوش بود چو شکر
اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی که … حدیث شاه جهان پیش گیر و زین مگذر
یمین دولت محمود شهریار جهان … خدایگان نکوکار و نکو منظر و نکو مخبر
شهی که روز و شب آرزای او جز آن نیست … که چون زند بت و بتخانه بر سر بتگر
گهی ز جیحون لشکر کشد بری سیحون … گهی سپه برد از باختر بری خاور
ز کارنامهٔ او گر دو روی بر خوانی … نخست یاد کنی کارهای اسکندر
که سکندر سر تا بسر جهان بگشت … سفر گزید و بیابان برید و کوه و کمر
ولیکن او ز سفر آب زندگانی جست … ملک رضای خدا و رضای پیغمبر
و گر تو گویی در شانش آیتیست روان … هم من آن را منکر نباشم آن منکر
بوقت آنکه سکندر همی امارت کرد … نبد نبوت هم بر نهاده قفل بدر
بوقت شاه جهان گر پیمبری بودی … درست آیت بودی بشان شاه اندر
همه حدیث سکندر بدان بزرگ شدست … که هست شغل سفرها و درست سفر
اگر سکندر با شاه یک سفر بودی … ز آب تازی زهر آمدی نگاه خور
دراز تر سفر او بر آن رهی بودی … که ده زده به گشتست و گرد ازو گذر
ملک سپاه براهی برد که دیو در او … شمیده گردد و گمراه و عاجز و مضطر
چنین سفر که شه ما سالها که در همه عمر … خدای داند کو را نیامده است بسر

گمان کو بود هرگز کسی زاه طراز ... بیابانت بد لشکر و چین لشکر
نه لشکری دید اند کسی مر آن را چه ... نه لشکری دو مر آن را کسی بد اندر مر
شمار نجمی از آن برتر از شمت چهار ... عدد بعضی از آن برتر از عدد بطر
بلشکر کشی بیکران نظر چه کنی ... تو در ری ره و صبحی و ژرف آب نگر
رهی که دیو در او گم شدی بوقت زوال ... چو مور کم چین در تنگ بیشه وقت سحر
درازتر زغم مستمند سوخته جان ... کشیده تر ز شب دردمند خسته جگر
بصد پا لرزد ده جای ریگ چون سر ... بده پا لرزد صد جای سنگ چون نشتر
هوای او دژم و باد او چو دوزخ جحیم ... زمین او سیه و خاک او چو خاکستر
همه درخت و نهال درخت خار گشن ... نه خار بلکه سنان خلنده و خنجر
نه مور سر آن کاندرو نهادی روی ... نه مرغ گهی آن کاندرو گشادی پر
همی زجوشن برکشید عیبه جوشن ... همی زمغفر بگشت روف مغفر
سوار با سر لرزان شدی بزور دراو ... برون شدی همه ش چون ملخ پای بسر
علف خار گشته درو وخسته از او ... بجنبد جای سر و روی پشت و پهلو و بر
گرگ آن سپه را جدا جدا هر روز ... کمر برهنه بمنزل شدی ز حیله زر
چو پای باز دراکی بیشه با جلد چون بود ... ساکهای درخت و تیرهای کمر
گهی گیاهی پیش آمدی چو زنگ خنگ ... گهی زمینی پیش آمدی چو روی تبر
در آن بیابان نیز گهی عجب بود ... اگر بگویم کس را نباید آن باور
بگونه‌ئی که روزی برآمد ز سر کوه ... کاسیکو نه بر او کار که گشت بصر
تا زچشین انگشت خویش را برداشت ... همی بپرم این را عجایب است و عبر

عجب تر آنکه ملک را همی چنین گفتند ... که اندرین ره مار چو سر بود و پیر
ترا بزرگ بیابانیست وین دراندر ریت ... همه سراسر پر خار و مار و کوره جر
بشب چو خفته بود مور سر برآرد مار ... همی کشد نفس خفته تا برآید خور
چو خور برآید گرمی ببرد خفته رسید ... سبک نگردد از آن خواب تا که محشر
خدایگان جهان زان سخن نخند شنید ... سپه براند تو گفتی برازد داور
بدین درشتی و زشتی رهی درگهم یار ... گذاره کرد به توفیق خالق اکبر
پیادگان را یک یک بخواند و اشتر داد ... بتوشه کرد سفر بر سپه وزان پس خور
جهازها را در بادیه و ما و م کرد ... با آب کو همی ریگ آن بیابان تر
بخت از پی پس ماندگان و گم شدگان ... میان بادیه‌ها حوض‌های چون کوثر
همه سپه را زان بادیه برون آورد ... شکفته چون گل سیراب و همچو نیلوفر
بدان ره اندر چندین حصار و شهر بزرگ ... خراب کرد و بکند اصل هر یک از بن و بر
بتخت کنده گرد وی برج و باره او ... چو کوه کوه فرو ریخت آهن و مرمر
حصار او قوی و باره حصار قوی ... حصاریان همه بر سان شیر شرزه نر
مبارزانه بهر دست دلشکری هم پشت ... ازین بیشه بقوت شتاب کار بگر
نبردگه دل اندر نبرد یافته دست ... دلیر گشته دل اندر دلیری اسکندر
چو نیلوفر که صنند و قبای گوهر بافت ... بکوه باید او شهریار شیر شکر
چو کوه البرز آن کوه کاندرو سیمرغ ... گرفت مسکن و با زال زر سخن گستر
چگونه کرد چنانکه از بلندی او ... ستارگان را گوید فرود است تیغ
مبارزانه برتیغ او به تیغ گذاشت ... هر یکی را صد بنده بود چون قیصر

چو نهرواله را لذرد دیار هند بهیم
بزرگ شهری و در شهر کاخهای بزرگ
بدخش یک ترتیب خوش بآب تمام
دویست پیل کشیش ده هزار سوار
همیشه رای بهیم لذرو مقیم بدی
چو سند هر یکه در سند هر حوضی بود
چگونه حوضی چونانکه هر که لذ شیم
زدست برو حکیمان براو پدیدشان
فراخ پهنا حوضی بصد هزار عجب
بزرگ بتکده پیش و در میانه تی
دگر چو دیر لواره و هیچو رور نیستند
درو درختان چون گوهر همی و دوپی
یکی حصار قوی بر کران شهر داد
نشست گه و تخت نهانکنده و لوخت
رست از او بره اندر کرکسی را باند
نهفتگاه زابجسته زان قبل نگذاشت
کسی را بتکده بر منات خوانده کنند
فلک همی به ته گون مناة شافت
منات و لات و عزی در کعبه بت نهند

بهرواله همیگر و برشهان نغر
رسیده بلگزه کا خانه و پیکر
بکشمند و باغ و بوستان پرور
نه هزار پیله سار ز صفه [illegible]
نشسته ابن ز دول پرشاه و نازد [illegible]
چنانکه خیره شود لذرد و چشم فکر
نیتوانم گفتن صفاتش اندر خور
رنا لهای فراوان بدو رسید اثر
هزار بتکده خود که حوض اندر
نحس ماه دلپذیر نقابت عرعر
پدید بود برا فراشته بیان گهر
و هر درخت بالا دهد نکوتر بر
رست برستان کوه آمده یکی سنگر
چنانکه بتکده وار نه و تا سر
نهفته زیر جی چون بهیم ترم اختر
وشنتن داشت جز آن آنکه فرشته فر
نجستگان نکنند روزگار جویش هر
شتاب ما دهم لذاین روی بوده بجا
زدوست بوت آرای آزبان آذر

همه جهان هستی آن بر سر بت پیچید
وزان پیمبر بگشت بر درا امروز
منات را زمیان کافران بدزدیده
بجایگاهی کز روزگار آدم باز
زهند آن بت بتخانه بنا کردند
که جز بزر او را شهرها چندان
برابر سر بت کله زر هشتند
ز زر پخته یکی خوس ساختند او را
جمال و دلکشی تاج و افسرش بود بت
پس آنگه آنرا گفتند بت منات لقب
خبر فکنند لذرجهان هر از دریا
[illegible] بر همه خلق است و که کار جهان
بعلم این بود لذر جهان صلاح و فساد
گروه دیگر گفتند نه که این بت را
کسی نیاورد آنرا بدین مقام هر این
بدین بگردید روز و بدین بگوید شب
چو این ز دریا سر بر زد و نگشت [illegible]
بشیر خویش مرا او را بشت کاو کمر
ز بهر سنگی چندین هزار خلق خدای

جز آن کسی را بد و بود لذ خدای نظر
فکنده لذ بتان پیش کعبه های بسر
بکشوری دگر لذ جستند از آن کشور
بر آن زمین نشست و زرف جز کاف [illegible]
در آن خزانه نصب شد و قبهای بی که
و بیرگشت زگوهر فروش گوهر خر
نگار کار یاقوت و بافته بدرر
چو کره آتش و گوهر بر او بجای شرر
کمینه چتری آن تاج بود آن افسر
لقب که دیر که نام لذرد بود بشر
تی بر آمد ز نیکو نه و بدین پیکر
ضیا و بنده شمس است و نور بخش قمر
بحکم این ره لذر جهان قضا و قدر
بر آسمان برین بود جایگاه و مقر
ز آسمان بخدای خود آمده است لذر
بدین بگرید بحر و بدین بگوید بر
سجده کند این را همه نبات و شجر
بدین تقرب خوانند کاو را مادر
بقول دیو فرهشته بر خطر لنگر

فریضه هر روز آن سنگ را بشستندی / با آب گل و شیر و زعفران و مشک
ز بهر شستن آن بت ز گنگ هر روزی / دو جام آب رسیدی فزون ز ده باغ
از آب گنگ چه پیدا و چند فرسنگ است / بود نبات بدان جایگاه رود تر
که گردش شه صد هزار کودک و مه / بدو شدندی فریاد خوان و پرستشگر
ز کافران که شدندی سوی نبات بلخ / همی گسسته نگشتی بره نفر ز نفر
خدای خواندند آن سنگ را همی شمنان / چه بیهده سخن است این که کافران را بر
خدای حکم چنان کرده بود کان بت را / ز جای بر کند آن شهریار دین پرور
بر آن نهفته در آن ز آنکه باز برد / بکند و انگه با ما همی برد همبر
چو بت بکند از آنجا چه مال و زر برداشت / بدست خویش به بتخانه در فکند آذر
برهمنان را چندانکه دید سر ببرید / بریده به سر آن کز بدی تباه بسر
ز خون کشته گران بتکده بر بالا بر / چو سرخ لاله شد آب چو شیر سیمین بر
ز بت پرستان چندان بکشت چندان است / دو کشته بود گرفته ز خانیان یکسر
خدای ولایت کانجا چه مایه محکم بود / همه در آرزوی جنگ و جنگ را آذر
میان بتکده استاده و سلیح جنگ / چو روز جنگ میان مصاف رستم زر
خدنگ ترکی بر روی و سر بسی خورد او / همی نیامده بر روشان پدید عبر
بجنگ جلدی کرد لیکن آخر کار / به تیر سلطان بکند عمر خویش بسر
خدایگان زا اندر جهان در حاجت بود / همیشه این دو همی خواست زیر و داور
یکی در جایگه ج هندوان بکند / دگر دو حج کند زو به برد بدیر گجر
یکی ز آن دو مرا او زرگ حاصل کرد / دگر بود خدای بزرگ کرده شمر

چو شد ز رخش نوبتات فارغ که / گرفت راه زره باز رفته کان دگر
همی ز گردش دریا براه پیش آید / گسسته شد زره اسید موجهای یکسر
نبود رهبر کان زان جهت بجستی راه / نبود مهتر کان آب را بود معبر
سوی درازی یکماه راه ویران بود / رهی بصعبی و زشتی در آن دیار شهر
ز سوی پهنا چندانکه کشتی در سه روز / همی رود چو رود مرغ گرسنه سوی خور
در آن دریا هر آنگه که بردی دو یار / چنانکه چرخ زدی روی آب او چنبر
چو مد باز شدی برکشش سپید انی / فرو شدندی و گفتندی از میانه خبر
ملک چو حال چنان دید خلق را / بر آمد و گفت در این پایه آب را چه خطر
امید خویش بایزد فکنده پیش سپاه / فکند باره و فرخنده پی باب لفزر
بفال نیک شه سرو را برانگیخت / روان شدند همه بر پی شه سرور
بر آمدند بر آن پل ز آب آن دریا / چنانکه گفتی آن آب جوی بود و جسر
نه آنکه هیچکسی را بجان رسید آسیب / نه آنکه هیچکسی را بجان رسید ضرر
دو روز و دو شب از آنجا همی سپاه گذشت / دو بدبادو بگذشت و آتش از بر زر
جدا ز محکم بگذشت ز آب آن دریا / بر آن ز حد بیت هند اسب و اشتر و استر
بدان امید ز یزدان چنین کرامت یافت / تو این کرامت ز اخبار معجزات شمر
جز این که گفتم چندین غزای دیگر کرد / بباز گشتش بری بتقام غزو سفر
حصار گنده را از بهیم خاک کرد / بهیم را بجهان آن حصار بود مقر
و نی حصاری بر تیغ ماند از کهی / میان دشتی بی‌آب با شده ز خطر
میان سنگ کمی کند و کند کوه حصار / نه زان عجب که بود کار کرد های حشر

شه زاده یافته خصم اندر آن حصاری کرا … شه زان حصار فرود آمده یکی مخبر
وزان حصار مصور که روی و بر آنها … بر آن شماره که جا داند چه بند از خبر
خفیف چون خبر خسرو جهان بشنید … روان گذشت و بجوی اندر و فتاد چو بر
بآب شور و بیابان پر گزند شتافت … بپوشش خانه و یران ز علام و در قصر
خفیف را سپه و مال و پیل چندان بود … ولیکش از آن نبود در جهان امان ز کر
نه هشت طاقت سلطان ز پیش او بگریخت … چنانکه روبه و زوبه ز صید شیر و کر
نگاه کن که بدین کیفر چه کرد و چه کرد … خدایگان جهان شهریار شیر شکر
جهان گشت و سعادی گشت و گنج بیافت … بناهی کفر بکند و داشت فتح و ظفر
رهی بظفر فیروز بخت دولت یار … که کس نبرده از خسروان بقصد و هنر
از این بنزد بنوعی دره که پیوندی … شهان خلاف سرشت سپاهی چه خبر
تو بر کناره دریای شور خیمه زده … شهان شراب زده بر کنار های شمر
تو بر نشاط هستی بر چشمی به بهمن ماه … شهان دیگر عود و شکنج و عنبر
بوقت آنکه همه خلق بر خواب شوند … تو در شتاب سفر بوده و رنج سهر
خدایگانا زین پس چرا غزو کنی … بر سپاه کشن بری رود و بری فتنه
بسنده کسی نیست مانده کان آرد … که آن تو کردی آنجا بجنگ یک چاکر
خراب کردی تو بر زو خانمان بهیم … گر کسی پس از این قصد خانه قیصر
سپه کشیدی زین روی تا لب دریا … بجایگاهی کز آنکه می بنود اثر
بجا نمودی آن چیز ها که دارا نکشیم … کلاه بریم ره این در فسانه بود مگر
زمین نماند زاین روی و آب پیش آمد … بهیچ روی از آن آب نیست روی گذر

اگر نه دریا پیش آمدی ترا و نرا … کنون گذشته بدی از قصار و از بربر
بیا نبردی و فیروزی از فرک پدید … چنانکه بود بهنگام مصطفی حیدر
شنیده ام همه چون بود دریا … به بره نزول از آواز گوش کرد کر
همی نماید هیبت هستی فزاید شور … همی بر آید جوشش برابر محور
سه بار با تو بر دریای بیکرانه شدم … نه موج دیدم و نه هیبت و نه شور و شر
نخست روز دریا ترا بدید چو پدید … ز پیش حضرت تو چون ناقص است چون ابتر
ببالت با تو بنالید از نهادن جفت … بقدر با تو بنیارد زد و از گلابر
چو که خویش نگه کرد مار و ماهی را … بکرد و قربه تابان و زهره از بر
ز تو خلایق را خرمی و شادی بود … وز تو همه خطر جان و بیم غرق و غرر
چو قدرت تو نگه کرد و عجز خویش بدید … چو آبگینه شد آب لرزه و شرم حجر
ز آب دریا کشتی همی گرفت گذر … ز شهریار اد ربا تق و بن فرع
همه جهان ز تو ها جز شد نه تا دریا … نزاشت مجلس آن فزو نزلت ز شر
بزرگوار اکاری که کرد از پی رت … بدولت پدر تو نبود هیچ پدر
ملک داری تا بود وقت شدن … بنا نهاد جهان چون تو یادگار پسر
همیشه تا بود جان چو جسم و عقل چو جان … همیشه تا بود دین چو کفر و نفع چو ضر
همیشه تا علوی را شرف بود بسبع … همیشه تا عمری را شرف بود بعمر
خدایگانا جز مر ترا هستی نشزد … خدایگان جهان باش و از جهان برخور
جهان و ملک جهان سر بسر خنیده تو … بشهریاری و پیروزی از خنیده بخور

ای مبارک پی جهاندار و همایون شهریار | ای ز بهرام نام نیکو دین دولت را نگار
ای یمین دولت و هم ملک و دین را شکوه | ای امین ملت و دین و شریعت را نگار
نیکنامی را چنانچون زمین را گلستان | پادشاهی را چنانچون گلستان را نوبهار
جهد تو از بهر خلق و جنگ تو از بهر دین | مهر تو بر مهربان شاهد و پرهیزگار
عابدان را از غلامان تو رنگ آید همی | از جهاد و از عبادت کرد ایشان [illegible]
از پی آن تا بر تو قدرشان افزون شود | کارشان تسبیح و روزه است و هم [illegible] کار
گر گرامی تر کسی زان تو اندر کار دین | چشم را لختی بخواهد برکشی او را ابرار
گیتی از بدسرشتان خالی آنگه گشت | تا تو رسم گیرودار آوردی اندر مرغزار
در همه کاری ترا صبر و قرار است آنکه | چون بکار دین رسیدی بیقراری بیقرار
چون باقصای جهان از مهدی یابی خبر | حیله سازی تا کنی بر چوب خنگ ادهم [illegible]
شهریارا روزگار تو بتو تاریخ گشت | هیچ تو از دولت ز بهره و در شد روزگار
عاشقی بر غزو گویی فتنه بر نام نیک | ای تو کوشی بگیتی خویش را اختیار
تو شب بیدار و روز تو حق اندر خواب خویش | تو بجنگ خصم و ز تو عالمی در زینهار
جز ترا از خسروان پیوسته هر روزی چنین | مصحفی اندر حمایل مصحفی اندر کنار
در شتاب و در خواندن زهد بر جزی خوان | در پی انصاف ظالم در یتیمی بیار
با که گرد از شهریاران و امامان جهان | آن گرامیها که ایزد با تو کرد ای شهریار
لاجرم چندان گرامیهاست یافتی زایزد آن | صد یکی را هیچ حاسب کرد نتواند شمار
هر که خواهد کز گرامیهای تو آگه شود | گو ز دولت نامه بر خوان بر ولایتی [illegible]
آنکه او فخر همه پیغمبران بود از شرف | خواستی [illegible] بودی با تو ای شاه [illegible]

بره اندر خدمت تو باشد روزی گذاشت | محمد بازاده و در حشر این است از نیک [illegible]
بس کسا کز دولت تو گشت با ملک و سپاه | بس کسا کز خدمت تو گشت با عز و [illegible]
آنچه تو بخشی بکس بخشید شه اندر فلک | زین قدرخان آن گفت ای خسرو [illegible]
بردباری بردباری مهربانی مهربان | حق شناسی حق شناسی حق گزاری حق گزار
خشم و پیکار تو باشد با معادی بیکران | برد کردار تو باشد با موالی بی کنار
هر که را تو خصم خوانی روز خلقش در گور | هر که را تو دوست خوانی بخت خواندش بختیار
دوستان چون قدرخان را کنی شاد و عزیز | دشمنان همچو ایلک را کنی غمگین و خوار
کس مبادا گر کند با تو خدا از راه خلاف | کز خلاف سنگ خاکستر شود بر جویبار
بیم تو بیدار دارد بر نگار [illegible] | همچو اندر خواب دارد کوه [illegible]
بر فرودی و بتابد و بباری از نشاط | چون ترا با شهریاری کو بباید کارزار
خوشتر آید مغفر پرخون بچشمت روز جنگ | زانکه جام باده گلگون بچشم باده خوار
رزمگاه تو چنان باشد ز خون آلوده سر | چون وقت بر شدن بالین یاران [illegible]
که سپاهی را تو بنوازی حصاری بر کنی | که فرود آری شهی را بسته از برج حصار
از همه شاهان تو دانی بیش اندر روز جنگ | جنگ چیان سپاه و دشمن زار [illegible]
هر گرا از جنگ چیان در قطار آری کنی | راه پیچیده و از خام گاو [illegible]
بس جهان با نام تو برادته کوه جهان | بس دلیرا زانکه در سرشان بر آورد دمار
زانکه لختی جنگ را مانند نگار از حرص جنگ | چون بیابانی ز جنگ آید ترا رای نگار
تا نگار شیر یابد کم گرائی سوی رنگ | این نگار اختیار است آن نگار اضطرار
سر فرو آری به تیغ از گرگ چون بار از درخت | پنجه ربائی به تیر از شیر چون برگ از چنار

شیر تا بر کنگره کاخت سر بگیر دیده
از غم و از رشک خون گرید بروزی چند بار

چشم شیر از خون گرستن سرخ باشد روز و شب
هر که چشم شیر دید این آید او را استوار

تا بد انشد نخجیران ره از سرشان بسی
کنگره کاخ تو گردد همچو شاهان تاجدار

چون کمر جمشید تو باشد سر سوی غزنین نهد
تا مگر سرشان بری بر کنگره کاخ نگار

گرچه جان خویش باشد تیر از این بر بریان
پیش تیر آیند شادان ایستند گستاخ وار

هر که را در سر نباشد در خور کاخ تو شاخ
روز جمشید از شرم چون شاخی بود چشم گزار

ای بهر بابی ره دست رسمی تر ز آن
ای نهان تو بهر کاری نکوتر ز آشکار

آفتابا تو دیگر جمع تو ره راز طمع
آفتاب از خاصی بر گیرد از دنیا بخار

تا وحوش اندر بیابان زیر فرمان تو اند
روز جمشید آرند پیش کاخ تو سر ابر نثار

طاعت تو چون نماز است و هر کس گرمان
سر بگیر تا فت او را که با بر سنگسار

تا بجنگ و آشتی شیرین بود گفتار دست
تا با بنده و شادی خوش بود دیدار یار

تا تن شیرین شود در عشق بت ریحان
تا دل شاهان بود بر ناز خوبان بردبار

بر جهان فرمان توران و بر زمین خسروان
از جهان طاعت تو خلا و از شهان کین تو دار

گور دشمن تو کسی بر در خانه دشمن تو بر
برگ دشمن تو شده هم بخت دشمن تو خوار

بر هوای هی تو باش از تاجداران کامران
بر مراد هی تو باش از شهریاران کامکار

برخور از بخت جوان و برخور از ملک جهان
برخور از عمر دراز و برخور از روی نگار

باده خور بر روی آن کز نهبر او خوای جهان
می ستان از دست آن کز عشق او داری نگار

دست او در دست گیر و روی او در روی نه
بوسه لب ده بوسه بند و عیش با او خوش گذار

گنگ با ... ره ابر ظن تو گیرد
گور با ... ره ابر عرض تو جوید عوار

ای زجنگ آمده و روی نهاده بشکار
تیغ تیز تو همی سیر نگردد از کار

گاه تیغ تو برآرد ز سر دشمن گرد
گاه تیر تو برآرد ز سر شیر دمار

هیبت تیغ تو و تیر تو دارد شب و روز
ملک را خصم تو حبس و بیشه را شیر شکار

وای آن خصم که در رزم بدو گوی گذر
وای آن شیر که در صید بدو گوی دار

روز صید تو بچشم تو چه روباه و چه شیر
روز رزم تو بر تو چه پیاده چه سوار

هر که در این صید که آن دیده ام از تو شکار
ره صفت کهان گشت بر دشوار

آنچه در ایران درنده و دام و دد بود
همه را گویی بهم کوی در یک دار

کوه ایشان پره بستی مانند عقاب
زان ز روی رفت براشهی زانخچ

وز سر بالا چون ژاله روان گوی تیر
هر که را کفش بر دیده برم تیر نگار

ورنه بد نگری تو بقطار از سر کوه
باز گستردی بر دامن که شان بقطار

چون درختان کشن بر زمین گز ره ر به تیر
تفا و ند بد ... ره قد میوه زبار

با مداوان همه کهسار پر از وحشی بود
شامگاهان همه پر چشمه بدی کهسار

در زمانی همه گذشت ز خون دود دام
لعل گوی چو گلستان هنگام بهار

نه گر انست مر آزاده تو کردی تقیاس
نه گرانست مر آزاده تو کردی بشمار

ظن برم من ره چنین بود همانا هر گز
کشته پیش تو فکنده ه سپه حال عار

خواهی من ره بجایستی بهرام بدر
تا بدیدی تو بجا وحشی از شاه بشکار

شاد باش ای ملک بار خدایان ره گرش
تا ... و همت و شادی و شهی ... قرار

تو بگرد از چنین کار دما در همه وقت
پیش کردار تو در مانده بعجز ار گفتار

نام تو نام همه شاهان بستُرد و ببرد — شاهنامه پس ازین نیز ندارد مقدار
مر ترا بار خدایا لقبی نیست نیاز — نام تو بهتر و برتر ز لقب صد بار
هر کجا گوی محمود بدانند که کیست — از فراوانی گفتار و بلندی آثار
به ز محمود یقینم که لقب نتوان کرد — وین سخن نغز همه خلق جهانست چه یار
نام تو در خور تو خوی تو در خور نام — هست نامی و خوی ساخته و معنی دار
هر جا نزاری کو را لقب باشد فخر — هیچ ننگ نیست گر آن فخر ازآن باشد عار
گو بباید که مسلمان بود و پاک بود — چه بکار آید چندین سخنان چو نگار
ای بهر جای ترا سروری و پیشروی — وی بهر کار ترا دست رس و دست گزار
پادشا از افخری چه ببزم و چه برزم — شهریارا تاجی چه بصید و چه ببار
فرخت باد روز آمدن از خانه صید — شاد بادی بدل از صید و ز می خوردن داد
شادمانه بتو انگشتری تو دارد دست — شادمانه تو باشی که تو را باشد یار
سال و ماهت برخ از شادی روشن گلرخ — روز و شب بر خوش از رامش عشق گلنار
عهد بسته همی او با تو بمهر و بوفا — داو همه ساله سخی با تو ببوس و بکنار
گاه در مرکب شاهانه ز جوشن پوشش — گاه در مجلس فرخنده ز باده کسار
هر که از شادی تو شاد نباشد بجهان — یکزمان دور مباد از غم و از ناله زار
مجلس افروز تو باغ و تو امروز بها — مجلس نو کن و نو گیر می و نوش گوار
تا بزرگان سپاه تو بهر باغ کنند — پیش تو از قبل تهنیت باغ نثار

ای آنکه هستی قصد من بر کسی هموار — گفته در حکمت نیست بر شاه ترا کار

چیزی ار هستی دانی بیهوده چه رسی — گفتار چه باید در هستی معنی کردار
ورگه گفتار بباید ز پی شکر — آری ز پی شکر بکار آید گفتار
کاریست مرا ایکو حالیست مرا خوب — با لهو و طرب جفتم و با کام و هوا یار
از فضل خداوند و خداوندی سلطان — امروز من از دی به و امسال من از پار
با ضیعت آبادم و با خانه آباد — با نعمت بسیارم و با آلت بسیار
هم با گله اسپم و هم با رمه میش — هم با صنم چینم و هم با بت تاتار
ساز حضرم هست و نوای خرم هست — اسپان سبکپای و ستوران گرانبار
از ساز مرا خیمه چو بتخانه چینی — وز فرش مرا خانه چو بتخانه فرخار
میران و بزرگان جهان را چه بدو آید — زین نعمت و زین آلت و زین کار و ازین بار
محبوب بزرگان شدم از خدمت محمود — خود شکر محمود چنین باشد هموار
با مرکبیان یابم در مرکب او جای — با مجلسیان یابم در مجلس او بار
ده باره چه ده باره صد بار فزون کرد — در وام من بخشش او بدره و دینار
گر شکر کنم خواسته ملک است مرا شاه — چون شکر کنم در خور این ابلق رهوار
از خواسته بارامش و شادی بهم — زین اسپ شدم با خطر و قیمت و مقدار
این اسپ نه اسپ است در سرایه فخر است — من فخر کنم گردم و ایمن شدم از عار
اسپی که چنان شاه دهد اسپ نباشد — تاجی بود آراسته از لولوی شهوار
ای آنکه بیاقوت همی تاج نگاری — بر تاج شهان صورت این مرکب بنگار
دشمن برین ابلق رهوار مرا دید — بی صبر شد و کرد غم خویش پدیدار
گفته میران و بزرگان همه — امروز کلاه و کمرت باید ناچار

گفتم تو چه دانی که شب تیره چه زاید | تنگی و صبوری کن تا تب بنهد بار
باشد که بدین بهره سزاوارم بینند | آنگه که مرا دید برین اسب سزاوار
خواهم کله و از پی آن خواهم تا تو | ما را نزنی طعنه که جستی و دستار
کار سره و نیکو بدرنگ بر آید | هرگز بشکم نارسد میوه سبکبار
با وقت بود بسته همه کار و همه چیز | بی وقت بود کار بسی بند و دشوار
چون حال بر این جمله بود وقت بباید | چون وقت بود کار چنان گردد چون بار
من شکر خدا پیشه بگیرم که بزرگان | کس را ببزرگی نرسانند بیکبار
خدمت کنم او را بدل و دیده همه روز | وز بهر دعا تیره شب باشم بیدار
گویم که خدایا بخدایی و بزرگیت | کورا بهمه وقت بسی باش و نگهدار
چندانکه بود ممکن و او را بدل آید | عمرش ده و هرگز مرسانش بتن آزار
تا در عوض عمره بدهی ز پس تو | در مصر کند قرمطیان را همه بردار
کم کن بخز بازوی او قرمطیان را | چونانکه بشمشیرش کم کردی کفار
توفیق ده او را و بر آنگه بکند حج | چون کرد شاهی و به پیروزی بازآر
در دولت و در ملک همی دار مرادرا | با سنت و با سیرت پیغمبر مختار

بخندد همی باغ چون روی دلبر | ببر بر همی خاک چون مشک اذفر
بسبزه درون لاله بینم شکفته | عقیق است گویی به پیروزه اندر
همه باغ کله است لعل کشیده | همه کله پرنیان معصفر
همه کوه لاله ست و آن لاله زیبا | همه دشت سبزه ست و آن سبزه در خور

چه صحرا و چه رزمگاه فریدون | چه بستان و چه رزمگاه سکندر
بهارا بآیین و خرم بهاری | بمان همچنان سالیان و مگذر
بصورتگری دشت بردی زمانی | بکلبه آوری گوی بردی ز آذر
ز نقاشی دشت گر بهره کردی | ز تو چهره مانده است نقاش دیگر
ز نسرین در آویختی شکفت لولو | ز گلبن در آویختی عقد گوهر
بهر مجلسی از تو رنگی دگرگون | بهر باغی از تو نگاریست دیگر
عجب خرم و دلگشایی و لیکن | نه چون مجلس شهریار مظفر
جهاندار محمود بن ناصر الدین | خداوند سلطان بر هفت کشور
بآنشاه کو پیش رو چون بروی | بمخبر پسندیده همچون بمنظر
خداوند فضل و خداوند دانش | خداوند اصل و خداوند گوهر
همه سرکشان امرا او را متابع | همه خسروان رای او را مسخر
ایا از همه شهریاران معظم | چو از اختران آفتاب منور
جهان را بشمشیر چون تیره کردی | سپه بردی از باختر تا بخاور
زهی ملک را پادشاهی موافق | زهی خلق را شهریاری مشهر
تو کردی تهی هند و سند تا زا | ز مردان جنگی ز پیلان تکاور
زمین را فرو شستی از شرک کرکس | جهان را تهی کردی از کفر کافر
سکون یافت از جنبش تو زمانه | قوی گشت زو دولت و دین پیغمبر
بروم و بچین از نهیب تو گشت | همی خوش نخسبند فغفور و قیصر
ز شاهان دیگر دلکشان و دلیران | که یارد شدن با تو زین پس برابر



بسا جنگ جویا که پیش تو آید ... سپه کفته بر ترک او جامه بلار
بسا سرکشا نامدارا سوارا ... و سر در کشند از نهیبت بچادر
بسا تاجدارا که تو از سر او ... بشمشیر برداشتی تاج و افسر
بسا پشتها نه چون دشت کردی ... ز پشت و بر کافر کوفته سر
بسا بیشه‌ها را که اندر کشش ... تهی کردی از گرگ و شیر غضنفر
بسا رودها نه که تو عبره کردی ... و آنرا نجسته‌ست پایان و معبر
بسا خانهانه که بیرون کردی ... بشمشیر کرد افکن شیر گستر
بس صف که بازتیغ بلندا ... که راهش بدو ره نبردی کبوتر
نه بر تیغ او سایه افکنده شاهین ... نه برگرد او سالها پر زده صرصر
که تو زود بیک ساعت اندر گذشتی ... تو رفتی نزدی زندان گرگر
بسا قلعه‌ها را از برج هر یک (سر پاسبانان رسیده بمحور) ... ربض که بدو بازگشتی بحر اخضر (بسا شهرها آن که برکوه سکندر)
هم این و همان جای گردان صف کش ... همین و همان جای شیران صفدر
که چون از پس یکدگر ناوک تو ... روان گشت همه بر زده یک بدیگر
کنون هر که آن جایها دیده باشد ... بعبرت همی گوید الله اکبر
نشان تو نایافته شهریارا ... نه ماهی است در بحر و نه مرغ در بر
همی تا ببالای معشوق ماند ... بباغ اندرون برکشیده صنوبر
همی تا برخسار معشوق ماند ... گل تازه بازو نکرده از بر
طرب را قرین باش و با خرمی زی ... جهان را ملک باش و از عمر برخور
بطبع و بروی و بدل هر سه تازه ... بگنج و بملک و بلشکر تو اکبر

سال و ماه نیک و روز خرم و فرخ بهار ... بر شه فرخنده پی فرخنده و والا چهار
خسرو غازی سر شاهان و تاج خسروان ... میر محمود آن شه دریادل دریاگذار
آنکه بر درگاه او خدمتگر انداز ملوک ... هر یکی اندر تبار خویش روی صد تبار
پادشاهی کو بداند نام نیک از نام ... خدمت سلطان کند بر پادشاهی اختیار
خدمت سلطان جهان از پادشاهی برترست ... این کسی داند که دارد بر فزونی روزگار
هر کسی کز خدمت محمود شاه نیکبخت ... عاقبت محمود خواهد بود اندر روزگار
هر کرا توفیق یار است او بدان خدمت رسید ... بخت هر کس راه هر کس را بود توفیق یار
ای شه پاکیزه دین ای پادشاه راستین ... ای مبارک خدمت تو خلق را امیدوار
در جهان خذلان ندانم برتر از عصیان تو ... یا رب این خذلان ز شهر ما و از ما دور دار
باغهانه دیده‌ام هر چون بهشت اندر بهشت ... کاخهانه دیده‌ام هر چون بهشت اندر بهار
چون در او خذلان و عصیان تری (آن سلاطین فتاد) ... کاخهاشان جای جغد و باغشان جای مار
هر کجا محکم رسید و هر کجا محکم رسند ... تو رسیدستی و لشکر برده‌ای بختیار
از بیابانهای تیره با سپه بیرون شدی ... چون ملوک آنکه تو را که آتشی دریا بوار
جنگ دریا کردی و از خوف دریابار ... روی دریا لعل کردی چون شکفته لاله‌زار
هر نکشه را آب و هر غار و ماهی دیده‌ام ... تو در آن مهلک شیران سپه کردی گذار
هر کجا اندر جهان گردنکشی سر برکشید ... تو برآوردی بشمشیر ازش و جانش دمار
طاغیان و عاصیان را سر بسر کردی مطیع ... ملحدان و کافران را همه کردی بدار
عیشهای بت پرستان تلخ کردی چون کشت ... روزهای دشمنان دین سیه کردی چو قار

خان و مان دوستان را خوب کردی چون بهشت / روزگار بدسگالان تازه کردی چون بهار
هرچه در هندوستان پیل مصاف آرای بود / پیش کوهی در آوردی ز پشت پیلبار
زین بزرگان برنهادی در میان جنبشان / اندر آوردی به لشکر کز چو اشتر در قطار
بر سر افکندی نهنگان را بجست از قعر آب / سرکشان کوهی چغان را به تیر از کوهسار
بیشه‌ها با شیر کردی دشتها با اژدها / قلعه‌ها با محو کوهی شهرها با شهریار
خسروی از خسروان بستدی پیروزبخت / تخت و ملک از خاندانها برگرفتی پایدار
خانهٔ یعقوبیان و خانهٔ نامورسیان / خانهٔ چیپالیان و همچنین صد در شمار
کارهای شیر مردان کوی دارنک تو / خانه است یاره کوهشد چه باده خوار
گر کسی خواهد که در گیتی چو تو کاری کند / چون کند چون در همه گیتی نیابد هیچ کار
عمرهای نوح باید تا شهی خیزد دگر / هم از آن شاهان که تو در کنده‌ای از بیخ و بار
یاد کن تا بر چه لشکرها شدستی کامران / یاد کن تا بر چه کشورها شدستی کامکار
لشکر ایشان شکستی کشور ایشان گرفتی / با که این شاه خواهی کرد زین پس کارزار
اینجهان از دست شاهان بردن کردی بجنگ / هر یکی را چون فریدون ملک چندین روزگار
مرغزاری است گیتی و تو شیری از قیاس / بس هژبران را که تو کم کرده زین مرغزار
گوهران اندر حصار از بیم تا ایمنی شوند / کس نیارد شد بسی از بیم تو اندر حصار
تا تو ای خسرو حصار سیستان بگشاده / استواری شد کس را بر حصاری استوار
همچنین خواهم که باشی خسروا روز و شب / شاد رفت و شادکام و شادمان و باده خوار
خسرو پیروزبختی شهریار چیره دست / فتح و نصرت بر یمین و بخت و دولت بر یسار
روز تو فرخنده باد و عمر تو پاینده باد / دولت تو بیکران و لشکر تو بیشمار

گاه بخوردن می تو بر کف معشوق تو / وقت آسایش بت تو بر پای تو اندر کنار
مر مرا در خدمت تو زندگانی باد دیر / تا ببینم مر ترا درگه با لیلی و تبار

پار آن از رشک بنفشه است پدیدار / امسال و دیده آنچه همی خواسته‌ام پار
بسیار دعا کردم کین روز ببینم / و امروز بدیدم بدعا کردن بسیار
عطار شد آن عارض و آن خط بنفشه عطر / هم عاشق عطرم من و هم عاشق عطار
بارها و اندیشه همه زین هوس برگاشت / تا کشت بینه دیدم کار تو را یار
کار من و تو ساخته بنفشه است و بر زده است / امروز بکام دل ما گشته همه کار
گفتار بنفشه است میان من و تو هیچ / ور نه بیکبار برستی در گفتار
همواره دل برده من کام تو جوید / چونانکه فلک کام ملک جوید هموار
سالار جهان فخر جهانداری محمود / آن شه که چو جم دارد صد صاحب و سالار
گردار نبود چاره گر نام بزرگان / گردار چنین باشد و او عاشق کردار
مقدار جهان است در آن تیر گران آن / بخشیدن او را نه کرانست و نه مقدار
دینار چنان بخشد ما را که بر ما / بر بسته بود خوارتر از چیزی دینار
بیدار عطا بخشد و خفته بکالد / بخشنده بدان بود او خفته و بیدار
تیمار رعیت کشد و اندوه درویش / کار او بدان باد او را جز اندوه و تیمار
اسرار همه گیتی دانسته و پرسش / محمود پسندیده هر عالم اسرار
زنهار ده خصم قوی چو ظفر یافت / هر چند نیازش بر او از در زنهار
آزار کهن وقت ظفر بگسلد از دل / هرچند که او را بود از کس آزار

اقرار داده شاه جهان را به همه صفت / بگسسته بود خلق ز بغضش همه اقرار
اخبار نیزیان و خرد سندان زین پس / هرگز نرسیده جز اخبار شه اخبار
کفار پراکنده و برکنده شد ستنده / از بلکه گشته است همه لشکر کفار
پیکار کسی جوید پیوسته دلیکن / کس نیست که با لشکر او جوید پیکار
قار از چه سیه تر بود و تیره تر از شب / روز دشمنان از فزعش تیره تر از قار
هنجار بر دشمن شه اندر شب تاریک / جاده ور آن ره نبرد باد به هنجار
دشوار جهان نزد ملک باشد آسان / و آسان ملک نزد همه گیتی دشوار
هموار همه ملک شاهان بگرفته / در زیر سپه کرده همه گیتی هموار
بلغار بگرانه ز جهان است و مراو راست / از باره قنوج و برین تا در بلغار
دیدار نکو دارد و کردار ستوده / خوی خوش و رسمی نکو اندر خور دیدار
نظاره ز دیدار همه چیز شود سیر / از دیدن او سیر نگردد دل نظار
بار طرب و روزبهی بار همیشه / با باده و با بوسه رود دست و لب یار

شهر غزنین نه همانست که من دیدم پار / چه فتاده است که امسال دگرگون شده کار
خانه‌ها بینم پر نوحه و پر بانگ و خروش / نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فگار
کویها بینم پر شورش و سرتاسر کوی / همه پر جوشن و جوشن ور در پر خیل سوار
رسته‌ها بینم بی مردم و درهای دکان / همه بربسته و بر در زده هر کس مسمار
کاخها بینم پرداخته از محتشمان / همه یکسر ز نهیب بر ده شارستان بار
مهتران بینم بر روی زنان همچو زنان / چشمها کرده ز خونابه به رنگ گلنار

حاجبان بینم خسته دل و پوشیده سیه / کله افکنده یکی از سر و دیگر دستار
بانوان بینم بیرون شده از خانه به کوی / بر در میدان جوشان و خروشان هموار
خواجگان بینم برداشته از پیش دوات / دستها بر هم و سرها زده اندر دیوار
عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل / کارنا کرده و نارفته به دیوان شمار
مطربان بینم گریان و ده انگشت گزان / رهیا بر سر و بر روی زده شیفته وار
لشکری بینم سرگشته و آسیمه شده / چشمها پرنم و لب از حسرت و غم که بهار
این همان لشکریانند که من دیدم دی / وین همان شهر و زمین است که من دیدم پار
ملک امسال مگر باز نیامد ز غزا / دشمنی روی نهاده است در این شهر و دیار
مگر امسال چو پیرار نبالید ملک / غم آشوب از ایدون نه ندیدم پیرار
تو نگویی که چه افتاده است بگو ار تو ای / من نه بیگانه ام این حال زمن باز مدار
این چه شغلی است و چه آشوب و چه بانگ و چه خروش / این چه کاری است و چه باری است و چه چندین گفتار
کاشکی آتش و آذر نرسیدم ز آنی / نقادستی و شادی شد ستی تیمار
مگر امسال ز هر خانه عزیزی کم شد / تا شد از حسرت و غم روز همه چون شب تار
کاشکی چشم بد اندر شدن آه ای بر / آه ترسم که رسید آه و شد زیر غبار
رفت و ما را همه بیچاره و درمانده گذاشت / من ندانم که چه درمان کنم این را و چه چار
آه و دردا و دریغا که چو محمود ملک / همچو برخوردی در زیر زمین ریزد خوار
وای و دردا که همی سنگ نگارند به زیر / او میان گل و از گل شده تا پر خود ار
وای و دردا که به او هر کس ترا اندر دیر / باغ فیروزی پر لاله و گل‌های بهار
آه و دردا که به یکبار تهی بینم زاو / کاخ محمودی و آن خانه پر نقش و نگار

وای و دردا که کنون قیصر و خاقان شاد شوند
آه و دردا که کنون قیصر رومی برهد
وای و دردا که کنون رهنمایان همه بند
سر ما جمله بخاک اندر و ما از خاک
فال بد چون زنم ای جمال جز این نیست که
سر بخورد و کردی و بگفت او مرد و
وهی و کاسه بهانه شبی زان رسته
ای امیر همه میران و شهنشاه جهان
خیز شاها که رسولان جهان آمده اند
خیز شاها که جهان پر شغب و شور ملامت
خیز شاها که فتوح سپه کوه نگاه است
خیز شاها که امیران بسلام آمده اند
خیز شاها که بفیروزی گل باز شده است
خیز شاها که بچوگان گرد آمده اند
خیز شاها که دو جنه ساخته گشت
خیز شاها که بدیدار تو فرزند عزیز
که تواند که بر انگیزد زین خواب ترا
گر جهان خفتی ای شه چه ترا ای رخ است
خفتی بسیار ای خسرو خوی تو بوده

ایمنی یابند از سنگ پراکنده و دار
از لگدکوبی برآورده بن برج و دیوار
جای سازند تبارزاد کرز نو بهار
این چه روز است بدین زاری یارب زنهار
بر زنم فال که گیرد دل از این فال قرار
در بخفت مگر رنج رسیدش ز خمار
تا بخسبد خوش و کمتر بودش بر در بار
خیز و از حجره برون آی که خفتی بسیار
هدیه‌ها آورده‌اند آورده فراوان به نثار
شورشان و شب و روز شادی بگذار
رومیان را نه و بر تارکشان آتش بار
بارشان ده که رسیده است همانا که بار
بر رخ گل قدحی چند می لعل گسار
در پگاه تو و باغ تو بلبل به عذار
خلعت لشکر و گردند بیکجا انبار
شتاب آمد و همای مراد را و بدار
خفتی و خفتی گر بانگ نکردی بیدار
ای خداوند جهان خیز و بفرمای سپاه
هیچکس خفته ندیده است ترا زین کردار

خوی تو با خفتن و ... سفر بود مدام
در سفر بودی تا بودی و در کار سفر
سفری کانرا باز آمدن امید بود
سفری داری امسال دراز اندر پیش
یکدم یکباری در خانه بباید نشست
رخش تو نخزان بودی هر سال شهان
چون کنی صبر و جدا چندین چون بود
تن او از غم و تیمار تو چون موی ملال
از فراوان که بگرید سر گیسو تو آب
آتشی دارد در دل که همه روز و شب
گر بلا و غم تو خورد و خورد دیش عجب
مرغ و ماهی چو زنان بر تو همی نوحه کنند
روز و شب بر سر تابوت تو از حسرت تو
بهار از فزع و بیم تو رخشنده شهان
تو بباغی که چو سامان دلتنگ شدی
نه بمانا و جهان قدر تو داشت همی
زینت و مقدار از جهان را به تو بود
شعرا را به تو بازار برافروخته بود
ای امیری که وطن داشت بنزدیک تو فخر

نه بیابودی هرچند که بودی بیمار
تن چون کوه تو از رنج سفر گشته نزار
غم آن کم بود ار چند که باشد دشوار
که برادرانه گرانست پدید و نه کنار
تا بدیدندی روی تو عزیزان و تبار
چه شتاب آمد کامسال برفتی به بهار
زان برادر که بپروردی او را به کنار
رخ چون لاله او زرد برنگ دینار
دیده بشخوده است ای شاه مراد از خار
بسوی چرخ برافکنده از آن که دشوار
دشمنت به غم تو نیست بلیت و نهار
همه با ما شده انباز غم و انده تو یار
کاخ پیروزی چون ابر بسی گرید زار
تو شها از فزع و بیم که رفتی بکنار
چون گرفتی در جایگه تنگ قرار
لاجرم تن تو خرد شد ندارد مقدار
عمر خویش از چه قبل بر تو برده است بکار
رفتی و با تو بیکبار برفت آن بازار
ای امیری که نشست است بدرگاه تو غار

همه چیز تو در آن بوده ایزد فرمود / ربح کش بودی در آن عیب ایدون هموار

اندر آن گیتی ایزد دل تو شاد کناد / بهشت و شراب و حوران گوار

بگذاراد و بروی تو بیاراد دگر / زلتی را که بکردی تو بدان استغفار

بنده با او بولیعهد تو نام تو مدام / پادشه نیک دل نیک خوی نیکوکار

دل بریان بولیعهد تو خرسند کناد / آن برادر که زد از درد تو [illegible]

عیش خوش است از ساعد نیکو زنهار / یار ساعد نه اندک است و نه بسیار

بست ولیکن بکی یکی است ز ده جا / ده جای چنین بود نهاله بز نهار

شکر خداوند را که لاله رخ من / چون دگران نیست ناساعد و دوبار

چرب زبان است خوب خوی و وفا جوی / سخت بدیعست و خوب روی و وفادار

باده دهد چون بود باده مرا سیب / بوسه دهد چون که بوسه رسد کار

گاه کند خانه را ز زلف چو تبت / گاه کند خیمه را ز روی چو فرخار

لاله فروشست مرا و مشک فروشست / لاله فروش است کودک من و عطار

مشک فروشد مرا ز نافه زلف / لاله فروشد مرا ز باغ رخسار

باغ رخسار او خوش است ولیکن / خوشتر از آن بوی خوی خسرو صد بار

قطب معالی ملک محمد محمود / ناصر علم و دین ملت مختار

آنکه ز دعوی فزون نماید معنی / وانکه ز گفتار بیش دارد کردار

جود و سخا را بداد فزون شتاب / علم و ادب را بداد فرخنده بازار

ادب را بزرگ دارد و شکفت / این ز بزرگیش بس بزرگ بپندار

درگه

در گهر جز گهر شناس نه اند / لعل لب را لب داند مقدار

چشم بدان دور باد از آن شرکان شه / سخن لب پرورست و علم خریدار

درگه او را چه خوانم بابرین پس / سجده که خسروان و قبله احرار

ای بسیاست فرو برنده اعدا / ای بسخاوت برآورنده ابرار

گیتی از بخشش تو یست گران خیز / گیتی از دانش تو یست گران بار

خدمت تو خادمش را که تعریف / فارغ وارد ز ننگ عادت گفتار

هرچه کسی با نیازمندی اسال / خدمت فرخنده تو کرده بدیدار

گر تو بدین گونه داشت خواهی چاکر / هر ملکی را بخدمت آمده انکار

قیصر بر درگه تو بوزد ناقوس / هرقلی در خدمت تو بر و زنار

شاه جهان خسرو زمان پدر تو / آنرا که کین ز تیغ کرد چو سیار

فره شاهی خدای جمله بتو داد / وانکه ز چهره تو هست پدیدار

صدر خطالم بتو نداد ی بر جیر / گر تو نبودی بصد ز ملک سزاوار

با تو اسرار اری شوان کرد / وانکه کند باشد از فاتیس نه هشیار

از ملکان آن زرگرده تو او را / از پی خدمت بروز بار دهی بار

زیر خلاف تو جای مار شکنج است / گوهر عاقل بود حذر کند از مار

عار زبهر مخالفان تو زنده است / ورنه بکنده ی تفاخر تو سر عار

هر که زبیم سیاست تو فرو خفت / محشر بر خیزد و نگردد بیدار

فخر کند چوب و سرفراز در عود / زانکه عدوی ترا ز چوب دهد دار

ای بتو آباد عدل عمر خطاب / وی ز تو بر پای علم حیدر کرار

با بخت تو همه سخن‌ها ناقص — با هنر تو همه هنرها بیکار
بی‌کینهٔ کس بر تو خوار نکرد و — زر زر چه خواری کشد چنین گنهکار
آنکه مرا او را عزیز که خداوند — از چه قبل نزد تو ولیک شد و خوار
از هستی کرد ز بر گذشت قیاد و — تا بریدی سر سؤال ز دینار
باز خدایا خند انگیا نا شاها — شعر مرا سهل بر گذاره کی این بار
دیگه مرا پاسخ خشکی ره قنوج — گر قفه گفته است دخیره منز و سبکبار
مدح ترا شعر گویم از پس این شعر — چند گفتم تا مدیح گویم و هموار
مدح تو و هست آن ز درج معانی — شعر من و لفظ آن ز لؤلؤ شهوار
تا رخ بیدل کند حدیث گل زرد — قسم تو و قسم دشمنان تو از خار
تا چون عملیس بگرید و بخروشد — ابر بهاری بهشت و رعد بازار
دشمن تو رعد وار باد همیشه — جفت خروشیدن و گریستن زار
عیدت فرخنده باد و دولت مسعود — وز همه بدها ترا خدای نگهدار
تا بدر خانه تو بر که نوبت — سیم مردف زنند و زرین مسمار

ای زینهار خوار هدین روزگار — در سایه خویش که خورد زنهار
یکدل همی چرند گوزن آهو ال — با شیر و با پلنگ بیک مرغزار
وقتی که چون در عارض زر خار تو — در باغ گل همی شکفد صد هزار
هر شب همی درخشان در بوستان — چون شعلهای آذر گلهای نار
وقتی در چون بر شیخ گردد همی — دشت چو پرنیان همه کوه و قفار
گرد و در چشم دیده و دوران پدید — اندر میان سبزه بصحرا ابرار
وقتی ده چون سرود سراید بباغ — یا در چمن چغانه نهی بر کنار
بلبل سرود راست کند بر بزن — صلصل قصیده زخم کند بر چغار
وقتی ده عاشقان و جوانان بهم — در باغ می خورند همه اربار
این در چمن نشسته و بر می قدح — وان زیر گل غنوده و بر گل کنار
زیر گل شکفته بخواب کشاد — نرگس در چشم خویش ز خواب خمار
وز من جدا همی نزدی ای بهر روی — نا مهربان نگاری و ناسازگار
بی دوست چون زیم بچنین روز — بی یار چون زیم بچنین روزگار
ترسم که از بهار ترسی همی — گر لاله در نو بهار نیاید بکار
و انگاه چون بهار به آید ز تو — گردی بچشم عاشق چه قدر خوار
تو زین قبل همی روی ای جان مرو — در انده تو زین است انده دار
من هم بهار دیدم و هم روی تو — روی تو خوشتر ای نگار
اینک بهار و اینک رخسار تو — بنگر بروی خویش و بروی بهار
وزین بهانه اینک رخش خواهی — بیمر گشت خواهی زنهار خوار
شاخی بنفشه بخشش براران ده ز لفت — تا دارم آن بنفشه ز تو یادگار
چون ز تو شدی دلم شد و فقه را — از بهر مدح میر دل آید بکار
جیاو حمد میر محمد که زو است — شاهی و ملک و دولت و دین استوار
زو بد رسته ده و زو خدای — اندر جهان مقامی و اندر همه تبار
هم شهر گیر و هم شهریار گیر — هم شهریار و هم پسر شهریار

ز فر و جاه و عز و شرف یافته / تاج و کلاه و تیغ و نگین هر چهار
اسلام را بمنزله خنجر است / شمشیر او بمنزلت ذوالفقار
گوئی که همچو کرد دلیران او / بنگر نبرد کردن در روز کارزار
آرایش بوقت حزم حصار اوست / پرتیش بروز رزم کلید حصار
در حلم پایدار شد او در جلال / در جود چاکر است او را ابر بهار
جائی که جود باید جود و سخاوت / جائی که حلم باید حلم و وقار
از قادری که هست نیارد دگر شکست / اندر همه ولایت او اضطرار
با سهم او دلیرترین جاهلی / از سر برون نیارد دگر
از بیم او بکوه خزی و نکرد شکار / دیوانگان گشته خلیع العذار
فرزند آنکه هست در زیر او / بیرون نیارد دگر ایشان زعار
ای عدل سلطان محمود را در جهان / نوشیروان دیگر و اسفندیار
اگر شمار ریگ بیابان گرفت / فضل ترا گرفت نداند شمار
برتر ز چرخ جود است و هنر / محکم که این دو چیز نیاید بکار
این هر دو را امید تو است جهان / رنجی بهر امیدی امیدوار
غره نه بدین هنر و نیکوئی / از فر شاه هیچی و از کردگار
سلطان ترا بهیچ زمین برگزیده / و آخر بدین نسبی کند اختصار
جائی رسانده است به بدرگاه تو / اندر دوم بدین آید چین و تتار
بخت ترا بلا تو نمی اقطاع / بخت مخالف تو نمی انگدار
فرمان بر تو شده ای امیر / فرمان دهندگان صغار و کبار

اندر دو چشم خویش زند خار خشک / هر دشمنی که با تو کند خار خار
در بر دل هوای تو پیچی زده است / پیچی که شاخ دارد و بر شاخ بار
گیتی گرفت با تو امیر اکنون / دلها گرفت با تو امیر اقرار
وان دل که رفته بود بجای دگر / از بهر باز گشتن بربست بار
ای درگه تو جای وقار و شرف / ای خدمت تو مایه عز و فخار
ملک اختیار باشد هر کس که کرد / درگاه تو و خدمت تو اختیار
فخر است خدمت تو که تا روز حشر / او را نه ننگ خواهد دیدن نه عار
شادی خدمت تو کند پیش من / خدمت بدرگه تو کند هوشیار
آنجاست ایمنی و گر جای بیم / آنجا که گل است و گر جای خار
ای از یافته دل و فرخی شده / فرهنگ دل شکسته چون فرخی هنر
سال نو است و ماه نو و روز نو / وقت بهار و وقت گل کامگار
شادی و خرمی را نوکن بسیج / دل را بخرمی و بشادی سپار
بو بکر عندلیب نوازان الحان / گر قوم خویش چو بیاید بیار
از هر یکی جدا غزل نو شنو / شاهانه شادمانه زی و شادخوار
نوروز و نو بهار دل آرام را / با دوستان خویش بشادی گزار
تا فعل از یک نیاید خاک / تا طبع خاک خشک نگیرد بخار
پاینده باشی تا بمراد و کام / از دشمنان خویش برآری دمار
امروز تو همیشه نکوتر ز دی / امسال تو همواره نکوتر ز پار
همواره ایمن باد ترا بر یمین / همواره ایسر باد ترا بر یسار

دل من لاغر که ورد دشت بزرگ دار
لاغران جمله ظریفند ظریفست کسی
دوست از لاغری خویش خجل گشت ز من
گفتم ای جان نه مرا از تو بسی بر خورد
عذر خواهی چه بود گر تو نزاری و نحیف
یار فربه نه سبک باشد و لاغر نه گران
شوشه سیم نکوتر بر تو یا که سیم
شد لاغر و فربه شد روح و تن آیت
مهم فربه در خانه نگنجد مثل
فربه لذر دل من جای نگیرد چکنم
دل خود رای مرا لاغر کا شد مطیع
دل پس ش رهرو تن پس دل ... رفت
هر چه خواهی کن باش که تو سالار تنی
از پرستیدن آن شاه که خالی بنبود
از پرستیدن آن شاه که شاهان جهان
از پرستیدن آن شاه که دارای شهر
از پرستیدن آن شاه که دست ... او
از پرستیدن آن شه که ز شاهان اشرف

لاغرم من چکنم گر نبود فربه یار
که چو من دایم با لاغرکان دارد کار
کفش سگین شد من گوشت نگیرد هموار
خوردن من ز تو بوست و کنار و دیدار
من ترا عاشق زآنم که نحیفی و نزار
سبکی به ز گرانی ز همه روی شمار
شاخ بادام بآیین تر یا شاخ چنار
روح باید ش بی روح ندارد مقدار
لاغر آگاه نگوی که در آید بکنار
دل من خورد است لذت خورد خود باید بار
من ندانم چه کنم با دل یارب زنهار
ای دل اینک ش من را ز بر خویش آر
لیک او را ز پرستیدن شه باز مدار
ساعتی ز راهی لعب مجلس او دور مدار
بر در خانه او رفت بیارند نوار
گرد دنیا نه که زینت او دارد بار
جهد را پشت و پناه آمد رالیر دینار
برتر آنست که نزد پرش آید بار

میر بو احمد محمود که میران جهان
پادشا نطفه محمود از او نام گرفت
شاهی او را بپرستند زمانه صد بار
زو هنر یافت بزرگی نشود هرگز پست
پشت اهل ادب است او و خریدار ادب
خوارتر چیزی علم و ادبستی بجهان
پیش شاهان بشر است و رهی و بنده
همه جود است و سخاوت همه فضل است و کرم
ای برون برده بجود از دل خلق آز و نیاز
از هنر یافت بزرگی نشود هرگز پست
زایران و گران باز بیابند کنند
چاکران تو بدانند گرا باید خواند
چاکران و گران آرزوی بنده کنند
گو ما نه که بدرگاه تو بگذشته بوند
هر که گواری کرده است بگفت بیخت
نه از ایراد بگفتار بشیر ز دهر آن
پیش گفتار بکردار تری وین عجب است
خازنان تو زبس بار دینار و درم
بدره بر بدره فرو ریخته باشند هنوز

بندگان شده بر او را همه فرمان بردار
پادشاهی چو ز تیغ پررش ملک شعار
دولت او را بستاید ز زمانه صد بار
زو ادب گشت گرامی نشود هرگز خوار
زین همی تیز نشود اهل ادب را بازار
گر نه او چنگ زدستی بدبستان هموار
میل او باز بعلم و بکتاب و اخبار
همه عدلست و کفایت همه حلمست و وقار
ای برآورده برادی ز سر کلک دمار
از ادب گشت گرامی نشود هرگز خوار
از پی دین و دیناری چشم چهار
نه ز تنهای لیکن ز غلام بسیار
نام فرزندان تکین و تکین و دینار
نگذشتی بری ایشان نکند راه گذار
هیچ کردار ترا نیست زمان گفتار
که ز گفتارت شرم آید و ننگ آید و عار
بیشتر چیزی گفتار بود پیش کردار
تمام لذر [illegible] گرفته [illegible]
که همی گویند ای شاگردان بدره بیار

این برین گوشه همی گوید کز زر گیر
واین بر آن گوشه همی گوید کین را بردار

چه صلتها که از قرستان شد افزون
یکهزار و دو هزار و سه هزار و ده هزار

زایران تو نه اند چه چیزست درم
از پی آنکه نیابند ز تو جز دینار

یاد جان تو برون آمده ز خانه تو
از طرب روی برافروخته چون شهوار

این همی گوید گشتم بغلام و دستور
واین همی گوید گشتم بضیاع و عقار

آن بدین گوید باری من ازین سیم کنم
خانه خویش از لعبت نیکو چو بهار

این بدان گوید باری من ازین زر کنم
ماهرویان را از گوهر و خلخال ازار

پس بود آنکه در آن وقت [illegible] تو رسید
شبک عاریتی داشت بسر بر دستار

وقت آن گر تو سوی خانه همی باز شوند
مرکب شان همه ز ابریشم دارد افسار

نام و بانگ تو رسیده است بهر ده و ملک
زر و سیم تو رسیده است بهر شهر و دیار

پس نمانده است که شاهان ز پی فخر کنند
صورت تخت تو و نام تو بر تاج نگار

هر زمانی لقبی سازند برای سر تو را
گر فتی ملکا بر لقب تو تو قرار

پار خواندند همی قطب معالیت شعر
شعر از قطب معالیت همی گفتم پار

شاه روز افزونت خوانند همی پار و پیار
زانکه هر روز فزونی چو شکوفه به بهار

لقب آن به که بماند که او ند لقب
سخت نیکوست ترا این لقب نیکو دار

ای امیر هنر و ای ملک روز افزون
ای بفرهنگ و هنر بر همه شاهان سالار

تا بیاقوت بیک رنگ نماید گل سرخ
تا به بیجاده خوش رنگ نماید گلنار

تا دل هر که جوانی بجهان شاد بود
شاد باشی ز جوانی و جهان برخوردار

سالها زار تو بسیم و [illegible] ازار تو زر
دوستان زار ز تو تخت و دشمن زار ز تو دار

ای شاه

وی بلشکر که اندر آن و شبر
صدره سبز باز کرد از سر

راست گفتی برآمد اندر باغ
سوسنی از میان سیسنبر

گرد لشکر فرو نشاند همی
زان سمن بوی زلف لاله سپر

راست گفتی که بر گذر که باد
نافه‌ها را همی گشاید سر

باد زلف سیاه او در دست
تاب او باز که یک زد گر

راست گفتی ز مشک بر کافور
لعبتانند باز بازی گر

چون مرا دید پیش من بر جست
ای سراپای سیم و ساده شکر

راست گفتی یکی نگاری بود
پیش نوز امیر شیر شکر

میر بو احمد آنکه حشر بود
مرد دانا بصیدگاه اندر

راست گفتی که صیدگاهش بود
اندر آن روز تا پی محشر

بر کمرهای کوه مهوان تاخت
تا بتازید رنگ را ز کمر

راست گفتی که رنگ تازارا
اندر آن تاختن برآمد پر

بانگ بر خواست از چپ و از راست
کوه لرزنده گشت زیر و زبر

راست گفتی همی بهم بکفند
سنگ خارا بصد هزار تبر

تازیان اندر آمدند ز کوه
رنگ و جز رنگ بیکرانه دگر

راست گفتی وصیفت اندی
روی داده بسوی وصیف خزر

حلقه ساخت پادشاه و جهان
گرد ایشان ز لعبتان خزر

راست گفتی در دشت باغی گشت
گرد اد سرو گشت سرتاسر

همچو گم گشتگان همی گشتند
اندر آن دشت عاجز و مضطر

راست گفتی هزیمتی زشته اند خسته و جسته و شکسته و پیر
پیش خسرو بتان آهو چشم یک بیک را ابرو خشند جگر
راست گفتی مخالفان بهنر پیش کوکشان این لشکر
هر کرا هست خسته که به تیر را بجهان نزد او رسید خبر
راست گفتی ده تیر شاه کشد زین جهان سوی آن جهان ره در
وز دگر سو در آمد نز نگار شرزه یوزان چو شیر شرزه نر
راست گفتی مبارزان بهنر هر یکی جوشنی سیاه ببر
ریخ نادیده کامکار شدند هر یکی بر یکی به نیک اختر
راست گفتی ده عاشقان شدی نیکوانرا گرفته لاغر بر
همه تا موی ز خون ایشان گشت سرخ چون لعل آن بت دلبر
راست گفتی بغمزه ات تیر سنگ لاغر شت گشت سرخ گهر
پس بغمزه شه تا همه را کوه گهذ پیش او یکسر
راست گفتی سپاه دارا بود گشته پیش مصاف اسکندر
نهاد و بند شان قطار قطار گر هی کهتر و صفی مهتر
راست گفتی ده خشه مستانند جامهاشان ز لعل رنگین تر
چون ملکشان بدید از آن سر یک بخشم ملاد بالقی بخشر
راست گفتی ز نهر ایشان بود آن نگار شگفت کرده گهر
شادمان رو بسوی خیمه نهاد آنکه خوب روی خوب سیر
راست گفتی نزد خیدر بود بازگشته بنصرت از خیبر

شادان

شادمان آن نوار سرخ قبا که همی آن نگار برد بسر
راست گفتی ده آفتاب بتی بجهان گسترده تابش و فر

چهار چیز گزین بود خسرو از کار نشاط کوی چوگان و بزم و رزم و شکار
ملک محمد محسن آمد و بفزود بدین چهار توفیقش ذو الجلال چهار
نگاه داشتن عهد و برکشیدن حق بزرگ داشتن دین و راستی کردار
جز این چهار هنر صد هنر فزون دارد از این چهار هنر هر یکی فزون صد بار
چه ملامال سکو چه علم گفتن جواب چو عفو کردن مجرم چو بخشش دینار
هنر فراوان دارد و ملک خدای کناد ده باشد از هنر و عمر خویش برخوردار
چنانکه او ملکست و همه جهان سپهش همه ملوک سپاهند و او سپهسالار
ز جمله ملکان جهان که دلبر کرد خدایگان شهریار گیتی دار
یک نگار که اندر من آنچه نزد درم ترا بگویم خواهی کنی گر استغفار
برشت برژی روزی بصید کوه و تنی ز پس رفتم با چاکران ذو با نظار
زده رود بدم کوی برگرده نعلش میان کوه مصاف چو آهنین دیوار
ابر پیش و گرد هی نگاری اندر پس قیر کهه بر ایشان فراخ دشت حصار
همی فگند تیر و همی گرفت یوز چو کوه باد همی گشت بر یمین و یسار
یک زمان هم فگند و پس بجای گوش ده هر چه گشته تیر من است پیش بیار
ز بامداد تا نیم روز حاجب او میان دشت همی گشت با هزار هزار
بر اشتران سبک پی همی نهاد سبک نگار که ده بر او تیر بود نگار

بماند بر کشش و اشتر انش مانده شد
ز بس دویدن تیز و ز بس کشیدن بار

هنوز نیمکی پیش تیر برده نشد
از آن گذاره شد از تیر شد گشتار

چو نیمه کشته شد از کشته پیش روی آمد
فراخ دشتی چون روی آینه هموار

ز چشم آهو بر چشم جست از همه دشت
ز شاخ آهو چون زلف تابداده یار

مرا ز چشم و سیه زلف یار یاد آمد
فرو نشستم و بگریستم بزاری زار

در آرزوی دو چشم و دو زلف آهو چشم
چو چشم شیران گشتم ز خون دیده کنار

ز چاکران ملک چاکری بدید مرا
همی ندانم بو نصر بود یا کرار

برفت و گفت ملک را ز فرخی بگریست
بدید کاو ز بر چشم آهوی بسیار

چو باز گشت همی بو سوی خیمه خویش
ز خون دیده کناری عقیق و دانه انار

نگه آهو چشمست یار او که شده است
بچشم آهو بر چشمهاش باران بار

ملک چنانکه ز آنگه که سزید کرید
ز آهوانی چو نگاری رسیده فرخار

دراز گوش و کوتاه پشت و کوه سرین
سیاه شاخ و سیه دیده و نکو دیدار

بچشمش اندر کحلی کشیده بود ستی
بسحر سرمه چنین و نکویی سحار

بمن فرستاد آزاد مهتری آن بهره است
که شادمان شود و تازه دل بمن یکبار

چنین کریمی و آنکه که او ز اندیکو
بکرد آنچه نکو سیرت نکو کردار

چه جای نقاه شگفت است و کیست در آرا
هنروری بجز آن آفتاب فخر تبار

در آنچه خاطر خداوندان خدای عرش بدو
چنین ملک جهان را کرا بود مقدار

همی بداند کس در لبی چگونه رفت
تو این حدیث که گفتم همی ندانی اخبار

رسیده است بجائی محمد محمود
که کس جز او نشنید از محمد مختار

نگار نگار همه شهر تو پدید آید
تو گوش دار و ببین تا چگونه گردد کار

هنوز خاقان در خدمتش نبسته کمر
هنوز قیصر در گاهش نکرده گذار

هنوز نامه او خوانده نیست در فغفور
هنوز خطبه او گفته نیست در بلغار

هنوز نایب او باد پیر و ستوده
خراج مغرب را بر گرفته است شمار

هنوز ز ده سرایان نخشبند ز روم
ز بهر مجلس او ارغنون و موسیقار

هنوز ز پیشرو رسیان بطبع نکو
رکاب او را انکو برست خویش نثار

هنوز ز طوف نگه است سر بسر گشت
چنانکه باید کو جهان سکندر وار

بسی نماند کار جهان چنین گردد
بکام خویش رسیده من و همه احرار

همه تا بنو گل گردد کار جهان
چنانکه میوه نباشد ز روزگار بهار

خدای ناصر او باد و روزگار بکام
فلک مساعد و گیتی را او گرفته قرار

رمضان رفت و رهی در گرفت اندر بر
خنک آنکو رمضان را بسزا برد بسر

بس گرامی بود اینماه ولیکن چه کنم
رفتنی رفته به و روی نهاده بسفر

سبکی کو و بهنگام سفر کو در رفت
تا نگویند فرو هشت بر ما لشکر

رمضان پیری بس چابک و بس با خردست
کار نگرد همه زیبا بود و اندر خور

او شنیده است که بسیار نشین آنکو
دیر نشست بر ما و بسی خورد جگر

چکنم قصه دراز این بچه کار است مرا
سخنی باید گفتش که بدو دارد در

رمضان گر شد از راه دراز آمد عید
عید فرخنده ز ماه رمضان فرخ تر

گاه آن آمد کز ساغر پر گردد می
وقت آن آمد کز باده گران گردد سر

مجلسی با بر آراسته چون باغ بهشت / مطرب مدح ... الا ... زر
باده روشن آنکه و صافی چو گلاب / ساقی دلبر و شایسته و شیرین چو شکر
از غالیه عیدی بار فرو هشته ز زلف / زان بناگوش بر با سیم زنده بنگش بر
دستها کرده برنگ تو داکه بلند / زانکه چون چشم نگارست و چو زلف دلبر
هر چه بندی را بوسی زلب ساقی نقش / فرخی تا بتوانی جز ازاین باده مخور
اینهمه دارم و زین بیش بنفز ملکی / ده ایام ملکانت بفزود بهنر
پس چرا باشم غافل ز نشستم رخیز / ساقیا باده فراز آر و بنه نقش ببر
من و معشوق و می و رود و سر کوی که / بر کوی سر دوست مرا کم شده فر
ای خوشا با می و معشوق سرهوی در آن گه / نعت آن قد بلند آید و آن سیمین بر
خوش بگوش آید شعری که در آن شعر بود / مدحت خسرو با نعت رخی همچو قمر
مطربا آن غزل نغز و دلاویز بیار / ور ندانی بشنو تا غزلی گویم تر
ای دریغا دل من کان صنم سیمین بر / دل من بود مرا ازدل او شد خبر
او دلی داشت گرامی و دل دیگر یافت / کاشکی من دلکی یافتمی بهتر دگر
دل فروشان خرامان را بازار کجاست / تا دلی یابم ازیشان چو دل خویش نگر
اندرین شهر کسی را دل افزود بیست / ور بود نیز بهانا نفروشند بزر
هر که او کرد بتان گشت چو من بیدل گشت / حال ازاین گونه است اینجا حذر ای قوم حذر
تو چه گفتی که من بیدل چون خواهم گفت / مدحت خسرو عادل بچنین حال اندر
میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکار / میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکر
آنکه از شاهان بیش است بعلم و بادب / وانکه از میران بیش است بصبر و بهنر

بهار و خوی

بهار و خوی و صورت به پدر ماند راست / پسر آن گشت پدر را که بود به ز پدر
تا جهان کم نشود کم نشود نام و نشان / پدری را چنین باد خداوند پسر
شکر باید که ایزد را سلطان بکند / بچنین شاه نکو رسم پسندیده سیر
گر هنر باید هست ار که سخا باید هست / بقیاس عدد قطره باران بشمر
ایزد از چهره او چشم بدان دور کناد / خاصه امروز که امروز فزون دارد فر
ای سپهبدی بنشین خیز سپیده آمد / تا ترا سازم ازان چشم گرامی مجمر
در بدست تو کنون اخگر افروخته است / زآتش بیت آنکه بفزود از آن اخگر
چشم بد را ز چنین شاه بگوان بیند / آفرین باد بر آن صورت نیکو منظر
نه شگفت است که از دیدن آن بار خدای / مردم چشم مرا نفزاید در دیده بصر
دیدی امروز ملک را تو بدان دشت فراخ / پیش آن مرکب و آن رایت فرخ منگر
تو بگفتی بچه ماند که من ایدون گفتم / که بمه ماند و مه را ز ستاره لشکر
مه ازان گفتم کاندر لغت و لفظ عرب / چشمه روز بود ماه و مه باشد زر
کمرش دیدی شاهانه کمر بسته کهر / دیده هیچ شهی بسته بدان زیب کمر
هر که شاهنشهی ملک همی خواهد بخت / گو چو او باش و گر بشنود پند پسر
ملک آن باشد کو را هنر باشد دست / ملک آن باشد کو را هنر باشد گر
او هنر دارد با بسته چو با بسته روان / او بحق دارد پیوسته چو پیوسته درر
همه شاهان جهان را چو همی در نگرم / بنده گان باید که او زین و بدان اندر
ایزد است آنکه همی داشت ایشان چشم نهان / ایزد است آنکه همی جست پریخ اسکندر
ایزد است آنکه همی خواهند او را اطلب / ایزد است آنکه همی خواهند او را گوهر

شکر ایزد را که بر وزن دان جایگهم
و شهان همه گیتی را اکنون است نظیر

برسد قافلهٔ شعر بپایان برسد
گر بگویم که چه گویم که او به بست کالنجر

تا بنازد چو گل نبید گل آذرگون
تا بنازد چو گل نار گل نیلوفر

تا نمازد بگلاب آن عرق مرزنگوش
تا نمازد بی سرخ عرق عنبر

شادمان باد بهر کام که دارد بر دل
آن نکو خوی نکو مخبر نیکو منظر

شغل او با طرب و شغل عدو با غم
بخت او در خور او بخت عدو در خور نیشتر

همچنین عید بشادی بگذاراد هزار
در جهانداری و در دولت پیروز اختر

مرحبا ای بلخ بامی همره باد بهار
از در نوشاد رفتی یا ز باغ قندهار

ای خوشا آن نوبهار خرم نوشاد بلخ
خاصه اکنون کز در بلخ اندرون آید بهار

بر درختی پرنیان چینی اندر سر کشید
پرنیان خورد نقش سبز و سرخ و لعل کار

ارغوان همی چو دست نیکوان رنگین شدند
شاخ گل همی چو گوش نیکوان پر گوشوار

باغ گردد گل پرست و راغ گردد لاله خیز
باد گردد مشکبوی و ابر مروارید بار

باغبان بر گرفته جامه دی را ز گل
بر کشیده هر بامدادان از گل سوری نثار

بلخ بس خوشست لیکن بلخ را با بلخ
مر مرا با شهرهای کورکانان است کار

نوبهار بلخ را در چشم من قیمت نماند
تا بهار کورکانان بشنوم بگشاد بار

باغ و راغ و کوه و دشت کورکانان گسترید
حله رومی را ماند بس نقش و نگار

هر چه زیور بود نوروز نو آیین را همه
برد بر گلهای باغ و راغ نوروزی نگار

از دری آراست تا که با بهای گردوان
سبزه از سبزه سبز و لاله زار از لاله زار

چشمهای گوزنان از لاله زار و شنبلید
گاه چون بیجاده گردد گاه چون زر عیار

از فراوان گل که بر شاخ درختان بشکفد
راست پنداری درختان گوهر آورده‌اند بار

بامدادان بوی فردوس برین آید همی
از در باغ و ز راغ و کوه و دشت و جویبار

گل همی گل گردد و سنگ سیه و ترنج
زین بهار سبزپوش تازه رویی گیرد ار

خوبتر زین کورکانان را نو بهاری دیگر است
وان بهار اکنون پدید آید که آید شهریار

میر ابواحمد محمد شهریار دادگر
سرفراز گوهر و فخر بزرگان و تبار

آنکه دنیا را جمال است آنکه دین را قوت است
آنکه دولت را پناه است آنکه شاهی را شعار

در بزرگی با تواضع در سیاست با سکون
در سخا با تازه رویی در جوانی با وقار

پردل و پردل و سنگین مهربان و مهربان
قادر و قادر و بیستیغ بردبار و بردبار

خشت او از کوه برگیرد همی تیغ بلند
ناوک او کنگره برباید از برج حصار

همچنان ترسنده چون گنجشک ترسنده ز باز
پیل از او ترسد و شیر از او در مرغزار

ابر گوهربار زرین کله بندد در هوا
گر ز دریای کف خورشید بر گیرد بخار

گوهر اول برزگه نفس بار بس نیست
گوهران را بس نشان چند گردد آشکار

ای همای رایت فرخنده تو چه ...
آخر او خواهد شاهی مملکت کو استوار

بس نیاید کو به پرواز اندر آید زمین خوش
گر به پرواز اندر آید مملکت گیرد قرار

بر در نیزه او خواهم دید او را تا به دیر
کو بر گوش غلامان تو آمین صد هزار

دولت سلطان قوی باد و تبارش بر ...
کین جهان با دولت و تیغ شما خوار از ...

خوش بخسبم تا ببینم بر رسیده این تو
خفته هر شب شهریاران جهان زاینده وار

تا همی پیدا بود نیک از بد و نرم از درشت
همچو سنگ خاره آید باده و نیل از نهار

تا نباشد چون سماک نسترن شاخ بهی
تا نباشد چون شکوفه ارغوان شاخ چنار

نیک بادت سال و ماه نیک بادت روز و شب
نیک بادت وقت و ساعت نیک بادت روزگار

رنج ناکرده از تو دور و عدل و انصاف از تو شاد
دین و دنیا با تو جفت و بخت و دولت با تو یار

تا ز بهر خدمت درگاه تو هر چند گاه
شاه چین آید پیاده شاه روم آید سوار

برخور از نوروز خرم برخور از جشن بهار
برخور از عمر گرامی برخور از روی نگار

دشمنانت مستمند و مبتلا و ممتحن
دوستانت شادکام و شادمان و شادخوار

شبی گذاشته‌ام دوش خوش بروی نگار
خوشا خوشا که مرا دوش بود با رخ یار

شبی در اول آن شب سماع بود و نشاط
میان مستی و آخر امید بوس و کنار

نه شرم لکه ز ادل بکف نیامد دست
نه بیم لکه با خنجر تباه کرد و کار

شبی برسته مرا لذت چو شکوفه گلاب
شبی به پیش من از لذت چو تازه روی بهار

شبی در خانه برد چون بت ربود دنجو
شگفت از آنکه اگر بت کنند خانه بهار

شبی در چشم من از بس نگار چهره او
نگار خانه شد ار چه پری نیست کنار

سجده‌ش لذت سیصد هزار گونه گره
بجای هر گرهی در دو زلف حلقه هزار

ز حلقهای سیه زلفش ار بخواستمی
نماز بام و ذره که بود می بسیار

برابر رخ او داشتم می سرخ
ز شرم در رخ او روز گشت چون دینار

چو شب در بهره گذشت از در کوته شد
یکی ز باله و دیگر ز عشق باده گسار

نشان مستی ز من پدید بود تم
همی نمود بچشم سیه نشان خمار

بجوی گشتم لختی در چشم نخفت
ز خواب که مرا با هر دو من بیدار

به رزم و بزم به مکث روز و شب گشت
اگر بجستی ترسم در بگرد و که بار

بالا کامی شب را کراشتی برخیز
سجده بت ملک شرق روز را بگذار

مرا بخدمت خسرو همی فرستد دست
که گویدم که تو او را بخواه و دست بدار

روی مانند گلنار خوب آن سروری
فزش روی بدان حج و بدان لشکر

برگزیده است بازار نیکوان بگشت
کجا چنان بت باشد گرامی بود بازار

گر او عزیزتر از دیده است نشد دلم
نخوت بانه نه یک امیر با دم خوار

امیر عادل باذل محمد محمود
که حمد و محمدت آنجاست که بود هموار

بلند نام بهام از بلند نام پدر
بزرگوار امیر از بزرگوار تبار

سخاوت و کرمش را پدید نیست قیاس
فضایل و هنرش را پدید نیست شمار

ز نام بور پدر آموخته فضل و هنر
چنانکه از هنر آموخت شیر شکار

کند بنوک سنان بند ملک دشمن سست
کند بنوک قلم بند مملکت استوار

نظام مملکت آید ز جنبش قلمش
چنانکه دایره خیزد ز گردش پرگار

گر از کفایت کوه چنو در بود بگوی
در ار سخاوت کوه چنو کی است بیار

میان بخشش و میان کف گشاده تو
چو کوه روی کشیده است جود او دیوار

شتاب شاهان باشد بگرد کردن زر
شتاب میر ببخشیدن و کردن زوار

شهان خزانه نهند او خزانه برداند
نه زانکه دستش لاغرست و دل زار

ولیک از آنچه در آید ببخشش او بدهد
سخاوت است این دیوانه واند بمقدار

اگر کسی رسدی دست او بهمت او
کمینه بخشش او بدره بودی و قنطار

بکام و همت و دولت رسیده گیرش دست
بر دولت پرده عول ایزد دادار

بنام ایزد و شاهنشه است روز افزون
امید خلق همیدون بد و دگر فته قرار

بچشم هر کس او را بزرگی و حشمت
بجای هر کس او را ایادی و کردار

چو روزگار بود کار چون نگار کند
بروزگار توان گو جز بنانه نگار

سپاه سنگی لشکر شمار و شنگی
بروزگار شود گوهری چو دانه نار

خدایگان جهان را برکشیده او
عنایتی است که آنرا پدید نیست کنار

فزود شاه جهاندار در ولایت او
به سه ولایت هر یک چنین بهشت بهار

ز انعام سال دگر و دگر شده حال
چنانکه کوه اجنتار است گشتی پار

امیر شاد و بد و شد گمان او هم شاد
مخالفان همه با کرم و اندوه و تیمار

من ایستاده و شعری همی سرایم خوب
چنانکه گو نباید با خر استغفار

و گر زراست استغفار خلق ایزد به
مرا آن کنم که درا او راست گفته ام اشعار

دروغ گفتم لیکن ز ناتوانی بود
که در نمایش فضلش نداشتم دیدار

چنانکه بود بد انتشش تمام ستود
جز آن نبود مرا در دروغ دست گذار

دروغ گوید هر کس که گوید از فضلش
چو شاه مشرق باشد ز خلق از دیدار

بروز معرکه زین پر دلی جنگی است
به یک تراره شود پیش لشکر جرار

به تیر در بر شیران زره پیاله کند
چنانکه در دل پیلان به نیزه راه گذار

همیشه تا دل آگاه موج جای وفا است
چنانکه هست صدف جای لولو شهوار

امیر عادل عالم بکام خویش زیاد
ز بخت شاد و ز عمر و ز ملک بر خوردار

گهی به تیغ ستاننده فراخ جهان
گهی به نیزه کشاینده بلند حصار

نصیب او طرب و لهو و بزم مبارک عید
نصیب دشمن او ویل و وای و ناله زار

ای دل تو چه گفتی که زمن یاد کند یار
پرسد که چگونه است کنون از ملال کار

گوید که مرا چاکر کی بود وفاجوی
گوید که مرا بندگکی بود وفادار

اندوه خورد گر غم من خورد همی دی
اندیشه برد گو بر من بود همی پار

نه نیز که من او را دلکی نازک دیدم
از بهر منی بر دل نازک ننهد بار

ز آن آتش سوزان که شد اندوه همی خور
کان آتش دل نیست باندوه سزاوار

عاشق شدم اندوه مرا باید خورد دل
ای عشق همه درد و همه رنج و تیمار

با این همه درد دل و اندوه چه بودی
گر دل بنبودی ز من آن لعبت فرخار

تا چشم من از دیدن آن ماه جدا شد
اندوه مرا هیچ گران نیست پدیدار

چون زیر شدم زار و نزار از غم هجرش
از من چه عجب داری گر ناله کنم زار

حال دل خود گویم نه نه که نه یکسانست
در مدح امیر آنده دل کمش بسیار

شهزاده محمد ملک عالم عادل
بو احمد بن محمود آن علم خریدار

آن بر همه شاهان بشرف سید و سرور
آن بر همه پیران هنر مهتر و سالار

برنا و برنائی اندر هنر وی
عاجز شده پیران جهان دیده بیدار

پیری که بنالد سخنی خام نگوید
باشد بر او خام و سبک سنگ سبکبار

در علم جهان است که او داند و ایزد
در جود چنان است که من دانم و زوار

زو پرسی همه مشکل و دشوار جهان را
زیرا که بر او نبود مشکل و دشوار

داند همه چیزی جز از آن چیز که ز آتش
نیک تو بود از ملت پیغمبر مختار

صد نکته نشنیده بنظر با تو بگوید
وین معجزه زو دیدم صد بار نه یکبار

با اینهمه فضل و هنر و مملکت و عز
همچون نگران هست ز رازی که ستمکار

هرچند جهان سخت فراخست و بزرگست
پیش دل او تنگ تر از نقطه پرگار

یارب چه دلست آنکه در او گنج زیادست
چیزیکه ببخشد نبها دارد و دادار

حقا که نیارزد بر او دنیا قیمت
و آنکه نه برارد بر او گیتی مقدار

ست نهر تو بگردار فرزاد ال
دلبزه زنش شود رونق کردار

گر مملکت خویش تو بخشد گوید
تقصیر همی باشد هست و همی دار

چون شاکری از نعمت او شکر گزارد
از شرم به رخسار کند چون گل گلنار

در نخچه نام لهبا دارد اثواب
در بدره بنام شعرا دارد دینار

اندر خور آن همت و آن نعمت و آن
طاقت چه از این باید یارب تو بر او آر

او نام نکو جسته برنج از دل نازک
و آنکه نبود نام نکو جستن دشوار

از بهر نکو نامی کف رنج و تو
بر راه نه رنج نگر مخلص هشیار

آنکو طلبد نام نکو باید که او
با دیو بروز ابر سپید ره پیکار

بر حیره کسی را نستاند برادرا
از ریک ستاینده فزون هم همراه

اندر خور او گر فلکی بودی بر تنگ
پنهان به نماندی که شدی پیدار

نظاره گر آن چیز نکو بیره ببیند
از بس همه فضل و هنر گوید نظار

چشم برازاو ره کند ایزد کور را
چیزی نشناسد به نزد ایزد جبار

ای شمسه ملک بدر و زینت عالم
ای نعمت لهاوب و ده آجرار

آئین همه چیز تو آری و تو داد
آئین همه و بنهمه بکهد از دبکدار

آن کس که بدین توفیق همی گردی هر سال
خرد روش نگارشانه رو وصفه فرهار

فرمای که پیش تو بسازند حصاری
از گلبن و فولاد و مرا در ره دیوار

آتش بدو اندر فکن و عود فرو ریز
تا عود بگویم که چه گفت به بازار

از خانه ببازار همی گشتم یکروز
ناگاه فتادم به یکی کلبه عطار

عطار بکلبه در با عود همی گفت
کاصل تو چه چیز است و چه چیزی تو بهنجار

گفتم بگو ای عود که یک ذره ز عنبر
به باشد و خوشتر بود از عود به خروار

عنبر نه همانا که چنین نارد گفتش
گفتی و خطا گفتی عذر آر و استغفار

ای آنکه بر چشم تو چون دیده گرامی
ای آنکه تو نزدیک تو چون چشم تو خوار

از عود که نه کار ترا امروز بر من
آتش که شک دارد و در هستی جبار

زاتش بکن ای شاه مکافات گناهش
آتش بود ای شاه مکافات گنهکار

تا وقت خزان زرد بود باغ چو ترنج
تا وقت صبا سبز بود راغ چو زنگار

تا کوه زمرد بود ابر به آذر
تا دشت چو دشتی بود ابر به آذار

دلشاد زی و کام روا باش و طرب کن
با طرفه نگاری چو گل تازه بگلزار

هر روز یکی دولت و هر روز یکی عز
هر روز یکی زینت و هر روز یکی یار

صد مهرگان دیگر بگذر ای شادی
در دولت سلطان جهانگیر جهاندار

مرا چه وقت خزان و مرا چه وقت بهار
چو هست یار برابر من همی ز روی نگار

بهار من رخ او بود و ماندم ز او
برابر که بر من کنون خزان و بهار

اگر خزان نه ز بهر فراق بود چرا
فلکه عاشق چون من جدا فکند از یار

برگ سبز چنان شاد و تازه بود درخت
که من بروی نگارین آن بت فرخار

خزان در آمد و آن برگها بکند ز درخت — درخت از این غم چون من نزار گشت و زار
خدای داند کاندر درخت اگر کرم است — ز درد و غم ره خرم چنین زنان بگریم زار
کسی ره او غم هجران کشیده است چو من — ز بهر برگ درختان چرا خورد تیمار
مرا رفیقی امروز گفت خانه بساز — که باغ تیره شد و زرد روی و بی دیدار
جواب دادم و گفتم درخت هجر یار است — مرا ازینچه سخن ای رفیق باز براد
من و درخت کنون هر دو ان یکصفتیم — ستم ز یار جدا مانده و درخت از بار
نگار یار من از دست عشق زار شود — شریف خدمت درگاه شاه شیرشکار
امیر عالم عادل محمد محمود — قوام دولت و دین محمد مختار
ستوده پدر خویش و شمع گوهر خویش — بلند نام و سرافراز در میان تبار
همه جهان پدرش را ستوده اند و پدر — چو من ستایش او را همی کند تکرار
هر آن پسر که پدر زآن پسر بود خشنود — نه روز او بد و نه عیش او بود دشوار
پسر که دانا باشد بر از پدر بخورد — [illegible]
امیر عادل داناترین خداوندست — بزرگوارترین مهتر و مهین سالار
نه بر گزاف سپه را بداد و بسپرد پدر — نه خیره گفت هر لشکر نگه کن و بشمار
کسی که ره بود اندر حدیثهای بزرگ — در این حدیث مرا ورا سخن بود بسیار
خدایگان جهان را در این سخن غرضی است — تو این سخن را بزنهار تا نداری خوار
مرا این غرض نتوانم شناخت نیک ولی — دراز گون قصه به هر سخن چه بکار
هر آن حدیث که من گفته ام چنین شعر — [illegible]
بسی نمانده که شاه جهان بیارکند — مصاف و موکب او را ...

نکو شگفت نباید ترا از این سخنان — برین هزار دلیل است بی خلاف هزار
ملک زاده و ملک هست و ملک خلعت — چنو کجاست یکی از همه ملوک بیار
اگر کسی هنر با فضل باید ب... — خدایگانی باید امیر دارد کار
نکو دلست و نکو سیرت و نکو مذهب — نکو خصال و نکو خلقت و نکو کردار
دل و زبان و کف او فرشته اند بهم — که وفا و که بخشش و که کفا ر
کناره باشد باران نو بهاری را — قضای و هنرش را پدید نیست کنار
بسا کسا که ره رسید از عطا و نعمت او — چنانکه من بتوانایی و به دست گذار
چنان شدم ز عطاهای او که خانه من — تهی نباشد روزی ز خواسته و زوار
چه چیز دانم کرد و چه شکر دانم گفت — زمین چگونه کند شکر ابر باران بار
از آن عطا که من اگر بماند دی — نسیم باده در آورد می درود دیوار
بوقت بازی لشکر سرای کودک من — بدان خشت همی باز گسترد دینار
نگر او بنوازم رسید پس چکنم — ز من دعا و مکافات از ایزد دادار
همیشه تا نشود خاک عنبر اشهب — همیشه تا نشود سنگ لؤلؤ شهوار
همیشه تا نبود در میان نرگس بوی — همیشه تا نبود برگ نرگس خار
عزیز باد و بر او اینجهان گرفته شکوه — امیر باد و بر او مملکت گرفته قرار
کجا مخالف او را نشست بار تخت — کجا مخالف او را نشست بار دار
فلک مساعد و بازو قوی و تیغش تیز — خدای ناصر و بدگوی او بگرید ز آزار

با من امروز که بوده است برین دشت ابر — تا ببینید که چه کرد آن ملک شیر شکر

هر که او صید که شاه دیده است امروز — نه بدان بنگرد باشش نکوی خبر
چون توان گفت که امروز چه کرد و چه نمود — آن خداوند سخی پرور بسیار هنر
که تواند گفت که آن صید بسر برده چراد — که تو دانستی آن شغل چرا داد بسر
هیچ خاطر نتوان کو مرا این حال صفت — که بود خاطر کس را چنین جای خطر
صیدگاه ملک و ملک عالم را — باز نشناختم امروز همی از محشر
از غلامان شکاری چو حصار پره کرد — گرد دشتی و به صید راه بر مرغ بکر
از دد و دام چنان گشت همه دشت چوان — و همی تیره شد از دیدن آن دشت بصر
مرغ از آن پره برون رفت نیارست همی — را ستواری و همی پره زنان تا لشکر
ملک عالم عادل پسر شاه جهان — میر ابو احمد محمود سرافراز گهر
در میان پره در تاخت گمان کرده نزه — جفت با دولت و با عزت و با فتح و ظفر
از چپ و راست شکاری همی افکند به تیر — تا بیفکند شکاری به اندازه و مر
ناوک او چو برون جستی از پهلوی سنگ — سفری کردی چندانکه کند چشم سفر
غرم دیدم چو خنگ کرده ز پیکان پشت — کرگ دیدم چو شکر کرده زبن تا دل
آن همی رفت همه روی پر از خون و چشم — وین همی گفت همه سینه پر از خون جگر
راست گفتی که نگشته سپه خوانندی — پیش محمود شه ایران در دشت کتر
گور و خر بود همه دشت پراکنده بهم — همه را خسته پهلو و بر و سینه و بر
هیچ شه را بجهان صید که بود چنین — هیچ شه کرد چنین صید بآفاق اندر
راست گفتی که بدین روز همی در نگرم — گور بر آمیخته بد پیش صف اندر نخجر
هیچ گوران که گله گور در این دشت فراخ — لشکر دشمن او خسته و افکنده به سر

این نکو فال گران خوردن شکر همه بر — آن زخون سیه وان زخون جگر جوشن تر
در دل هر یک از ناوک او بسته راه — در بر هر یکی از نیزه او بسته در
لشکر دشمن او مویه گر و لشکر او — لب پر از خنده و دلها همه پر زر و بطر
من از آن فتح یکی مدح بر او خوانم هم — مدح او خوانده و زو یافته بسیاری زر
فال نیکو زدم ارچه که چنین باشد رسم — تا زند نیزه زنیان هر روز یکی فال دگر
تا بتلخی نبود شهد شهی همچو شکر — تا نخوشی نبود هیچ ستاره چو قمر
کامران باش و بنعمت بر سو بلنده زی — شادمان باش و زجان و زجهان برخور

نبود عاشقی مثال کرا در خور — کنون که آمد بر خط نهاده ام سر
مرا تو گویی که عشق چون حذر نکنی — کسی نماند مرا کو کند زعشق حذر
اگر ترا بست مستی حذر چنان کنمی — که بر رفاه همی عاشقی برود و خطر
بر آسمان زغم عاشقی است چنبر من — بر آن گری دو مرا و در اچنین بود اختر
زکوی تا دل من جایگاه عشق شده است — نه جایگاه دو لشکر کجی پر از لشکر
هنوز عشق کهن خانه باز داده نبود — که عشق تازه بدر باز کوفت حلقه در
خدای جز دل در عشق را بد کناد — دری اگر بجهان نگذرد وز آن دگر
اگر نشهد و شکر ماند آن لطف عشق — ملول گشتم و سیر آمدم ز شهد و شکر
دلم تباه شد همی زعشق اگر شب و روز — نه مدح خسرو غازی فکندمی بر در
امیر عالم عادل محمد محمود — که روزگار به و با زیاف عدل عمر
بزرگواری کز روزگار کدام باز — چو او و چون پدر او ملک نبود دگر

چو علم خواهد کش پیشه باید نخست   که هم چشم بدان هم بالا از آن بهتر
چو خوب بنگریش گر بخوانی کنی   مصنفی بزمانی و صد کتاب بسیر
خدای در سرا همتی نهاد بزرگ   چنانکه گنج برنج است از آن ما و جگر
همانکه همت والاست طاقتی بدهاد   چنانکه باشد با همت چنان درخور
بیاید آخر سلطان زیاد او نظرش   بکام خویش رسد میر و ما همه یکسر
یکان یکان هم از اکنون همی پدید آید   برای حدیث گواهی دهد دوات گهر
ایا بمرتبت و جاه و قدر افریدون   ایا بمنزلت و نام نیک اسکندر
چرا دوات گهردار شاه شرق ترو   در این حدیث تأمل کن و نکو بنگر
دوات را غرض آن بود کاندرو حکمت   قلم برابر تیغ است بلکه فاضل تر
بباید آنکه ز نوک قلم برون آید   ز ذوالفقار علی و ز تیغ رستم زر
قلم بعشق آن کارها تواند کرد   که عاجز آید از آن کارها قضا و قدر
قلم بود ز جانب تو سخن گوید   که مرغ اگر ز زرش بگذرد در زر دبر
نوک را که ویک و پیش دشمن تو شیر   قلم بمنزلت لشکری بود بهنر
[illegible] سپاه گرانا که بی سپاه شده   ز جنبش قلمی تار و مار و زیر و زبر
نوک را قلم و تیغ رزرتش سهی است   تر [illegible] از قلم و تیغ شیر شرزه و نر
بنای ملک بتیغ و قلم کنند ولی   بدین دو چیز بود ملک را شکوه و خطر
همه شهان و بزرگان و خسروان جهان   بدین دو چیز جهان را گرفته سرتاسر
گهی ز نوک قلم گنج کن ز خواسته پر   گهی بتیغ زمین کن ز خون دشمن تر
دوات را غرض آن بود [illegible]   در آن طویله که هر دریا فشی ز پدر

ترا که هست ز بهر توانگری [illegible]   خدایگان را از لیست اندرین معشر
عزیزتر ز گهر در جهان چه چیز بود   گهر بتو فرستاد باد رات بزر
گواه ش آنکه تو با عیب پاک گوهری   دگر جدا ز تو برافروخته است روی گهر
سه دیگر آنکه مرا از تو نیست هیچ دریغ   ز گنج و گوهر و پیل و سپاه و تاج و کمر
عزیزتر تو بر من در این جهان کس نیست   عزیز بادی و خصم تو خوار و خسته جگر
بگنجهای گهر سیم و زر نهاده ستم   همه ز بهر تو بردار و از جهان برخور
عنایتی است نگار تو شاه شرق را   چنانکه ایزد را در حدیث پیغمبر
همی نکاله کر نام تو تمام کنند   جمال و زینت دنیا و زینت منبر
همیشه تا بجهد ز آهنینه [illegible]   همیشه تا ندهد ز آبگینه [illegible]
همی سزد بهمه رو بهاگه ز نگری   وز آن پدر که تو داری سزای چون تو پسر
همیشه تا نبود چون بنفشه آذرگون   همیشه تا نبود ارغوان چو نیلوفر
بتن درستی و شادی و روز بهی   همی گذار جهان را بکام و تو مگذر

ای از در دیدار پدیدآی و پدیدآر   آن روی که از نور بستاند گل رخسار
تا که تو رخ [illegible] ز [illegible] دوری   من با دل پر حسرت و با دیده خونبار
دوری تو و از دوری تو گشته برنجم   امید همی شد چو ز نیکو نبود کار
اول [illegible] گرم هستی و آشتی و من   [illegible] بر تو فرو بسته بدین شیرین گفتار
روزی که جدا ماندمی از تو نپسندم   صد بار ز تو حول آمده بودی و طلبکار
گرد از [illegible] کردی تا دل بتو دادم   چون [illegible] شد از دست [illegible] در کردار

اگر خوش خفته و خوش سخن بدره دلم را ور بندد تو گفتند و مرا گو چنین زار
یک ره بدید از مرا شاد کن ای دوست گر هیچکس شاد شده است از تو بدیدار
خوارم بر تو خوار چه داری تو رهی را من بنده و پیرم نبود بنده او خوار
پیرم همه پیران پسر خسرو ایران بر امچو من محسن و آن ابر درم بار
ابر درش خواندم و این لفظ خطا بود محتاج شد این لفظ که گفتم به استغفار
چون ابر بجهان هیچکی ابر درم خوار آزاده بسی باره و در شب دینار
ابری زده در سیم پسر خویش گرفته است کاز رو بیش باز و به همه وقت گهربار
مجد دو مجد ملک شده و شهانشه این خسروی چنین را بدل و دیده خریدار
امروز که داد از همه شیران خبر از ایشان شایسته بدین ملک و بدین کار و بدین بار
گر نام نکو باید و کردار نکو این داراند بحمدالله و هستند سزاوار
جاوید بدین هر دو ملک ملک قوی باد تا کور شود دیده بدخواه نگونسار
تا ملک بدین هر دو قوی باشد و آباد دشمن چه خورد جز غم و اندیشه و تیمار
می نیت نیک و دل و مذهب پاک وایزد بود آزاده چنین خلق نکوکار
ای با پدر خویش مرافق همه جز وز مهر پدر بر تو پدید آمده آثار
این سیرت و این عادت از خوی تو داند کس را نبود تا نبود بخرد و هشیار
محکم بکرد هر چه بخواهد بکف آرد چیزی نه بهر چه ز خرد ایزد داوار
فردوس بیابند بتوحید خداوند توحید خدا او بر خرد و گوی پرگار
چندین خرد و فضل و زیرکیت مرا او ای از خرد آنچه از خرد و انبوه بار
آگاه شده است از خرد تو پدر تو زین روی همی دو گوش تو بلا تکیه بر تر

بر خیره نگرده است بنام تو سراسر این ملک بی اندازه و این لشکر جرار
تو نیز همه روز در اندیشه آنی کان چیز کنی کز تو نگیرد دلش آزار
شب خواب کند نرگس تو بر شب تا روز از آرزوی خدمت او باشی بیدار
زیرا که ترا گوید تو خدمت او کن او را بر تو نیز تر است از همه بازار
آن گفت که این لفظ کسی گوید با تو جز من که بهر شهر همیگویم هموار
تا لاله خود روی نگردد چو گل سیب تا نرگس خوشبوی نگردد چو گل نار
تا وقت بهار آید هر وقت بهاری از گل چو رخساره بتان گردد گلزار
دلشاد زی و کام روا باش و ظفریاب بر کام و هوای دل و بر دشمن غدار
از روی نکو کاخ تو چون خانه مانی وز زلف بتان بزم تو چون کلبه عطار
عید تو همه فرخ و روز تو همه عید وز دیدن تو فرخ روی همه احرار

ای سراپای سرشته همی و سیر و شکر از حد ترک تبار ند ز تو شیرین تر
لب تو حلم شکر دارد و در اصل گل است کس ندیده است بگیتی گل با حلم شکر
بوسه زان لب شیرین بدل یافته ام هر کجا بوسه تو آید همی و جان را چه خطر
هر که چیزی ز کسی برد خبر دارد از آن تو دلم بردی و ای ماه ز رایت خبر
یا تو از جمله بت رویان چیز دگری یا مرا با تو و با عشق تو حالیست دگر
بر همه سال نهی خویش نگهداشتمی بخرد بودمی از عشق پس و پیش نگر
تا ترا دیده ام ای ماه دگر سال شکام با خلق گشت همی حال من و حال حذر
جای شکر است نگارا که تو در پیش منی ور نبودی تو چنین بودمی امروز نگر

عشق و جز عشق برابد شود هند نبود | دولت میر کیهان فرخ است ای دلبر
میر ابو احمد بن محمود آن بار خدای | که چو خورشید برافروخت همه روی گهر
آن پسندیده بلادی دگری معروف | آن سزاوار شاهی و بتاج اندر خور
از نکو رسمی و نیکو دلی و نیک خوئی | بسوی اوست همه چشم و دل گوش هنر
اندرین ایام از نادره ها نادره است | پسری با پدر خویش موافق بهنر
پسر همچون پدر آید بسرشت و بنهاد | تخم چون نیک بود نیک بر آید بر بر
پدر از مهوی در شیر زند هر ماه و ... | پسر از مهوی با پیل زند هر مه بر
پدر از ملک زمین بیشترین یافته بهر | پسر از کف جهان بیشترین کرده زبر
پدر آنجا سخن خواهد کافه موی | پسر آنجا در سخن گوید بچگها در زر
او سخن خواهد پاکیزه چو در یافته در | وین سخن گو بر پیوسته چو پیوسته درر
سخن آنجا نیاید جانانه سخن گو برسر | خیره گفتند و ندانند سخن بود بسر
سخن آموزد و از اد هر که سخن گوی تراست | وین شگفتی بود از کار جهان ای همبر
این هم از بخت بلند است و هم از اختر نیک | شاد باش ای ملک نیک خوی نیک اختر
باش تا می بینی این اختر و این بخت بلند | چه کنند و چه نمایند بایام اندر
کمترین چیز که این بخت بلند خواهد داد | گنجهای ملکان است و ولایت یکسر
میر محمود بشادی و بشاهی برباد | تا ببیند هنر و دولت و اقبال پسر
دولتی دارد چندان که بر اندیشد دل | دولت عالی با همت عالی همبر
آخر آن دولت و آن بخت کاری بکند | این سخن را که همی گویم باری بشمر
باش تا شاه جهان شاه مرا امر کند | ده سپاه و بنه بردار و ز جیحون بگذر

دشمنان را

دشمنان را همه برگیر و ولایت بگشای | پس به پیروزی برگرد به شادی و ظفر
آن نماند ز نبیران که آن شیر که او | و نگه است مگر صد یک آن رستم زر
سوی غزنین با مال و گرجی کند | بنه خان خطا یا بنه خان شده بر
تا نباشد چو سپیده دم هنگام رحیل | تا نباشد چو نماز دگری وقت سحر
شاد مان باد و بعدلش همه گیتی چو بهشت | خان و مان عدوی دولت او زیر و زبر
عید او فرخ و فرخنده و او فرخ روز | روز عید عدوی دولت او بر چه بتر

ای مهی مانگشت مژده یار | کامد آن شمسه تابان بهار
آمد آن سرو خجلوه که نماز | آمد آن کلبن خندیده زبار
آمد آن بلبل خجسته باغ | آمد آن آهوی چریده بهار
آمد آن غمگسار جان و روان | وآمد آن آشنای بوس و کنار
آمد آن ماه با طلوع لب | وآمد آن روی با هزار نگار
آمد آن شکوی مشکین بوی | وآمد آن خوب روی خوب شعار
گر گذشتی از فراق بهای تو | خوش شد اکنون ترنّد دار
زین سپس کام تر نباشد وقت | زین دلارام تر نباشد یار
عشق را تازه تازه باید کرد | عاشقی را بتازه کرد بار
اندرین عشق نو غزلها گوی | پس بگوش خدایگان بگذار
آفتاب خدایگان ملک دین | چون گل افروخته روی تبار
میر عادل محمد محمود | پشت دین محمد مختار

آنکه گیتی بروی او زیبد / خسرو شاه بند شیر شکار
آنکه دولت چو بندگان مطیع / خدمت او کند یمین و یسار
بهتر از خدمت مبارک او / نیست اندر جهان سراسر کار
خدمت او بهند واز بر است / از دعاهای عابران بسیار
هرچه باید ز عادت ملکان / همه دادستش ایزد دادار
گر سرمایه مهی هنر است / هنرش را پدید نیست شمار
ور بزرگی بفضل خواهد بود / فضل او را پدید نیست کنار
روز چوگان زدن ستاره شود / گوی او بر سپهر دایره وار
واندر آماج گاه راه کند / تیر او اندر آهنین دیوار
نامه نانوشته بر خواند / خاطر پاک او برون هزار
کو آن خاطر زدوده او / باید اندر ضمیر هرکس بار
ز آنچه احوال گو خواهی تو / رانش آگاه گشته بار بار
هرچه بر عالمان شود مشکل / زو بپرسی بدم کند تکرار
دولت او را وزیر شان گو / هرچه بر گوهمان بود دشوار
گوی او از کتابهای جهان / برگزیده است نکته اسرار
چون قلم بر سر زبان دارد / فقه و تفسیر و سنه و اخبار
هرچه گیتی همه در کف اوست / وانچه آگنده گنجهاش چو مار
همتش برتر از فلک است / داد و نقش بیتر ز دست گذار
ابر و دریا همی تراند بطبع / دستش از هر چه تنگ دارد عار

در خزان ازرزان ریزد برگ / نیم از آن گوهر دست او دینار
پادشه اینچنین سزد و بسند / پادشاهان بفضل او اقرار
مملکت را ملک چنین باید / تا بود کار ملک راست چو تار
آفرین بر چنین دولت باد / آن بلند اختر بلند آثار
گر همه خسروان عصر جراد / کس ندارد و پیر بدین کردار
ای ملک سلطه فرشته خوی / ای تو شاهان [illegible] احرار
گفتگوی تو بر زبان و بر تو / پیش بینان زیرک هشیار
هر که فدای خویش را بگزید / چنگ در دامن تو زد دستوار
فرشاهی خدای با تو داد / گر ز عجم بد اندر این مقدار
ماه و خورشید را قران باشد / هر کهی با بزرگی دیدار
همچنین باش سالهای دراز / دل سلطان گرفته بر تو قرار
کار تو با سعادت و اقبال / ور تن و جان خویش برخوردار
دیدن شاه بر تو فرخ باد / همچو بر شاه دیدنت هموار

دوشش است شراب وقت سحر / اندر آمد بخیمه آن دلبر
راست گفتی شده است خیمه من / تیغ و او در میان تیغ قمر
چنگ در بر گرفت و خوش بر ساخت / وز ره بد فروفشاند شکر
راست گفتی به بتکده است درون / بتی و بت پرستی اندر بر
پنج ششمی بخورد و بر گشت / روی آن روی نیکوان کمیر

راست گفتی رخش گلستان بود   می بودی بهار گل پرور
ست گشت وز بهر خص تاخت   خویش را کنار بستر
راست گفتی کز رخ صدف آ   کاندرو جای خویش ساخت گهر
زلف مشکین روی بر پوشید   دست برزد که زلف زر
راست گفتی کسی نهان کرد است   سمن تازه زیر سیسنبر
زلف او را بدست گر قم   رخ کو او بدست دگر
راست گفتی نشسته ام براد   گوی و چوگان شه بدست اندر
پادشا ناظر یوسف انگیختر   جز نبرد و بک او نکو سفر
راست گفتی هنر میتی بود   در رمانده ز مادر و ز پدر
بد کر کوی زد همی خسرو   بر یکی تازی اسپ که پیکر
راست گفتی باد پرچم بود   کر بهر بار استام بزر
خم چوگان بگوی برزد و شد   گوی او با ستارگان همبر
راست گفتی برابر خورشید   خواندند گوی را حصن اخضر
وز سر کوی زیر او بر خواست   آن که که از سجبر کذر
راست گفتی سپهر کانون گشت   دختران لندران میان اخگر
زلزله در زمین فکنده خروش   از تکاپوی آن که ره بر
راست گفتی زمین سخنور گشت   زیر آن بار بیستون منظر
کوه را تا فت این زمین و شکافت   بار آن کوه کوه سینه سپر
راست گفتی خیال حلم ابر   تا ز آن باره بود و بود گر

چون بدین نشسته بود براد   آتش گرد بند شیر شکر
راست گفتی قضای گشت این   بر نشسته نگاه بره بعدد
دیدی او را بدین گران رتبت   گز نمان شیر گشت شرزه نر
راست گفتی نبرد فرهاد است   بیستون را همی کند بتبر
کربلا بود بر وی دیدی   که چه کو از دلیری و هنر
راست گفتی در ختا بهز   باد شان تیر و نیزه و خنجر
روده کو سپاه بگرفتند   گیرا گیر شد که وکر ور
راست گفتی سپاه یاجوج اند   که نه اندازه شان بدی و نه جم
شاه ایران تا خش شد شیر   رفت و با شاه سپاه حشر
راست گفتی همی مجلس رقص   یا از آن ماخش نراشت خبر
پشت آن لشکر قوی بشکست   وز پس آن نشست با لشکر
راست گفتی که زد و شیری بچه   کله عزم و آمد لندر بر
شیر او خورده بهوی لندر س   هر که زایشان فرو نهادی سر
راست گفتی جدای گشت بتیر   دل ایشان بگا یک ازیکر
روزی لندر حصار بهمن ان   او فتاد و آنکه ستوده سیر
راست گفتی در آن حصار بند   خیر ستی و نیز من چیدر
دی همی آمد از بر سلطان   آن نکو منظر نکو مخبر
راست گفتی سفند یار تنی   بر نهاله بکوه بسته کمر
گفتم از خلق او سخن گویم   تو زنا برده این حدیث بسر

راست گفتی کسی بجز بر بخت | نافهٔ مشک و بیضهٔ عنبر
خود مرا دوش در خواب دیدم خوشتر | پیش او توده کرده زیور زر
راست گفتی کی درخت بود | تنگ او در زر و بار او زیور
شاهدان باده و می دوش صبحی | چو نانبسته صورتگر
راست گفتی بدین نشسته اندر گشت | جام با رنگ شعلهٔ آذر
بر کفش سال و ماه باده دمی | گر خمش چون کمند دهقان سر
راست گفتی برآمد از سر خم | ماهی از آفتاب روشنتر
فرخش باد عید آنکه بعید | کارد بنهاد بر گلوی پسر
راست گفتی در نیمه خواهی که | لاله را برگ نیلوفر

سروی گر سرو ماه دارد بر | ماهی گر ماه مشک دارد و عنبر
ماه بت با مشک نسیم دارد همبر | سرو بت با ماه لاله دارد در نور
شکر داری چنانکه داری لولو | روزی بر من بوسه بار ای شکر
بیچند ز داغ عشق زاری کردم | زاری دیدم چنانکه خواری بیمر
من بسیاری غم تو خوردم جانا | زین روی ای بت بروی گشتم چون زر
دارم برخ ز اشک جوی جاری | رو دیدم زرد است و تن چو نی لاغر
گر من از زم سیر نیایم | گردد کارم ز بخت روزی بهتر
خسرو یوسف که از بیان کین حیدر | باشد داودش همیشه با دین همبر
از دل دریاست او و چون از کف | در صدر او حاتم است و برین حیدر

داد کف جیحون

از خون دشت فراخ جیحون کرده | چون گنبد او از نیام بردن حجر
احسنت ای خسروی که راندی ظلمت | سلوی کوی بسی و طلای گوهر
هرگز با تو سال شادی روزی | دایم چو بین امیر بادی و سرور
تیر تو در مغز شیر شکن خر لعبه | بود با ناوک تو آهن بی سکر
گردون میدان شو چو بازی چوگان | دریا صحرا شو چو سازی لشکر
گیتی زرین شو چو آغازی رزم | خارا پرخون شو چو تازی اشقر
ماهی گر ماه جام دارد و ساغر | شیری گر شیر خیره دارد و کشور
ابری گر ابر درع دارد و مغفر | ابری گر ابر تاج دارد و افسر
فرخ شاهی خجسته داری اختر | بر هر کهان ز لشکر داری چنبر
دشمن را درد و دیده داری اخگر | گه در آب تیغ داری آذر
گردون ساز و همت کاهی نکو | زیرا که چو تو ندیدش بی صفدر
فارغ نبود ز جنگ ماهی هرگز | گاهی ملحد کشی و گاهی کافر
گه گرز وی خویش داری محشر | گه گز دست خویش داری کوثر
یابند از خدمت تو نعمت احرار | نعمت بارش جزای خدمت در خور
دولت با تو گرفت صحبت دایم | گرد است از تو همیشه دولت مفخر
صفدر چو تو نبود رستم یا سام | مهتر چو تو نبود جم یا نوذر
تا نبود همچو ماه پروین تابان | تا نبود لاله همچو نسرین پرپر
شادان بادی مدام و غمگین دشمن | در تن پیکان تو و زوبین بر سر

بت من آن صنم ماه‌روی سیمین بر — مرا بپرسید از رنج راه و شغل سفر
نخست گفت که جانا ترا چه بود چنین — شکسته گونه و بر تو کار کرده عبر
چو سرو سیمین بودی چو نال زرد شدی — مگر ز رنج بنالیده‌ای براه اندر
مگر هوای تو بجای دگر فریفته شد — مگر ز عشق کسی پرخمار داری سر
مگر ترا ز کسی کینتی رسید بروی — مگر مخاطره کرده بجای خطر
مگر ز خوابگه شیر برگرفتی صید — مگر ز بازوی سیمرغ باز کردی پر
مگر ز مار سیه داشتی شب بالین — مگر ز گزدم جراره داشتی بستر
مگر هوای دلی از تو بستد ند بقهر — مگر ز شرنگ غذا کرده بجای شکر
جواب دادم کای ماه‌روی غالیه‌موی — نه من ز رنج کشیدن چنین شدم لاغر
مرا جدا افکند درگاه میر ابو یعقوب — چنین نزار و سرافکنده کرد و خسته جگر
سه ماه بودم در راز در سرای امیر — مرا بدین سه اندر نه خواب بود و نه خور
کنون که باز رسیدم بران مظفر شاه — کنون که چشم فکندم بران مبارک در
وثیقتی شدم با سید و غنی شدم بی خط — دلم گرفت قرار و غمم رسید بسر
بوقتی آمدم اکنون در کهتر فرزند — یکی فرشته زمین خسرو فرشته فر
یکی فرشته آمد بخوشترین ساعت — یکی فرشته که به بهترین اختر
بطالعی که امارت همی فزود شرف — بساعتی که سعادت همی نمود اثر
اگر همی به پسر تهنیت بود واجب — بدین پسر که ملک یافته است واجب تر
که این خجسته پسر زو بزرگوار خلف — خبر دهد سوی بزرگ آید و شریف گهر
سپه کشان پسر از نهد خدمت او — همی دهند هم از کودکی کلاه و کمر

به نیکویی پدرش را امید داشت قوی — وفا کناد خدا اندرو امید پدر
امیر یوسف را اندرین جهان شکری است — که جز بشارت و جز تهنیت ندارد بر
نگار برم درین اندرین جهان بکرم — شجره دیر بیارش برا و ستایش کن
شبیح ناشم لیکن نگار برم جدا — ز بهر تهنیت میرم آفرین بر مگر
ز تا بخدمت او اندرم همی رسم — ز شغل تهنیت او و شغلهای دگر
گهش بپیش کنم تهنیت گهی بغلام — گهی بحاجب شایسته و گهی به پسر
همیشه حال چنین باد و روزگار چنین — امیر شاد و بدو شاد کهتر و مهتر
نشاط کامی بر کاخ نو نشسته همی — بکاخ بر شده تا زهره ناله مزمر
چگونه کاخی کاخی چو گوشه جنت — ز پای تا سر چون صحن شسته بزر
چهار صفه و از هر یکی گشاده دری — چنانکه چشم کند بر چهار گوشه نظر
دری از او سوی باغ و دری از او سوی راغ — دری از او سوی بحر و دری از او سوی بر
سفید کرده نگار فرو سوده بگلاب — نگار برده درو آن چشم ترک دمبر
بجای شنگرف اندر نگارهاش عقیق — بجای ساروج اندرش نگارهاش درر
بنقش اندر عود سیاه چندان برخ — نگار کش اندر مشک سیاه و عنبر تر
چو راهی سر بلند و چو حرم پیروی — چو خوی سر بدیع و ستوده و دلبر
ز برج آن بتوان بر شد آسمان بر روی — ز بام آن بتوان دید سد اسکندر
اگر چه سیر قمر بر صحیفه فلک است — برابر سر دیوار او بود سیر قمر
ز بس بلندی بالای او بدانند کرد — شمار کنگره برج او ستاره شمر
ز فرخ کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت — هزار گونه در او نقش بندی دلبر

ز لاله‌های مخالف بیابانش چون فرخار — ز سروهای نونده کرانش چون کشمر
هزاردستان بر شاخ سرو او گردش — چو عاشقان فراق از برو ده [illegible]
چو زلف خوبان در جویبارش [illegible] — چو خط خوبان بر برز ایش سیسنبر
سپهر برده از این کاخ و بوستان [illegible] — خدایگانا زین کاخ و بوستان برخور
خجسته از همه خسروان بفضل و هنر — بقدر و منزلت از هفتم آسمان برتر
بروز بزم حدیثی ز تو چند بدره — بروز رزم غلامی ز تو چند لشکر
ستوده بکمال و ستوده بجمال — ستوده بنوال و ستوده بشمشیر
مقدمی بعلوم و مقدمی بادب — مقدمی بسخا و مقدمی بهنر
ملک که نه چون منظر است مخبر او — ز است منظر زیبا موافق مخبر
بمردی آنچه تو کردی بسی بزرگ [illegible] — بسالهای فراوان نکرد رستم زر
گر او بصید که اندر کمند گور افکند — تو شیر شرزه فکندی و [illegible] شکر
وز او بجنگ [illegible] کرده بتیغ —
نکو دل و نکو مذهب و نکو سیرت — نکو خوی و نکو منظر و نکو مخبر
همیشه از پی کین خواستن ز دشمن دین — قبای تو زره است و کلاه تو مغفر
همه کسی ز قضا و قدر ترسد و باز — ز ناوک تو بترسد همی قضا و قدر
چه ابر با کف دینار بار تو چه گرد — چه بحر با دل پهناور تو و چه شمر
کسیکه ز بخشند نام چاکر تو بدو — زمانه بنده او باشد و فلک چاکر
بروز سهر که از تو [illegible] — کسی که او ز قضای خدای گردد حذر
همیشه تا نبود [illegible] — [illegible] بجای یقین [illegible]

ایا بداشن و خداوند و پادشاه جهان — زمانه پیش تو از بهر بندگی [illegible]
نهاله ملک ترا [illegible] — همیشه ملک ترا به ایمنی برخور

خبر [illegible] بنظاره [illegible] دلبر — بدر خانه میر آن ملک شیر شکر
امیر یوسف که هستی تازه [illegible] — امیر یوسف که همی زنده کند نام پدر
بدر خانه آن بار خدای ملکان — کاخی است برآورده بشکفت اندر
هر یک از [illegible] چون باغ بهنگام بهار — وز درفش چون ماه بهنگام سحر
هر یکی همچو عروسی که بیاراید روی — از حله فرو پوشد و دیبای بزر
خاصه آن کاخ که بر در که او ساخته اند — آن نه کاخ است سپهری است برآراسته [illegible]
بدل چهره بر کوشش سیمین جوشن — بدل کنگره بر برجش زرین مغفر
[illegible] است چو [illegible] — [illegible] همه از تیغ و سپر
سایبانهاش فرو هشته [illegible] — همچو سیمرغی افکنده بپای [illegible] پر
بندگان در [illegible] ملک اندر هر کاخ — دست برده به نشاط و دل پر [illegible]
این بدستی درمی کرده بدستی دینار — وان بدستی گل خوشبوی و [illegible] ساغر
پس هر چهره نهاده بر [illegible] — بدره و تنگه هم [illegible] و شکر
مطربان ره نواز [illegible] — در [illegible] و بدسگالان غمخوار
زیر هر کاخی گرد آمده محکم کرسی — [illegible]
این همی گوید بخش تو چه آمد [illegible] — وان همی گوید قسم تو چه آمد [illegible]
راه چون پشت پلنگ و [illegible] — آن بر [illegible] درست وین [illegible]

کاخ خانه در سپهر است [illegible] کاخی درج
کاخ خانه در بهار است [illegible] کاخ اندر

نه همانا که چنین کاسته بود افریدون / نه همانا که چنین ساخته بود اسکندر
تو چه گویی که امیر اینهمه از بهر چه ساخت / وانهمه شغل ز بهر که گرفت اندر بر
از پی حاجب طغرل که ز شاهان جهان / حاجبی نیست چو او هیچکسی را دیگر
نه پسندد دل خویش از پی او خواست زنی / زن تباری که بر ستوده است حسب و گهر
هرچه شایست بکرد آنچه ببایست بداد / کار او گه بنام و عیش او برد بسر
آنچه او کرد ز ترویج یکی بنده خویش / نکند هیچ شهی از پی ترویج پسر
آن نهادم که در این حضرت صاحب شاهنم / سر بعیوق برآورد و بخندید ز بر
حضرت میر زوال کرد همی تا از دل / خدمتا و کند امروز هر آنکو برتر
خدمتش بود پسندیده بنزدیک امیر / لاجرم میر کله بالا بر او داد دگر
اینت آنکه که و بار خدا آن کرم / اینت چاره کار از آنکه کار بسته بزر
آن خداوندی کز فضل خدا اینجا که کرد / آن ملک بنده آنکه کهتر پرور
خادمی کو را امروز همی شاید بود / پس عجب نیست اگر به بود از هر مهتر
حبذا آنکه خداوند چنین یافته اند / برد بار و سخی و خوب خوی خوب سیر
هم ستوده بکمال است و ستوده بفعال / هم ستوده بنوال است و ستوده بهنر
چو قدح گیرد خورشید هزاران مجلس / چو عنان گیرد جمشید هزاران لشکر
تیغ او چیست بنام و تیر او چیست بفعل / تیغ او بازوی فتح و تیر او پشت ظفر
او یقین است و جز او هرچه همی گوی گمان / او عیان است و جز او هرچه همی گوی خبر
گر خطر خواهی از درگه او دور مشو / ور شرف خواهی از در او در مگذر
زین شرف یابد و چیزی نبود زو برتر / زان خطر یابد و چیزی نبود به ز خطر

تا ز الماس بآذر ندمد مرزنگوش / تا ز پولاد بدی مه ندمد سیسنبر
کامران باد بجنگ اندر بازو و علی / پادشه باد بملک اندر با عدل عمر

هر کرا مهتریست اندر سر / گو ز درگاه میر پا بگذر
در جهان خدمت امیر منست / خدمتی کان دهد بزرگی بر
آسمان خلعتی که بر در او / یابدی جای کمترین چاکر
عز نه بر خیره ایدر آرام / مر مرا بخت ره نمود ایدر
بخت من در جهان بگشت و چو بیم / هیچ درگاه از این مبارکتر
آمد و مر مرا اشارت کرد / که بنه دل در این مبارک در
گر ترا مهتریست اندر پی / ور ترا خواجگیست اندر سر
ور کهی یافی چنانکه کنند / مر ترا زهو خواجه و مهتر
تو بدین در مدام خدمت کن / تا رسانم ترا بنخوت کر
بخت من رهبر خجسته پی است / کس ندارد چو بخت من رهبر
مر مرا ره بدرگهی برده است / درگهش هست با فلک همبر
درگه پادشاه روز افزون / درگه خسرو ستوده سیر
عضد دولت و موید دین / میر یوسف سپهبد لشکر
آن سپهبد که باد حمله او / خفته گردد بر سر عدو مغفر
آن سپهبد که زخم خنجر او / بگسلاند ز روی کوه کمر
پیش تیرش عدو برهنه بود / ور چه دارد ز کوه قاف سپر

خنجر او ز بس جگر بشکافت | گوهر او گرفت رنگ جگر
روز کین با خدنگ و نیزهٔ او | دشمنش را چه غفلت و چه حذر
قلعه گو سخت باش او آید | باره او چه آهن و چه حجر
هر که از پیش او برفت، نشد | از نهیب اندرون شود بسقر
آن برانند که جنگ او که زاد | به اسب است شیر شرزه نر
گر بخواهد ز خشم گرز کند | کوه را خرد و مرد و زر پروانه
نیزه سازد او ز دهره تیر | از یک اندر شناخت بدگر
تیغ او تر جهان پرورده است | زرگ پیکان او بیابان ظفر
هر سلاحی که برگرفت بدو | با کفش ساز کار و اندر خور
چشم بد دور باد از او که از او | زنده شد نام نیک و نام هنر
همچنان چون دل برادر داد | شاه ماند از روان پدر
هرگز از آن ملک سخن گوید | نکند کس حدیث رستم زر
تران وید زاد برای اپیش | آنچه با زال زر و رستم بجر
سالوی آمیخته است با کف او | همچو با دیدهٔ بصیر بصر
من یقینم که تا جهان باشد | زو سخی تر نزاید از مادر
انجهان گر بدست او بودی | دانه بودی هزار باره بگر
گر قدح برگرفت و ساغر خواست | این جهان را بچشم او چه خطر
در حقیری همه سیم و زر براوست | ننهد سیم و زر بگنج اندر
که وید خرمی او شاغر خوش | زین شاهانه وستام بزر

ای ترا بر همه جهان منت | ای ترا بر همه شهان مفخر
برکشیدی مرا به چرخ برین | قدر من برگذاشتی ز قمر
زینت و ساز اسب من گویی | زانکه شاهان از او کنند فخر
کاه من زرد گونهٔ خشک | چشمها از گریه گوهری تر
جاه من بردی ای امیر بهار | کار من بودی ای ملک بگهر
خلعت تو مرا ز زر کله | وین بزرگی بماند تا محشر
زن کنم تا مرا پسر باشد | وین بماند ز من برت پسر
بر مجلس که کاب طالع مرا | در عطا گردنش من چو شکر
در پی خدمت شریف تو طلا | تا روم با تو سا خته بسفر
تو چنان کن که مرو تست تو سرد | کارها گر فتی اندر بر
اسب را با ستام زرین گوی | مر مرا با نشاط و عیش و بطر
شاد باش ای کریم بهیبت | ای نکو منظر و نکو مخبر
بهمه کارهای خویش برس | وز تن و جان و از جهان برخور
بندگان تو با عماری و مهد | خادمان تو با کلاه و کمر

این هوای خوش این دشت و لاله کمر | وین بهاری همه بهار است زمین را کیسر
ای بهار در گر کان نه بهاری که بهشت | کس بهاری نشنیده است ز تو خرم تر
باغها گوی چون روی بتان از گل سرخ | راغها گردی چون سبلت خوبان خضر
از تو لشکرگه ما مجلس آراسته گشت | مجلس آراسته و مرغ در او در لشکر

ماه در این مجلس آراسته چندانکه توان / می کشد ریزم بیاد ملک شیر شکر

سر ربیع عضد الدوله سالار سپاه / روی شاهان و سرافراز بزرگان گهر

آنکه نیکوتر و زیباتر و در خورتر از او / هیچ سالار و سپهدار نه دیدست بشر

صورتی دارد نیکو چو نگارین کش خوب / عادتی دارد با صورت خویش اندر خور

هست چندانکه در این شهر بتانست و درخت / اندر آن خلق نه خوبیست و در آن صورت فر

هر که اندر بر او در نگرد خیره شود / گوید این صورت و این خلقت شاهانه نگر

عادت و سیرت او خوبتر از صورت اوست / ارچه در گیتی چون صورت او نیست دگر

در جهان هر که تنی را بخرد از نظر اوست / منظرش نیکو و اندر خور منظر مخبر

کس بود کو را مخبر بود و منظر نه / میر هم مخبر دارد و هم منظر

بزرگی چو سپهرست و به پاکی چو هوا / بسخاوت چو بلور و بدیعست چو پر

سیم و زر نزد عزیزاند و حریصست امیر / بر آن خوش سیم و بخشیدن زر

خواسته گرچه عزیزست و خطر بسته بود / بر آن خواسته بوده خواسته را نیست خطر

مالک گنجی برهد چون قدحی باده خورد / بدل خرم و در روی خوش و لفظ چو شکر

باده خوردن نه همه کس را سزاوار بود / کس نباشد که بدو گوید تو باده مخور

شاعران را ملکان خواسته بخشیدند / که از ایشان نظر آرند نه برکی چو درر

او مر این خلقت و دیدار و رقیقی فرمود / که مرا اوحت و کشته شود اندر بر

صلتی داد مرا قیمتی از خانه خویش / کسوت قیصر و بر جامه نشان قیصر

از پس خلعت شایسته بآیین صلتی / بدر افشانه چون شمس و بکردی چو قمر

صلتی چون سپری بود که گر خواهم از او / پر توان کرد ز دینار بدر دو سپر

خلعتش داد مرا مرتبه و جاه و جلال / صلتش کرد دل دشمن من زیر و زبر

من بتقصیر سزاوار بدم لیکن او / نیکویها کرد از آن حد و اندازه دگر

فرخی زنده بود جهد کند و بستاند / که همه سال بدین شکر زبان دارد تر

شیر با تو ز خوی نیک بدل گرمی کرد / گرچه در شیر بود با شیر نرمی بسفر

اشتر محمله کنون زنده توان کردن / عیسی مریم گشتی تو بدین حال بدر

چند گه مرا چند شتر گشت نقط / این نقط باشد بر خیر و کنون اشتر خر

هم شتر بایدم از این و هم شتربان از آن / گر ترا قصد شتر باشد و تدبیر شتر

تا نباشی بدرستی چو یقین هیچ گمان / تا نباشی بحقیقت چو عیان هیچ خبر

سالها باد و جوان بخت و جهاندار و ملک / کامران باد و قوی دولت و محمود اثر

و خوش باد و سر ماه و سر سال عجم / و پس باد بهر کام و ز نیروش نظر

همی نسیم گل آرد بباغ بوی بهار / بهار چشم منا خیزد و جام باده بیار

اگرچه باده حرامست ظن برم که کرد / حلال گردد بر عاشقان بوقت بهار

خدای ما را نعمت برای خوردن داد / بیا و نعمت ما را ز ما دریغ مدار

چه نعمتست به از باده خوار ارزا / همین بس است وگر چند نقش بسیار

بخاصه اکنون کز سنگ خاره لاله دمید / ز لاله کوه چو دیبای لعل شد هموار

ز گلستان شکفته چنان نماید باغ / که پیرهن پاره زرد و بهشت بهر کنار

امیر ما عضد دولت و مؤید دین / درآمد بزرگان و قبله احرار

بزرگواری کاندر میان گوهر خویش / پدیدتر ز علم در میان صف سوار

مبارزی که بردی و چیره دستی و دل … چنو کی بود در میان بیست هزار

که موزنده نمازه صلح و جنگ کرد … در آن حصار که او یک تیر نگار

بروی باره اگر برزند بازی تیر … ز سوی دیگر تیرش برون جهد ز حصار

سلاح و زور و قوت هزار من کندی … اگر نه بایدی او را ز بهر یاری بار

کلاه او را بینی نهاده پنداری … مهینه شاخی افتاده ز مهینه چنار

چنو سوار نیارد نگاشتن بقلم … اگرچه باشد صورتگری بدیع نگار

زهی رهی که مرا او را بباید گیره گفت … زهی سوار نکو طلعت و نکو کردار

ز خوب طلعتی و از نکو سواری کاوست … ز دیدنش نشود سیر دیده نظار

نکو لقا و نکو عادت و نکو سیرت است … نکو خصال و نکو مذهب و نکو گفتار

درم کش است کریمی که در خزانه او … درم نیابد چندانکه برکشد زوار

درم که بر همه شاهان بزرگ دارد قدر … بر اسیر ندارد بذره مقدار

اگر بیابد روزی هزار تنگ درم … هزار و صد بدهد کارش این بود هموار

مرا غم آید اگرچه مرا دل است فراخ … ز مال ملکی و بخشیدن بدین کردار

چنین ملک را باید که باشدی هر روز … خزانه پر درم و پر سلیح و پر دینار

چو خرج خویش فزون تر ز دخل خویش کند … ز زر و سیم خزانه تهی بود ناچار

اگرچه نام نکو یافته است و نام نکو … نکوتر آنکه نبسته صد خروار

شریفتر زان چیزی بود که محتشمان … همی کنند بهر جای فضل او تکرار

بزرگتر زان چیزی بود که آزاده … همی رسند رهی بود است او بیت گزار

هر آنچه من ذکر همی و فضل او گویم … کنند باور و بر من نباید استغفار

تا او نیز

رسد زحمت او بیخطر بجاه و خطر … کند زحمت او به بیاز ملک بیار

هزار خسته‌اش امروز بهتر است از دی … هزار دولتش امسال بهتر است از پار

هزار سال زیاد این بزرگوار ملک … عزیز باد و عدو را ذلیل کرده و خوار

خجسته بادش نوروز و مهرگان همه روز … نشاط کامی بر کف گرفته جام عقار

همیشه در بر او که که چو لعبت چین … همیشه نوش او لعبتی چو نقش بهار

کاشکی که می از عشق حذر … تا کنون داری از دست خبر

ای دریغا من از دست شوم … نوز ناخورده تمام از می بر

عشق با من بنفری گشت و بماند … بونس من بحضر خسته جگر

در رنجها زنجاه روی غم است … هرچه دشوارتر و هرچه بتر

پیک غزنین رسیده است مرا … خبری یابم از دست خبر

سفر از دست جدا کرد مرا … کم شود از جهان نام سفر

من شفاعت کنم اینک بر میر … تا مرا دوست بماند در حضر

میر بن سیف پسر ناصر دین … لشکرآرای شه شیر شکر

چو شه ایران والانسب … پادشه ایران همت بگهر

آنکه اندر که سلطان جهان … جای او پیشتر از جای پسر

همه نازیدن میر از ملک است … وین ستوده است برای هنر

همچنان در خور و اندروی قیاس … کان ملک شمس است این پسر قمر

ملک او را پسر او داد و از آنکه … پاک کار است پدر را ز پسر

لاجرم تیر گرفته است مدام — ضربت او چو نماز اندر بر
روز و شب پیش همه خلق زبان — به ثناگفتن او دارد و تر
همه از دولت او جوید نام — همه در خدمت او دارد سر
تا ثنای ملک شرق بود — به ثنای دگران رنج مبر
این هم از خدمت او شد روزی — بگذر و مدح شه شرق بزر
دوستان را دل از اینگونه بود — دوستان را به از این شکر گزر
شاد بادا آن هنری سیرت — پادشاهی و شهی را درخور
آن نکو سیرت و نیکو مذهب — آن نکو منظر و نیکو مخبر
آنکه اندر سپه شاه کسی — پیش او نام نگیرد ز هنر
چون عطا بخشد اقرار کنی — که جهان را بر او نیست خطر
چون بجنگ آید گویی که مگر — نرسیده است بدو نام حذر
از حریصی که بجنگ است شده — جنگ را بندد هر روز کمر
دشمنان را چو کلاه خواهد سر — هیچ امید نماند بسپر
همه کتب عرب و کتب عجم — بر تر بر خواند چون آب از بر
سخنانش همه یکسر نکت است — گر سخن گوید تو نکته شمر
تا همی سرخ بود آذرگون — تا همی سبز بود سیسنبر
تا چو لاله صفت گلناری — چون کبودی صفت نیلوفر
شادمان باد بکام دل خویش — آن پسندیده خوی خوب سیر
نیکوانی چو نگار از بر خویش — دلبرانی چو بهار اندر بر

همچنین عید به شادی و خوشی — بگذرانا دو هزاران دیگر

ای پسر جنگ نه بر سه پار — این همه جنگ و درشتی بچه کار
جنگ یکسو نه و شادی ورزی — خویشتن را و مرا رنجه مدار
هر زمان روی ترشی پیش بگیر — هر زمان تازه خطی پیش بیار
دل فگار از جفا سیر شوم — بس عزیزا که از این گردد خوار
چون من ای دوست ترا دیرم دوست — من نصیبه آمده ام چندین بار
چون من ای دوست ترا دارم دوست — تو حق دوستی من بگزار
یار کی یافته در خور خویش — جهد آن کن که نکو داری یار
تو چو من یار نیابی بجهان — چو تو من یابم بهر روزگار
من اگر خواهم از بخشش میر — کودکانه خرمی همچو نگار
میر یوسف پسر ناصر دین — لشکرآرای شه شیرشکار
آن نکو طلعت و فرخنده امیر — آن بآیین و پسندیده تبار
آن سرافراز و گرانمایه امیر — وان گرانمایه پر مایه تبار
جنگها کرده فراوان و بجنگ — از سر ببر بر آورده دمار
مرد جنگ است و چو پیش آید جنگ — مرد کار است چو پیش آید کار
روز جنگ از شغب و شَلّی جنگ — بر فروزد رخان چون گلنار
بچنین روز بکوشش نکو کوس — زار غرغون خوشتر و از بوسه غار
همدم جنگست اندیشه اوی — گرچه خفته است و گرچه بیدار

برد حمله نهنگ کام برزد / جز بر آن بود مبارز بسیار

هر مبارز که بر او روی نهاد / خورد بر جان گرامی زنهار

تیغش از کوه بی که کوه کند / چون خدنگش ز خاره‌ای چهار

هیچ تیری نزد او بر خصم / که از پشت برون شد سوفار

تیر او گرچه سبک سنگ بود / کنگره بشکند از کوه حصار

جز ملک محمود که تواند که / نره شیری بجز کی در شکار

بگسلاند سر شیر از تن شیر / هم بر آن سان که کسی میوه ز بار

لشکری را که چو تو پشت بود / از همه خلق نباشد تیمار

در جوانمردی جایت که رسید / حاتم را از بر آن جای گذار

هیچ شب نیست که از مجلس او / برود زایر او زر بکنار

زر پس سلطان امروز جز او / که دهد بخشش تا صد دینار

لاجرم بر در او چون ملکان / جای کرده است ملک بسیار

شادمان باد و بهمت برپاد / آن نکو عادت و نیکو کردار

از دل شاه جهان روزی ده / ورش و جان بجهان برخوردار

لهو را با دل او باد سکون / بخت را بر در او باد قرار

تا بر آیین بزرگان عجم / بزم سازد بخزان و بهار

همچنین مهر شادی و طرب / بگذارد صد دیگر بشمار

ترک بت روی من از خواب گران دیده گشاد / دوش می داده است از اول شب تا بسحر

من بچشم اندر داده بار معظم چه عجب / او همی گفت بسر باز برم این چو بسر

شب بسر بردمی اندر دشت و بجنگ / دل من خسته درشت و بخفت آن دلبر

از بداندیشی حسن در جا درست بدل بر دل خلق / چه روا داند کوه بچنین باب اندر

حیله سازنده می افزون خورد از خود خوشتر / ور تواند بخور و نوبت یاران دگر

گیت اگر نیز دل بچنین خدمت درست / گیت اگر گشته بار چنین خدمتگر

هر که این خدمت نه آگاه به یا نوخت شود / خدمت درگه سلطان جهان زاده خور

ملک عالم تاج عرب و فخر عجم / سید شاهان محمود ولیعهد پدر

آن که صد رنگه اندر شایسته چو اندر خرد / وان بملک اندر بایسته چو در دیده بصر

جنگجوی که چو در جنگ شود لشکر را / خنگ بر جای بماند چو رخ تصویر

خویشتن را بمیان سپه اندر فکند / نه ز انبوهیش اندیشه نه از خصم حذر

هر دلیران بگه معرکه زان سان نکرد / که دلیران بگه معرکه در بهر دو خطر

تیر اندر سپر آنسان گذراند چو زند / که گمان است عدو را که بزند و چه سپر

آنچه او با سر گرگ بشمشیر کند / نتواند کردن بر شیشه ناوک به تبر

خنجر بیست منی و گرزی پنجاه منی / کس جز او کار نبسته است جز از رستم زر

آفرین باد بر آن گرز و بر آن زخمی از آن / سر سالاران چون سر بکند با مغفر

پادشاهان همه بر خدمت او شیفته‌اند / چون غلامان ز پی خدمت او بسته کمر

از پی آنکه همه ایمنی و سلامت طلبند / نیست شاهان را جز خدمت او اولیتر

بستان ملک را اندر خانه او / نه ز آرامش و آرایش بر تخت زبر

خنک آن ملک که چون کشور ما را ملک است / خنک آنکه چنو خاست ملک زین کشور

ملک ما بگذار ملکان تاخته بود | باز اندیشه او خسته دل و خسته جگر
از غم رفتن او سنگ ولا ز آب و روز | آتشین بود ز خون قطره همچون مرمر
آن همی گفت خدایا تو بدین ملک جهان | آن ملک را که فزون از ملکان دارد فر
این همی گفت خدا دل ما شادان کن | ملک سلطه ایران ملک شیر شکر
خشم و لشکر بیدل شده بنظر همه | از غم و لشکر و ز آمدن او ز سفر
لشکر از دو راکان لرزه و آتیم بگذشت | کار چون جنگ شد و آمد همچون آذر
چشم ز آتش چابک و بگره نشست | کار چون جنگ شد و آمد همچون آذر
خسرو از راه دراز آمد و با دولت و کام | ملک از جنگ عراق آمد با فتح و ظفر
تخت شاهی را شاه آمد بنشیند بتخت | چو بهشتی شده خود دو ایم از شادی بر
قلعه‌ها کنده و بنشانده بهر شهر سپاه | جنگها کرده و بنموده بهر جای هنر
بیشه‌ها یکسره پرداخته از شیر و ز بر | قلعه‌ها راز در هم بسته و صندوق گهر
سهمش افکنده بر روم لرزه فریاد و خروش | هیبتش چو در آورده ز روس و خزر
عالمی آزادنش روی باقبال نهاد | همچو خواست شدن با سرش زیر و زبر
مرغزاری که بیچند تهی بود از شیر | شیر بیگانه همی خواست در او کرد گذر
شیر باز آمد و شیران همه روباه شدند | همه را هیبت او خشک فرو بست ز فر
الحمه زین پیش در این ملک طمع کرد همی | تا نه دیگر آید با طاعت فرمان آبر
رونق دولت باز آمد و پیرایه ملک | پیش از این کار چنان دیدی اکنون بنگر
گیتی از عدل بیاراید تا ... کرد | عدل و انصاف ملک همچو از عدل عمر
ز همی بهره وارند مرا او را همه دولت | بکند مهر کس اندر دل کس چیره اثر

مهر و کینش همه گرد سبب هر درات | این شود زین بهشت و آن شود زان بسقر
دوستی او ز سپاه زخشم تا دور است | از رعیت همی باج دهد تا در تر
از رعیت عجب تیز گریز چو رسیند | مرغ و ماهی چه بجز لرزد و چه لرزد بر
ای خداوند خداوندان شاه ملکان | ای ستوده بخصال و بفعال و بسیر
گرچه بازوی هنر داری و دست تو کار | ور چه در جنگ بدین هر چه نشاند و ثمر
دولت تو کند دست تو را خسته به جنگ | بکند کار تو زان به که کند صد لشکر
هر سپاهی که کند جنگ ترا باشد فتح | هر اسیری همه بگریخ ترا باشد بر
در جهان از نظر عدل تو بنشیند شر | ور جهان هیبت شمشیر تو برگیرد شر
ملکان همه عالم همه در خانه تو | جمع گشتند چنان چون همه اسکندر
قیصر رومی پیش تو در آید بسلام | قلعه رومی را پیش تو بگشاید در
شاه ترکستان بر در که فرخنده تو | پاسبان گاهی خسبد همه دست گابر
هر چه اندیشه کنی آن همه آید بتو نکو | تو بدین طالع زاد و بنی بس بیخ بر
ایزد آن دولت فرخنده پاینده کناد | بر توای نیک خوی نیک دل نیک

مرا با عاشقی خوش بود همواره | کنون خوشتر که در خود یافتم یار
کنون خوشتر که ناگاه برآورد | سر و در همه فن سر ز گلزار
کنون خوشتر که با آن خواجه ... | که بهم در غمش بسیار بیدار
شب همه شب تا روز ... | بیجان ... این شب ...
نگار خویش را در بر گرفتم | فرخنده ... آزار

چو نقش را بمالیدم بدو دست   سرای از بوی او شد طبلهٔ عطار
گهی شب روز کردم زان چو عارض   گهی گل توده کردم زان چو رخسار
بدین شادی درستم چرش وامروز   در این اندیشه بدم یار و بسیار
فراوان خوشترم امروز از دی   فراوان بهترم امسال از پار
وزین بدتر هر روز دهر سال   بفر دولت شاه جهاندار
ملک مسعود محمود آنکه ایام   بدو مسعود و محمود است هموار
خداوندی که چون او یادگاری   زمین و آسمان آید بکردار
نمی گوید رشاهی نام بردی   که شاهی را بدو فخر و بازار
عطای او از آن بگذشت کاز ا   وز آن شخص شاهین و بطیار
جز او از خسروان هرگز که داده است   بیک روز پنج اشتروار دینار
چنین باید جهاندار و خداوند   پسندیده بفعل و زود کردار
اگرچه می همی خورده است و خواهد است   بآنگه کان عطا داده است هشیار
ز شاهان گوی برده وقت بخشش   ز شیران دست برده وقت پیکار
ز گلنار عدو کرده گل زرد   ز روز دشمنان کرده شب تار
بلندی یافته زو نام شاهی   قوی گشته بدو امید احرار
که اندر جنگ با شمشیر همدست   که اندر بیشه‌ها با شیر در کار
ز بیم تیغ او شیران جنگی   بسوراخ اندرون رفته چو مار
گذشتی پیش او گردون همت   نترسد گر شود در سله با مار
امیری یافت گیتی در خور خویش   کز آن گوهر کس او را گهردار

بدست آرد از او اندر آویز   حدیث دیگران از دست بگذار
ترا ایزد بدست شاه افگند   که او را بود وی از شاهان سزاوار
خداوندی که با نیروی لشکر   جهان بگشاد و صافی کرد و هموار
پدر بگذاشت او را بر وزیری   بروی لشکر غدار بکار
سلیح و لشکر و پیلش جدا کرد   عرضها برد و سلطان زاد از آن کار
نه از خواری چنان بگذاشت او را   نه از دشمن چنان فرزند را خوار
ولیکن خواست تا شاهان بدانند   که در گیتی چه مرد آید پدیدار
همیداند که با ساز و لشکر   برآید با همه گیتی به پیکار
چنان بگذشت اندر پیش سلطان   بپرس از لشکر سالار سالار
ز بسیار اندکی او را نمودست   دلیل است اندکی او ز بسیار
بقا بادا آن ملک را کز بد خویش   نیابد هیچ هستی را استغفار
کسی کو را اگر خواهد است زنخت   کسی کو را اندارد دوست بردار
بدین عید مبارک شاد ماناد   بداندیشان او غمناک و غمخوار

بدین خرمی جهان بدین تازگی بهار   بدین روشنی شراب بدین نیکوئی نگار
یکی چون بهشت عدن یکی چون هوای خوش   یکی چو گلاب صرف یکی چون بت بهار
زمین از سرشک ابر هوا از نسیم گل   درخت از جمال برگ سر که ز لاله زار
یکی چون پرند سبز یکی چون عبیر خوش   یکی چون عروس خوب یکی چون زن نگار
تذرو عقیق روی کلنگ سپید سرخ   گوزنان سیاه چشم پلنگان تیره کار

یکی خفته بر پرند یکی خفته بر حریر — یکی رسته از نهفت یکی جسته از حصار
ز بلبل سرود نغز ز صلصل نوای خوش — ز ساری حدیث خوب ز قمری نوای زار
یکی بر کنار گل یکی در میان بید — یکی زیر شاخ سرو یکی بر سر چنار
هوا خرم از نسیم زمین خرم از نبات — جهان خرم از جلال ملک خرم از نگار
یکی رنگ در دهان یکی حله بر کتف — یکی آرزو بدست یکی دوست در کنار
زمانه شده مطیع سپهر ایستاده راست — رعیت نشسته شاد و جهان خوش شهریار
یکی را بداد نیاز یکی را بداد شرف — یکی را بداد امید یکی را بداد فخار
از آن عادت شریف از آن دست گنج بخش — از آن رای تیزبین وز آن گرز کارزار
یکی خرم و بکام یکی شاد و کامران — یکی بهتر و عزیز یکی خسته و فگار
مصافش بروز جنگ سپاهش بروز رزم — بساطش بروز بزم سرایش بروز بار
یکی کوه آهن است یکی بیشه پر هژبر — یکی چرخ پر نجوم یکی باغ پر نگار
امیران کامران دلیران کامجوی — هژبران تیز جنگ سواران کامگار
یکی پیش او بپای یکی در جهان نهان — یکی چون شغال رزم یکی چون پیاده چار
کلاه بلند او سنان دراز او — سبک سنگ تیر او گران گرز او چهار
یکی ایست نصرت یکی بازوی ظفر — یکی نایب قضا یکی دست روزگار
نه ماهی چهار سیر نه ماهی چهار شاه — نه باهی چهار شهر بکینه از بن و بار
از این پس غنیمت تکین دگر ارسلان تکین — سه دیگر طغان تکین قدرخان بادبار
یکی گم شود نجاک یکی گم شود به تیغ — یکی در قفس بجاه یکی بر شود بدار
ملک باله بر ست سماعی نهاده پیش — یکی طرفه بر یمین یکی طرفه بر یسار

یکی چون عقیق سرخ یکی چون حدیث سرخ — یکی چون سمن درست یکی چون گل بهار
بهارش خجسته باد و خوش آرمیده باد — جهان زاید و سکون ملک زاید قرار
یکی را بناد عزل یکی را بناد غم — یکی بار بی زوال یکی بار بی کنار
بد اندیش او بجان بدی خواه او بتن — نکوخواه او ز پیر نصیحت گزار باد
یکی مستمند باد یکی بار دردناک — یکی بار شاد و کام یکی باد شاد و خوار
سرایش ز روی خوب ولایت ز عدل باد — بساط از لب ملوک در خانه از نثار
یکی کشته چون بهار یکی کشته چون بهشت — یکی کشته بر نگار یکی کشته استوار

زبس پیچ و چین خم زلف دلبر — گهی همچو چوگان شود گاه چنبر
گهی لاله را سایه سازد ز سنبل — گهی ماه را درع پوشد ز عنبر
گهی صورتی گردد از عود بسته — گهی پیکری گردد از مشک اذفر
که دیده است بر نسترن از غالیه صورت — که دیده است بر لاله از مشک پیکر
برخ بر همی جوشد آن زلف مشکین — از ایرا که عنبر بجوشد بر آذر
زهی آن فریبنده زلفین مشکین — زهی آن فروزنده رخسار دلبر
یکی چون بنفشه فرو کرده بر گل — یکی چون گلی نافه کرده از پر
ستاره و صنوبر همی خواندم در — برخسار زیبا و بالای در خور
همیشه زان فخر و زان شادمانی — صنوبر بلند و ستاره منور
برمزی مرا گفت آن شکرین لب — که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر
مرا با صنوبر برابر کردی — بقد و برخ با ستاره برابر

چه ماند به رخسار خوبم ستاره / چه ماند به قد بلندم صنوبر
ستاره کجا دارد از سنبل آتش / صنوبر کجا دارد از لاله افسر
مرا زین سپس چون صفت کرد خواهی / بچیزی صفت کن که از من نکوتر
بگفت این و بگذشت و اندر گذشتش / همی گفت زنگ بزیر لب اندر
ستاره چو من کی فشانده است بر رخ / صنوبر چو من کی نهاله است بر بر
من از گفته خویشتن خیره گشتم / طلب کردم از بهر او نام دیگر
پری خواندم او را و از آرزوی / که رویی پری داشت آن [illegible]
دگرباره با من بجنگ اندر آمد / که بس خوار داری مرا ای ستمگر
مرا با پری راست کردی بگوهر / پری مر مرا پیشکار است و چاکر
پری کی بود روز ساز غلامان / کمند افکن و اسب تاز دلاور
پری پیش تو هر زمان بر نگارد / ز دیوان تو مدح شاه مظفر
ملک بوسعید آفتاب سعادت / جهاندار و دین گستر دادپرور
ملک زاده مسعود محمود غازی / که بخشش جوان باد و دولتش یاور
به نیزه که از دیده کوه آهن / بحمله رباینده باد صرصر
همه اختران رای او را متابع / همه خسروان حکم او را مسخر
گرامی باخلاقش اندر مرکب / بزرگی بدرگاه او در مجاور
دلش مر خرد را سپهر معلا / کفش مر سخن را جهان مصور
ایا مر ترا گفته از بهر شاهی / خدا از همه تاجداران مخیر
بتو زنده تا زنده شد تا قیامت / نکو رسم آن بوبکر و عمر

چه تو و چه حیدر به زور و به نیرو / چه شمشیر تو و چه شمشیر حیدر
ز گهواره چون پای بیرون نهادی / کمان برگرفتی و زوبین و خنجر
تو از کودکی جنگ کردن گرفتی / جهان گشتی و تاختن چون سکندر
همه کودکی آموختی و شیعت / ز دست و بر و بازوی پیل پیکر
بهر جنگ اندر نخستین تو کردی / بجنگ معادی ز کشور بکشور
بجای قبا درع بستی و جوشن / بجای کله خود جستی و مغفر
هم از کودکی با پر پیشه کردی / زمین را ز خون معادی معصفر
بسا تیغ هندی که تو لعل کردی / بهندوستان اندر از خون کافر
ز تیری فرودنتر بالا نجوی / در تیرت همی خورد خون غضنفر
زهی با خطر پادشاهی که هستی / زهی پرهنر شهریاری که شهد
چو روشن ستاره همی راه جوی / سنان تو اندر سپهر مدور
سلاح ملی باز کردی و جستی / ز سام یل و زال زر جلادور
ز جان ملک چون تو ملک زاده خیزد / کس آنچه سخن گو بر از رستم زر
ولیکن کنی عار دارد ز رستم / که دارد چو تو شهریاری دلاور
جهان چون تو هرگز نیاورد شاهی / بجود و بعلم و بفضل و بگوهر
لوبست کان مر تراست [illegible] / هنر نیست کان مر تراست گیهر
بروزی که تو گوی بازی نشاطی / فلک را ز گوی اختر است و سپهر
زنندان بچوگان همی بر زمینی / اگرچه آن گوی اختر است سپهر اختر
شد اندر فلک تنگ جای ستاره / ز بس گوی کاندر افشی بر چه سکر

ترا شیر خواندم بسی تا کنون / بیک زخم شیری تو در بیشه لزر
کنون خسرو شیرکش خوانم اورا / که این نام بر تو نباشد فزون
بر آن کینه خواهی که پیش تو آمد / سیه کرد بر ترک او جایگاه
ترا پادشاهی و سهم و منش / ز دشمن همی جان ستانی بکاور
عدو را به تیغ آتشی و دولی را / بدست و بتیغ آب حیوان و گوهر
گر کیمیا خدمت شاه را / کند مهر ورزیش گرد و توانگر
تو آن پادشاهی که بر درگه تو / ملوک جهان پیشکارند و چاکر
بچین بشد و چین از پی خطبهٔ تو / زکوه مر خطیب ترا ساخت منبر
بروم از پی خدمت شاه ما / همه شهر دیبا فکنده است قیصر
همی تا بر آید فروزنده هر شب / بر این آبگون روی گردون اخضر
چو سیمین زنخدان معشوق زهره / چو رخشنده رخسار کانش چو شکر
همی تا کند شاعر اندر ستایش / لب دوست را نام یاقوت و شکر
فلک باشش و آباد کش ملک ترا / وز آباد ملک ای ملک شاه برخور
همیشه برابر تو شاه و سلطان / چو جمشید بیدار شیر و دلیر
همایون بادا ای شه همایون / همایون مه روزه و عید پیمبر

ماه در هفته من بود مه روزه بسر / شاد او آمد و از عید مرا داد خبر
گو بیار دوش خبر با قصه بنجد از عید / چه کلاه برو که من خانم از عید مگر
گر از تهنیت عید همی خواست بدیل / هیچ تنگ نیست همی خواسته از دل تر

بادانی

من از این شادی برجستم و در خیک زدم / اندر آن زلف که با مشک زند بوسش بر
بر زبان داشت ز نیرا که سه ده بوسه نهند / گز لب او لب من یافت بخروار شکر
بوسه یک مه که آخر بودم بر دست / نیمه را همی خواهم و یک نیمه دگر
نیم دیگر بتفاریق همی خواهم از او / تا شمارم شب یکسره با دوست بسر
چه حدیث است مرا این بوسه شماری بنهم / خوش چو معشوق بود بوسه شمر
عاشقان بوسه شمردن بمه روزه نهند / زانکه وقتش ز که شام بود تا بسحر
در مه شوال این شکی و تاریکی نیست / تو بچشم دگر اندر مه شوال نگر
خطر روزه بزرگ است و مه روزه شریف / آمد روزه گناه است بخلد اندر در
لیکن اینماه که پیش آمده ماهی است که او / با طرب کرد دو بار اشش و بار اشکر
ای رفیقان سخن راست بگویم بشنوید / طبع من باری با شوال آمیخته تر
زانکه ماه طرب این زچه عزیز است همی / پیش هر پاسی کوس ملک شیر شکر
خسرو شرق و مغرب ملک روی زمین / شاه مسعود مبارک پی مسعود اختر
آنکه تا دست فیروزه بکلهای رد بحر / آب سام یل و فر و خطر رستم زر
زخم تیر ملکان دید و بمیدان ملک / آنکه او از قبل تیر همی باخت سپر
گر ملک تیر و کمان در خور بازو کندی / بر سر که بوی ترکش او ترکش گر
در بر و ساعد او چشم همی خیره شود / چشم بد دور کناد ایزد از آن بازو و بر
جنگ چو هست و لیکن بجهان شکی نیست / بر جگر شیر تو ای ... مر در کمر
او همیگوید من تیغ زنم رنج کشم / تا ببرزگه هنر گیرم و گیتی بهنر
ایزد از عرش همیگوید تو رنج مکش / کاین جهان جمله ترا هم فتح و ظفر

آنچه پیران مبارز نگرفتند بگرز
وانچه شاهان مظفر نگشادند بجر

مهر از آنکس که بمهر تو نکرده است بدر
دولت از خانهٔ آنکس در آیات بر

تن آسانی بر باش دولت بخش
چه کنی تاختن و ساختن رنج سفر

بندگان ملازم اندر خور کار تو ترا
که بکام تو از ایشان همه خیر آید و شر

کار در کون ایشان کن تا من بکنم
نارسیده بیک بنده تو هیچ ضرر

همچنین کرد و بهر گوشه فرستاد یکی
با سپاهی همه آزاده قیاس است و نر

هیچ لشکر نفرستاد براهی در بلاد
بر او باز نیامد بجز از فتح و ظفر

اندرین مدت یک ماه در اقصای جهان
همچو دریای دمان گو گذرستی لشکر

از لب جیحون تا دجله ز بسیار سپاه
چو ره مورچگان هست همه راه گذر

هر زمان نعره بر آید که فلان بندهٔ او
بفلان شهر فلان قلعه بکند از بن و بر

موکب و خیل فلان میر پراکند ز هم
آلت و ساز فلان شاه فرستاد ایدر

نعرهٔ آن نعره بود کز پس این خواهد خواست
باش تا نعره سر حمله کند زیر و زبر

بندگان شد ملکا چنین کار کنند
با دل و دولت او کار چنین را چه خطر

کارفرمای همیدون فزون کار
لاجرم کارگر از کار همی باید بر

حشمت و سایهٔ او لشکری او را او است
که نبودی ز پی لشکر او تا محشر

لشکری را او بود سایهٔ سعد بدو
پیش ایشان ز هوا مرغ فرو دزدد پر

دایم این حشمت و این سایه همی بایدی
و اندرین خانه همی بالا این دولت و فر

ای ببر دی و کف سلطان و لیعهد علی
ای بانصاف و دل پاک ولیعهد عمر

از خداوند نظر چشم همیداشت جهان
بجهانداری و نیکو نیت و خوبتر

چون خداوند جهانداری شاهی تو بدید
گفت من یافتم اینک ز خداوند نظر

تا جهانست جهاندار تو باد و نبود
در جهانداری و در دولت تو هیچ غیر

سال و ماه تو و ایام تو چون نام تو باد
عادت و عاقبت کار تو چون نام پدر

روز عید رمضانست و شوال تو گشت
بر تو فرخنده کناد ای ملک ایزد تو بر

بدین خرمی و خوشی روزگار
بدین خطه و خرمی شهریار

چنان گشت گیتی که ما خواستیم
خدایا تو چشم بدان دور دار

خداوند ما در جهان فرخ است
بر فرخنده بادش همه روزگار

بدیدار او راهبست و پری
بهشت برین گشت و باغ بهار

بخندد همی بر کرانهای سلاح
بفصل زمستان گل کامگار

بدیدار شاه جهان نو بعید
عجب نیست گر گل بخندد ز خار

اگرچه نکو بنده باشد حسد
وزو بر دل و جان نهد رنج و بار

حسد بر بر آنکس که او را بجد
نزدیک او بار و هنگام بار

بزرگان چو اوان آنکه بهتر بند
بر او نجح کف خسرو روزبار

شه مردم خواهد او همچو گنج
نهد پیش او بر بطی بر کنار

هزار آفرین باد هر ساعتی
بر آن عادت و خوی آن شهریار

همه کارها در خور روی اوست
ملک را همیشه چنین باد کار

همه شاه گیرد به روز نبرد
همه شیر گیرد به روز شکار

بجای دار از شیر باید خبر
ز شادی نگیرد دل او قرار

نه یک جایگه دیدم او را چنین / چنین دیدم او را الهی بقا

شنیدی که اکنون بغزنین چه کرد / سر خسروان خسرو نامدار

ز پهلوی ره شیری آمد پدید / غریونده چون رعد بر کوهسار

ببالا و پهنا چو پیلی عظیم / که از بیم او پیل کردی فرار

دل لشکر از بیم او چون گرفت / نبد نیز بر جای خویش استوار

خداوند و سلطان روی زمین / سر خسروان آفتاب تبار

فرود آمد از باره پیل دشت / بر آن پیل چون جنگ دریا گذار

سر شیر وحشی بیک زخم کرد / چو بر بار ده دسته مه کفته نار

بیاورد بر زنده پیلی چو کوه / بیفکند در پیش خیمه چو خوار

زهی خسروی کز همه خسروان / بمردی ترا نیست همتا و یار

تو آن بختیاری که اندر جهان / نبود و نباشد چو تو بختیار

همیشه چنین بخت یار تو باد / جهان پیشکار تو چون پیشکار

وثاق تو از نیکوان چون بهشت / سرای تو از لعبتان قندهار

کنار تو از روی معشوق خوش / دو دست تو از زلف بت مشکبار

دل تو ز شادی بهر سو دلیر / بر دشمن تو ز غم پر خمار

در این زر که بر تو فرخ کناد / ثنا گفتن فرخی کرد کار

اگر روز با داد و زنده بزرگوار / آیین مهرگان نشوان کو خواستار

آواز چنگ و بربط و بوی شراب خوش / با ماه روزه که بود این هر دو سازگار

وزین بحر که یاد کنی مشکدل شود / پیغام من بدو بر و پیغام او بیار

گر بار نیز هستم همه روزه آمدی / سوی تو هیچ خلق نکه کرده بود بار

چون کس بروزه در تو نیارد نگاه کرد / از روزه چون خبر نکنی ای پسندکار

آری چو وقت خویش بداند در روز خویش / بر چشم شاه خواری و بر چشم خلق خوار

شمس الکفات صاحب و سید وزیر شاه / بوالقاسم احمد حسن آن فخر حق گذار

آنجا چه بد چشم همه خواجگان بدوست / پرسیده بر کسی ز من او را هزار بار

دولت ز جنگ خدم خانان اوست / دیرینه خدمت است مرا و مرا دو یار

نه دولت است آنکه بنوعی بدو رسید / نه خدمت است آنکه بنوعی ره ختیار

بر کارجهای او اثر دولت قدیم / پیداتر است از آتش بر تیغ کوهسار

دیوان شاعران مقدم برای اوست / دیوان شاعران نکوی در نثار

اندر نثار خلعه و جدان او مدیح / شست پراکه شعر پراکنده در بهار

شاعر مدیح گوی چنین مهتری بود / بر طبع چیره باشد و بر فهم کامکار

گرچه بمدح او کند از آسمان حدیث / باشد مراو حدیث بر هر کس استوار

از بسکه راست باید نیکوتر از دروغ / در مدح او دروغ نزده است کس بکار

آری بهره‌های سقط نشکرد کسی / کار از بتو ده پیش بود در شاهوار

فخر است شاعران عجم را بمدح او / بهر است شاعران عرب را ازین فخار

اندر عرب مناقب و جیش زهیر نام / کم زان نگفته‌اند در آنجا در این دیار

ای یادگار مانده جهان را فلک را / از گوهر شریف و تبار بزرگوار

شاهد بیش بخش و جاه ترا کرا / زیرا که بیش هست بفضل ترا کنار

ناخواسته بجای همه کس هستی کنی — آن نیکوئی که بجای تو کرد کار
زر تو زایران تو زکان همی برند — کان نهاده اند بر تو نهیب را
اندر ترازوی صلت او هزار وان — همچون یکی و کم ز یکی بیش در شمار
این هر چهار یافته ایم و فزون ازین — افزون ازین چه خیرست اقبال شهریار
باغ شکفته چو برآید بزرگ گاه — شیر دمنده چو در آید بکارزار
دل باز خنده دار طرب تو بروز بزم — چشم آب گیر دار فزع تو بروز بار
از شاه بختیار تر از زور شاه بیش — کو از همه جهان چو توئی کرد اختیار
زیبا بش وزارت او چون تو ناکشت — بخشش بکر که راه ننموده اختیار
نفشند گوهران دریا بند بر زمان — در هیچ فضل صاحب دیگر نظیر و یار
از بهر خدمت تو و محتاج فضل تو — روزی هزار که تو بیابی جز هزار
چندین هزار نام گزاد یادگار ما — وان نامهای طرفه گزد ماند یادگار
بر درگه خلیفه دبیران همی کنند — توقیع نامهای تو با دیدها کنار
روز تو نیک و سال تو نیک و دهر تو نیک — تو شد رست و بر که نخواید چنین نگار
جاوید باش و پشت قوی باش و بهره گشت —
فرخنده باد بر تو و بر دوستان تو — این مهرگان فرخ و این روز و روزگار
من بنده را که خدمت تو راست ناگشت — از فر خدمت تو پدید آمده یسار

[illegible]

تا خوی را بکشت و [illegible] پیش سر — زهد [illegible] و توبه [illegible]
بمه روزه مرا توبه گری درخور بود — روزه بگذشت و کنون نیست مرا آن درخور

[illegible]

چون مه روزه فراز آید من خود چکنم — کنم دست بی تا زهد و روزه بسر
شب عید آمد و بیخواست در بام جهم — گویم از نو شد ماه چه دارید خبر
گر خبر یابم جامی دو سه اندر فکنم — رخ کنم سرخ و فرود آیم با ناز و بطر
چون فرود آیم بنشینم و بردارم چنگ — همچنان دست قدح گیرم تا روز دگر
روز دیگر همه کس بخورد دوش و دینه — گیت آتش مرا یار و گلش مخور
سطر باشم همه همسایه و هر که جواب — شعرها دارند از گفته دستور ازبر
صاحب سید ابو القاسم خورشید کفات — آن امام همه احرار بفضل و بهنر
دولت سلطان باغیست بهاری شیم نور — رای و ابری کان باغ همی دارد بر
باغ آراسته گر ابر مدام آب خورد — تازه تر باشد هر ساعت و آراسته تر
خنک آن باغ که در سایه آن ابر بجا — گلبن او نه عجب گر به تموز آرد بر
دولت شاه جهانرا بجهان معجزهاست — اولین معجزها خلعه دیوان آخر
رای او تند پر و صوابش فلک خاطر او — گوشه تا بخش امروز ندیده است اثر
هر کجا رای چنان باشد و تدبیر چنان — نه عجب باشد اگر سنگ سیه گردد زر
شاه را کو تو بشادی و طرب دل بنه و بین — وز بد ساختن مملکت اندیشه مبر
ملک را عونی و اندیشه ز باقصر — تف هیبتش از خاره کند خاکستر
تا بدیوان وزارت بنشست از در عش — ملک را نه فراغست و نه خوابست و نه خور
از شهان و ملکان هر که فرو تر سپاه — بر هر ملک یک نامه او با لشکر
او همانست که محسن جهانرا بکشود — نیست او بو الفرج [illegible] او یافت ظفر
تا نصیحت گر او بود بر او بود پدید — چون نصیحت برید آمد در کار عمر

او نصیحت بر بد اما بدگوی لعین / در میان تو و هستی که سبب جستن تر

و یکجان دست و زبان یا قه بصد و شکم / کور کرده کرهی را و کرهی را اکر

و سنه از بهر شکم عاقبت شیر بخت / لاجرم شیر بچه بود بسر کین اندر

بدبد گویان بدگویان را اکر در نکول / وانکه زنده است همی غلطد در خون جگر

شکر یزدان جهان را که چنین دل کو / بر دل ما ز طرب باز کند چو این در

باز کرد از با خلعه بشادی و نشاط / صد هزاران دل خسته ز دل کانجر

در دل بار خدای همه شاهان افکند / تا به و صدر وزارت بفر ایزد فر

رسم و آیین تبه گشته بد و کرد روا / در جهان عدل پدید آید و انصاف و نظر

ای تو تازه کریمی و تو تازه سخا / گردی دایم از آن عکس خراب بود صدر

در سرای پیران تو و در خدمت تو / پیر گشتم تو بدین موی سیاهم منگر

وقت آنست که بنشینم در کو سنگی / تا به اندوه به پایان برم این عمر مکر

سنگی سازم بر دست و از موقف آن / هم مرا ساز سفر باشد و هم یار خضر

بنده را یار کی ده که همه عمر ترا / دولت و بخت معین باد و فلک یاری گر

روزگار تو بکام تو و در خدمت تو / بسته شاهان و بزرگان جهان جمله کمر

روز عید رمضانش و سر سال تو است / هر روز را ایزد فرخنده کناد ابر تو بر

ای ترک همی نشود دل بر کار / آن خویله کرده است و در وی دیده همی بار

صد بار فزون گفته ام تا که خرم نهم / من زین دل بیچاره جگر خسته ام هر بار

با ربت گران بر دل از اندیشه آن لب / چون آید اگر بفکنند آن لب ز دل این بار

شش سال

شش سال دمادم غم و تیمار تو خورده / وقت است که او را برهانیم ز تیمار

پیش آی و مرا از طلب بوسه تهی کن / وین بار گران از دل غم کوفته بردار

هم بشکند این توبه از این گونه درم / باری تو بکن تا تو نیکو بود این کار

از بوس و کنار تو اگر زشتی آید / هم پیش تو نیکو کنم او را به استغفار

امید چنانست که ایزد ببخشد / ایزد و استغفار کنیم آن که کار

خاصه که من از پس از طاعت ایزد / در خدمت دستور فلک بوده ام هموار

دستور فلک صاحب ابو القاسم جم / آن حمد و ثنا را بدل و دیده خریدار

تا سایه او هر زمان از دولت محمود / دیدی که جهان بر چه نمط بود چه کردار

بی سایه و بی حشمت و ملک جهان بود / چون خانه ویران شده او را در و دیوار

شکر بخوش آمده و ملک بخشش / وز زر وی دگر گشته خزانه همه آوار

به آنکه در آید بخزانه درم و سیم / اندر همه گیتی نه درم ماند نه دینار

باش همه لاشی شد و ملکش همه با چیز / دشمن بفضول آمده بدگوی بگفتار

اکنون که بدین دولت باز آمد بنگر / تا چون شد این ملک فرو ریخته از بار

هر چند که دیر است امروز خرابی / هر چند نماند است در آن کالم بسیار

سال دگر از دولت و از برکت خواجه / چون باغ پر از گل شود اندر مه آذار

رای و نظر خواجه چو باران بهار است / کاین مرده به بویت بکند گل گلزار

عدل آمد و امر آمد و رستند ز غفلت / از بیخ گرگان ربا بنده غدار

وندان همه کشته شد و چنگ همه است / کهتر چو گفت و کنون از پس بردار

شش سال بکام دل و آب نخوردیم / بام زدن امروز چو اشتر همه نشخوار

بسیار بخوردند و نبردند گمانی | کز خوردن بسیار تو هم گشتم بیمار

آمد که بیماری و لاغر شدن تو | از آن همه بگدازند چون برگ سپیدار

گویی همه زین پیش بخواب اندر بودند | گو آنکه گریست شود گریه همه هشیار

ای صدر وزارت بتو باز آمد صاحب | رستی ز غم و زاری و ایمن شدی از عار

تو در خور او بودی و او در خور تو بود | ایزد برساند بسزا را بسزاوار

دشوار جهان گشته بر او یکسره آسان | آسان جهان بر دل خصمش دشوار

برفت یار من و من نژند و شیفته وار | بباغ رفتم با درد و داغ فرقت یار

بنفشه دیدم و نرگس مقام کرده بباغ | بدین دو گشته ز خون چو صد هزار نگار

بدان مقام در باغ می نشست همی | بروزگار خزان و بروزگار بهار

نشسته بنفشه بهر جایگه گروه گروه | کشیده نرگس نو کرده قطار قطار

یکی چو زلف بت من برنگ برده نسیم | دگر چو چشم بت من ز می گرفته خمار

دو سرو دیدم گو زیر سرو آن بانگ | بجام و جانکی خورده بود می بسیار

خروش و ناله من رفت و در چمن گشت | ز خون دیده مرا بر رخ آتش و گلنار

بنفشه گفت مرا گر نیا ز تو شد دگری | بیادگار ده زلفش مرا بگیر و بدار

چو گفت نرگس گفت ای ز چشم دلبر یار | عوض ز چشمش بر چشمهای من بنگار

ز بسکه زاری کردم ز سروهای بلند | بگوشم آمد بانگ خروش و ناله زار

مرا ببرد دل آن سروها همی گفتند | که کاشکی دل تو یافتی بما و قرار

که سر بلند نکاریم تو دو تا سر نیم | بلند بود و نهال بلند زد صد بار

جواب دادم و گفتم بلند می شمری | بوقت بوسه نباشی مرا ز سرو نگار

در این مناظره بودم که باز خواند مرا | شده ز بهر ثنا گفتن شه ابرار

وزیر خاصه سلطان و برکشیده او | بزرگ همت ابوالفتح سرفراز تبار

جلیل عبدرزاق احمد آنکه فضل و هنر | بدو گرفت یمین و بدو گرفت یسار

بیاد کوشش بتوان زدود از دل غم | بصیقله بتوان برد ز آینه زنگار

ز خاندانش پیداست اصل جود و کرم | چنانکه ز ابجد اصل حروف و اصل شمار

بوقت خواهش آسان دهد برای بزرگ | و گر چه هست فراوان و دیدنش دشوار

سخا و علم و شرف دارد و هنر دارد | نهاد طبع چهار است و آن خلاصه چهار

سخن ز طاعت بیش و ز خشم حلم فزون | شرف ز کبر زیاده هنر فزون ز شمار

ایا سپهر کجا همت تو بارز بیت | ایا بهشت کی مجلس تو باشد خوار

ز کامران تو کاهی جدا نگردد فخر | ز دشمنان تو ممکن جدا نگردد عار

ز جایگاه تو روشن شود دو چشم خرد | بیاد کردن نام تو به شود بیمار

ز هیبت قلم تو عدو بهفت اقلیم | بگونه قلم تو شدست زرد و نزار

سپهبدان سپه را بیاد کان خواهم | مرا بکنی که تو را روز رزم دید سوار

چه مرکب است بزیر تران مبارک خنگ | که بگذرد که تا خش از او طیار

چو روز بار روان باره چو ابر سفید | تو ابر دیدی گو زیر زین بود سوار

چو ابر باشد و از نعل او جهان شده برق | اگر ز ابر جهد برق پس شگفت مدار

نهنگ دریا حالت و دیو دشت وطن | پلنگ کوه پناه است و شیر بیشه حصار

نهنگ و دیو و پلنگش مخوان و شیر مخوان | که ناپسند بود زد مهم هشیار

بدین مقام رسیدی و پس عجب نبود   اگر سپهر کند پیش تو ستاره شمار
ایا ز با موران همچو رستم دستان   و یا ز کینه وران همچو حیدر کرار
شب سده است و یکی آتش بلند افروز   حق است مر سده را بر تو حق او بگزار
همیشه تا که بود زیر ما زمین گران   چنانکه از بر چرخ است گنبد دوار
درخت دار ز بهره در تن بهناله سقیم   ز بهر ناصح تخت و ز بهر دشمن دار

حدیث نو شدن مه شنیده ام بخبر   بکاخ در شود ماه و ستاره باز نگر
مرا ز نو شدن مه غرض نه کهنه است   چو شه ببینی بشتاب و در در کار بسر
بدان شتاب درین خواهم از مه آن تا نخست   میان تاجش آوازه ده رساله بگذر
نصیب روزه نگه داشتم دگر ز حکم   فلک نه خواهم چون دیگران بر آب سپر
مهی گذشت که بر دست من نیامد می   چگونه باشم از این بار ستاره ده بهتر
دلم ز روزه پیوسته روز تو زرگ رش   چنین بهشتی شوان بر در روز کار بسر
ز جنگ روزه بزنهار عید خواهم رفت   بر او بنالم و گویم هزار زوره بخز
بزرگوار جهان خواجه بزرگ نسب   خنک روان پدر زین جلال سلاله پسر
اگرچه گوهرش از گوهر شریف و نیست   چنین شریف نبود اندرین شریف گهر
ز جاه و حشمت او در تبار و گوهر او   همی فزاید جاه جمال و قدر و خطر
فضایل و هنر و ذات او بجمله وجه   شمار کرد نداند همی ستاره شمر
گر از کفایت گویند با کفایت او   همه کفایت صاحب شود هبا و هدر
ور از مروت گویند با مروت او   همه مروت آل برامکه ابتر

سخای او را روز عطا وفا نکند   سرشک ابر و نبات زمین و ریگ بحر
در سرای گشاده است بر وضیع و شریف   نهاده روی جهانی بر آن مبارک در
سرای و مجلس پر مهم در و بر بیه پای   غلام و چاکر هر یک بخدمت اندر خور
که بر دون شود تا در او نیابد ره   چنین سرای که بینند درین جهان اندر
و گر زمانه خاطر شود زخشم خدای   بجستجوی فرستد بهر سو چاکر
بزرگوار ولا کس چنین تواند کرد   نبود هیچ دل اندر جهان بدین اختر
دل پدر ز پسر گاه گاه سیر شود   ولیش هیچ نشود سیر از سمع و بصر
بزرگ نامی خرید همی و نام بزرگ   نهاد نیست بگوهر و فکنده پای بسر
بفضل و خوی پسندیده جست باید نام   دگر بدادن نان و سبیل کردن زر
بره بچه باید ازین باب که خواهد گرد   چو تخم نیک فکنده است برگ یابد و بر
نه بیهده بخشش در میان حش افتاد   نه خیره خیره شنا گوی آن شده است لشکر
چرا چرا در بازار نام نیک کرا است   ازاین سران و بزرگان چه حاضراند اثر
اگر چه دگر کسی هم در دهی و فضل   چنو شده است بمعروف و گستریده اثر
بقاش باد و بکام و مراد دل زیاد   مباد خانه او خالی از سعادت و فر
همیشه یافته از دوستان خویش بر او   همیشه یافته بر دشمنان خویش ظفر
خزان تو آمدن عید و رفتن رمضان   خجسته باد بر آن مهتر خجسته اثر

غم نادیدن آن ماه و دیدار   برادر خوابگه در برد همی خار
شب تاری همه کس خواب ...   ... از تیمار او تا روز بیدار

گهی گویم ترا کی چشم دیدست   گهی گویم لبت کی بوسم ای یار
ذکر یا نه پرستم مرغ و ماهی   کسی گر بیند بر من همچو من زار
مرا گوئی چرا گریی نه ابر دو ده   مرا گوئی چرا نالی نه بیمار
نه وقت بازگشتش سوی مشرق   نه چون بازار داران روی گفتار
بر آنکه ماه آمد پیش من گفت   نه آنی تو که من دیدم ترا پار
ز گوری پشت من چون شب پیراهن   ز سستی پای من چون پای بیمار
خروشم چون خروش رعد بهمن   سرشکم چون سرشک ابر آذار
تن بیکس من که هست چون موی   دل غمگین من [illegible] چون
تن چون موی چون بر تابد این رنج   دل بیچاره چون بر دارد این بار
ز دل بر داشت خواهم بار لرزه   چو نه بر سیدیم هم بار
ایر جنگجوی آیا تا ایماق   دل و بازوی خسرو دور بگذار
سواری کز در میدان در آمد   ربائی اندر فتد دلهای نظار
یکی گوید مه است آن سرو بر کوه   یکی گوید گل تازه است بر بار
زنان پارسا از شوی کردند   نگارین کر ای او راه [illegible]
دلیران از نهیبش روز کوشش   چنان لرزند چون برگ سپیدار
اگر بر سنگ خارا بر زنند تیر   بسنگ اندر نشاند تا بسوفار
برون شاه که زنجیر ناوک   مرا این صد بار دیدستم نه یک بار
نه بر خیره بد و دل محمود   دل محمود در چ بازی سپید
جز او در پیش سلطان نرگس بچه   جز او سلطان غلامان داشت بسیار

اگر چون تیر تکین بود ریشان   نبخشیدی مرا او را تیز بازار
خداوند جهان محمود   که او را از بسی بخت بخوردار
جز او را از همه میران کرا اطلاع   بیک بخشش جهان خروار دینار
خداوندیش چندین کر بخوی   ببخشیدن و بصد چندین سزاوار
بجای قدر میر و همت شاه   ترا این را خوار دارد اندک انگار
بجای بر نخواهد خسرو او را   بر سالاران بود کرده سالار
بدو بخشید مال خطه لت   خراج خطه سکران و فردار
که کرد او فرامش آنچه او کرد   ز بهر خدمت شاه جهاندار
میان لشکر عاصی نگهداشت   وفا و عهد آن خورشید احرار
بروز روشن از عرش برین رفت   همی زد با جانه در شب تار
نماز شام را چندان بخواند   و دشت از کشته ش با پشته هموار
گروهی را از آن شیران جنگی   بکشت و باقی را [illegible]
جز او هر کو که کرده است آن تکیه   بخوان شهنامه و تاریخ اخبار
خدایا ناصر او باش از قدر   سرا پا آتش از خورشید بگذار
جهان از بدسگالانش تهی کن   چنان کز [illegible] شرم طرار

شمار روزه بسی برگرفت روز شمار   تمام کرد بعید محمد مختار
شمار بوسه ز معشوق باز باید خواست   که روزه رفت و خط لب رسید در اشمار
خوش آن حساب که باشد میان عاشق و معشوق   خوش آن شمار [illegible]

هزار بوسه فزون است بر لب تو مرا | تو وام داری بر خیره وام من بگزار
مرا ولیت ندارم من آن دل از تو دریغ | تو بوسه از من دل سوخته دریغ مدار
ترا از آن لب خواهم سه بوسه ملک من | لب ط خلیفه بدان بوسه ملک ام اسپار
کدام خواجه خداوند حشمت عنبری | کدام خواجه خداوند دست گوهربار
عمید خسرو منصور ابوالحسن منصور | که جاودان ز جهان شاد باد و برخوردار
نه عمر است و نماند بعمر خطاب | نه حیدر است و نماند بحیدر کرار
مثال تیغش نقاش رنگ است به سنگ | ز سنگ خواست فغان و خروش و ناله زار
به تیر کنگره برباید از حصار عدو | چنانکه باد خزان از چنار برگ چنار
بنام جودش غواص اگر ببحر شود | نخست دست رساند بلولوی شهوار
چو گوهر که به بکان شد بنام دولت او | نخست چیدن بر زد بزر نشست قرار
غریب وار همی گشت جود گرد جهان | چو نزد خواجه رسید کرد قرار
ایا عزیزترین کس بنزد تو مهمان | چنانکه خوارترین کس بنزد او زوار
سخای خواجه بهار است و ما درخت و درخت | جوان و تازه بگردد بگر دوقت بهار
بیک ده بر بیار بخشش تو به برد | ز دول غم زده زنگار کو به دینار
درم بنزد تو خوار است و نزد خلق عزیز | عزیز خلق جهان را همی چه داری خوار
ترا با صلی بزرگ ای بزرگوار کریم | زیاد تست بر آنگونه کان همه بمرار
چه تو نگر دو اگر چند مال دارد کس | بدیع بزم کنند یا درم وهپسپار
نه عمر گرد دهر چوب کان بگه بر نج | نکال فرو کنی بر کنار وز نابار
بتذو وام نشود جمد گرچه گوناگون | به پشت و سینه آن رکسند زنگ و نگار

بیک ده بحر نام زر شنوده نخو | ز مجلس تو برون بهر زر کشت کنار
چنانکه بس کس بدره درم ندید بهم | ز زر تو نقد او یک شمرد بخلار
کسی به خشم ترا و را اشرف جانگه | نگر بمهر تو گوید مرا ز جاه بر آر
چنانکه هر که مرا و را کشنده مار گزید | امید رنش خویش افکند بمهره مار
هر آنکسی که مرا و را ز می خمار گرفت | می رهد ز عذاب خمار و رنج خمار
نگر که مار کفیده است چشم دشمن تو | گزاد مدام بر افش شده است وانه مار
عدو که پیش تو آید گناه او تو ببخش | وگرچه ایزد بخشد گنه باستغفار
از آنکه هر که عدوی تو گشت کافر گشت | خدای توبه پذیرنده نیست از کفار
عدو پیاده بود خشم تو سوار دلیر | پیاده را نتوان گرفت رفته سوار
ایا شجاعت را کرده بازوی تو طواف | ایا مروت را کرده مجلس تو مدار
عید را چه فسون کرده ای بر تو بعید | نکرد هرگز چون بر عید خوران گلزار
فزون خوری ز یمه مه ماه می و شوبر | بمجلس تو بمه عشق است و تو هشیار
همیشه تا بماند مدار چرخ ... | سیاه گیسوی لیلی و سپید روی نهار
همیشه تا در نکوهیده مدح باشد نان | یکی به چشم عزیز اندر یکی بمیان نزار
نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد | نصیب دشمن تو رنج باد و تیمار
خجسته بادت عید و خجسته طلعت تو | بفال نیک بشیر بمه صنعت رکیار

ای دل ز تو بیزارم و ز خصم نه بیزار | گر خصم بیازارم و ز تو بس آزار
هر روز مرا از تو دگرگونه ملامت | رنج ماندم بدست تو بمثال گرفتار

امروز مرا از تو عذابست چو دی / وامسال مرا از تو بلاهاست نه چون پار

از عشق فکندستی در گردن من طوق / وز رنج نهادستی بر گردن من بار

چون موی شدم لاغر و چون زر شدم از درد / چون چنگ خمیده شدم چون زیر شدم زار

عشق است بلای دل و آشفته عشق / بیکس بود و کار نماند بر تو [?] کار

یک عشق بسر برده نباشی بتمامی / کاندیشه کنی باز غم عشق دگر بار

از تو همه درد سر و از تو همه سختی / از تو همه اندیشه و از تو همه تیمار

زینگونه من گشته ام از رنج تو ای دل [?] / برتسم [?] مرا خواجه مجلس مه ابرار

تاج هنر و گنج گهر خواجه بخرد / منصور حسن بارخدای همه احرار

هر کس بطلب کردن دینار برد رنج / داد او بپاشیدن و بخشیدن دینار

اندک شمرد هرچه ببخشید اگرچه / زو همه کس اندک او باز [?] بسیار

دینار هزار و دهد و شکر ستاند / در شکر همی گنج دهد حاتم کردار

نشگفت گر از بخشش او زایر او را / ممنوح [?] بود برده و زر در در و دیوار

دانا بر او بخت بزرگست و جهان خرد / شاعر بر او بخت عزیزست و درم خوار

از بارخدایان و بزرگان جهان اوست / هم شعر شناسنده و هم شعر خریدار

حر زنست [?] مگر نامش کز دانش او / آنگه شود بنده و به گردد بیمار [?]

گردون بلندست در افش [?] بگه رزم / دریای محیط است سرانگشتش بگه بار

می کردن و می خوردن و می طلبی [?] شادی / از بارخدایان همه او راست سزاوار

هشیار بود در چه فراوان بخورد می / زان پس که زمی مست شود گردد هشیار

ای عادت تو خوبتر از صورت مردم [?] / ای خاطر تو پاکتر از طاعت ابرار

ای از

ای گوهر نیکی و نام تو سیر [?] / کردار تو با نام تو در هر سفری یار

نام تو چو خضرست و بهر جای رسیده / از جود چنان باشی تو نیز بقادار

از بوی خصال تو زخاک و گل بدمید [?] / با رنج بمه عطر خوش آمیز و عطار [?]

بمیند بصاحب تر و بمیند بخواجه [?] / با صاحب و با خواجه بود جلوه زن [?] خوار

خانه بچه [?] ساخته با پوشش و با در / بستان بنو خرم با سبزه و اشجار

هم نیکو دیداری و هم نیکو عشرت / هم نیکو گفتاری و هم نیکو کردار

گفتی تو با کردار آمیخته گشته است / زین سبکه [?] بکردار بجا آری گفتار

بدخواه تو خوار است چو تو باشی بر تخت / هرگز نشود سنگ شبیه لؤلؤ شهوار

چون تو نشود هر که بشغل تو زند دست / زن مرد نگردد به نکو بستن دستار

آزاده بکیش [?] حسش تو دست همی سود [?] / سلطان جهان که بر تست گرفتار [?]

بدخواه تو هرچند حقیرست مرادا / گر تخت فرود آرد بر کس سردار [?]

ماراست عدوی تو سرش خورد و فرد [?] کوب / مردیست فرو کوفتش خواجه سرمار [?]

هرچند ترا عار است از کشتن آن دل [?] / او را بکش و مزد برابر کن با عار

صاحب چه برادر و مرا او را بد و [illegible] / بسته حرم خوب چو بتخانه فرخار

سینه [?] اشته [?] او مگهم [?] طبع است بدان [?] / نشناخت چه او مهم ذل است بسک بر [?]

مصر ابر [?] زد و او از بغرعون لیس [?] [illegible] / کافر شد و بیزار شد از ایزد دادار

تا موسی را ایزد فرمود [?] امروز / هنگام عذابست و عذابش کن و نیزار [?]

تا بر که بر دشت بیارد و بیا در [?] / بر سنگ سمن روید و خیری و بدار [?]

تا چون رخ رنگین بتان و غم هجران / تا بنده و فروزنده و رخشنده بود نار

دل شاد همی باش می لعل بخواه … از دست بتی با دو رخ لعل چو گلنار

امسال تازه روی تر آمد همی بهار … بهنگام آمدن نه بدینگونه بود پار
پار اندر آمد از ره چون مفلسی غریب … بی فرش و بی تجمل و بی رنگ و بی نگار
امسال پیش از آنکه بده روز سر رسید … اندر کشید حله بدشت و بکوهسار
بر دست بید بست ز پیروزه دستبند … در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار
از کوه تا بکوه بنفشه است و شنبلید … از پشته تا به پشته سمنزار و لاله زار
کهها ز رشتهای عقیق است و لاجورد … از لاله و بنفشه همه روی مرغزار
از گل هزار گونه است اندر پس است … وز لاله صد هزار هزار از پس و کنار
گلبن پرند لعل همی بر کشد بسر … باران گل بدشت همی گسترد بهار
این سازها در خور بهار از پی چه خاست … امسال چون ز پار فزونست خرمی نگار
رازیست این میان بهار و میان من … خرم بپیش خواجه کنم رازش آشکار
پارسال چون بهار ز راه اندر آمدی … جائی نیافتی که درو یافتی قرار
بر سنگلاخ و دشت فرود آمدی چو کبک … اندر میان خاره و اندر میان خار
پنداشتی که خار شده است و بیش خشک … بیدل شود غریب چو گردد ذلیل و خوار
امسال نامه کرد بری او شاه و گفت … گفته بر او که خواجه ترا گشت خواستار
باغی ز بهر تو بنو افکند چون بهشت … در پیش او بنا بسپهری یکی حصار
باغی چو خوی خویش پسندیده و بدیع … کاخی چو رای خویش بهنجار و استوار
باغی کزو بریده بود دست حادثات … کاخی کزو کشیده بود پای روزگار

باغی چو بخت نیکوان پایدار و خوش … کاخی چو روزگار جوانان امیدوار
باغی درو همه توان گشت از او تمام … کز یک مهی تمام کنی اندرو شکار
هر تخته از او چو سپهریست پر کواکب … هر قطعه از او چو بهشتیست بی کنار
سیصد هزار گونه است اندرو نباتی … بر یک چنانکه خیره شود زو بت بهار
از ارغوان و یاسمن و خیری و سمن … وز سرو و نورسیده و گلهای کامکار
بر جویهای او زده زنهار لها … کو وصیفکانند ایستاده بر قطار
تا چند روز دیگر از آن بر دمد صنعتی … بر خویشتن نگار کند گوهری هزار
انگاه با می سرخ و مطربان خوش … یاران و مطربان و رفیقان غمگسار
در زیر هر نهالی از آن مجلسی کنیم … بیاد او که خواجه و بر دیدن بهار
کز زهر نوش کرد و کرد و ز شرنگ شهد … بر یاد او که خواجه گیتی عجب مدار
استاد نظام ملک شرق ابو الحسن … سالار و سرفراز همه دوده و تبار
بنیاد فضل پیش از فضل است و فضلت … وز فضل فضل مانده به شرق یادگار
او را سزد بزرگی و او را سزد شرف … او را سزد بهی و او را سزد فخار
کردار و بر او بگذشت از حد صفت … احسان و فضل او بگذشت از حد شمار
زو حق شناس تر بجهان هیچ حق شناس … زو برد بارتر بجهان هیچ برد بار
کردارهای خویش بهیچ خدمتی … بر من کند سلام بروزی هزار بار
بهتر ز خدمتش نشناسم در این جهان … از این جهت سزد بست او کهم افتخار
بس کس درش رضوان اگر خواجه همچو من … بر در کشیده و سپه و بختیار
چون عاشقان برست نیاز نزد تهی … صد روز سر برد جام می و کار ...

با دولتی است یار و با نعمتی تمام   با همتی که دست نیارد بر او گذار
آنکس که پشت خویش بزیر است درم   گر صد بتش کند ز گهر پر کند کنار
زایر ز بس نوال کزو یافت با صلت   گوید مگر چو من نرسیده اندرین دیار
پندار دار دولت هم او یافته است و بس   انگو کلاه برد بجز او باشد اوزار
این مهتر است و بامداد خدایگان کار خویش   بر گوهمان بس همی بود از گوهی نگار
هر کس که قصد کرد بدو بد نیار گشت   از کی بزرگواری داند بزرگوار
تا گل چو یاسمن نشود سیب چون بهی   تا سرو نارون نشود نارون چنار
تا شنبلید و لاله نیاید ز شاخ سیب   تا نرگس و بنفشه نیاید ز شاخ نار
شادیش باد و دولت و فیروزی و ظفر   همواره بر هوای دل خویش کامگار
بدگوی او نژند و دلفکار و مستمند   بدخواه او اسیر و نگونسار و خاکسار
هر روز شادکامی نو و نشاط و رامشی   زین باغ جنت آیین زین کاخ کرخ دار

پشت مرا شکست همی چون شکن زلف یار   اشکم همی زده کرد چشم پرخمار یار
هر زمان چشم فشاند بر گل زرد ارغوان   هر زمان نقش کند بر نسترن عنبر نثار
همچو بر سیم زده ده حلقه او زلف او   حلقها دارد ز عنبر بر سمن سیصد هزار
اشک خونین ریزد و نوشش نیش در چشم خلق   نرخ در و قدر گوهر کاسته کرده است خوار
عذر می نپذیرد دلم از عشق آن بت عشوه گر   زیر آن زلف خمیده زیر چین و شکن عذار
انگهی چون جام می روشن بکف گیرد بچو   بی‌نوا و با نوا و ممتحن زان شاه خوار
عارض میر عمید و لشکر میر و امیر   گشته روشن همچو روز خویش تالی شمار

پیش دولت را چو او اندر جهان یک پیشکش   پیش خسرو را چو او اندر زمین یک دوستدار
دست او ابر است و اندر ابر که وقت عطا   اسپ او بارست اندر تاختن وقت شکار
صد نکت برچیده اندر یک نکت زو نکته جو   یک خطا نادیده اندر یک سخن زو هوشیار
چو پیش از روز کار خواجه پنهان بود و بود   زو هر کس چون بر موم نقش اندر موم خوار
انگشت را کرد دست سلو خواجه چو را   همچو خشت شاه شاه ایران کنون و کامگار
از عطا و خلعت بسیار او باز اران   بار یابد باره و زهر انجمن صد یادگار
گر ز خوی و خلق او بود بهار اندر عدن   عنبرین رستی نبات اندر عدن تا قندهار
هر که اندر طعنه او یک سخن گوید شود   هر زمان او را زبان اندر دهن نوک سنان
باز گونه دشمنانش را ز بیم کلک او   موی گردد باز گونه بر بدن و دندان مار
از سموم خشم او زهد بجان بر خلاف او   گر ببرد مرغ وار او بر بدن گیرد حصار
ابر نوروزی بگرید در سرشک چشم او   گل ز کلبن باز خندد در چمن شوق او
جاودانه شاد باد و فرخ و نیک بخت اند   دشمنش را جاودان تخت و طرب دوار

ای با لب فرخنده و شیرین گفتار   تا کی تو بجوش خواب و من از چشم تو بیدار
من بنده و من کشته گفتار تو واله   تو آن منی و من بهوای تو گرفتار
آن کن و پیش منی هر که بخواهم   آن من و پیش من و من بر تو گرفتار
از چشم بد ای ترک همی بر تو بترسم   پیوسته همی گریم بی یار بی کمهر
زان بیم که در خواب فراق تو ببینم   بر هم نزنم دیده در دیده نهم خار
من دل بتو دادم که زنهار بداری   زنهار مخور بر دل زنهاری زنهار

یاران تو چون تو بی نیاز و کریم — نزدیک من امروز تو داری همه باز آر
پیش تو با یتیمی هر شب تا روز — گر هیچ توانی دایم بکند کار
صد بار نشانید مرا خواجه بدین عذر — آن خلعت که از فضل خداوند جهان یار
فخر زمانهای ملک شرق ابو بکر — عبد الله بن یوسف تاج همه احرار
بادی که مر آن کشتی زد پنهان از بیت — ابری که همه روزه بدین باره و دینار
کس نیست در این دولت و کس نیست در این عصر — نابرده بدو حاجت و نایافته کردار
در خانه او وقت زوال آب نماند — گر وقت سحر از در آید بگذار
از عاقبت خویش نیندیشد و در وقت — بدهد همه چیز ما جز مال اندر بر او ار
آن مال که حال بدو خواهد آورد — چون بنگ نکه کوی نخشیده بود بار
گر فتنه بود بار و همت برا او — صد بار نکه کردم این حال نه یکبار
چون قصه بدو کردی مستغنی گشتی — با جشن نکو کار بکر دار و نکه دار
معروف شد نزد همه خلق بخوب — در بخشش او در کف او نعمت بسیار
با مذهب پاکیزه و با نعمت نیکو — نا یافته ز وی هیچ مسلمان بدل آزار
سلطان جهان کهف مسلمانان محمود — این است مرا او را بدل و دیده خریدار
گفته است که در ملک من آن کس که تو داری — کس را نبود با تو در این معنی گفتار
گوی ز تو آموزم و مذهب ز تو گیرم — این بود مرا عادت و این بار دگر بار
در دولت من نیکو در دین همه نوش — آزاد رزده که ربود باز بره آر
دانا که بگفتار تو زه بار نیز — از تخت فروافکن هر کس بسر دار
نزدیک شه شرق بدین پایه است او — زیرا که بدیده است چو تو هرگز دیار

ای معتمدست و بدین عز و بدین جاه — حقا که سزاواری حقا که سزاوار
شاهی چو ندیمی چو تو دارد چکند کس — چون سرخ گل آمد چه بکار آید گلنار
در نام ندیمانش بر جاه وزیران — و اندر صف سلطان با حشمت و پالار
گاهی به ندیمی روی و گه بوزیری — گاهی به نکه داشتن لشکر جرار
نه کار نیکی رهی ساخته و زری — احسنت زهی چشم و زهی بخت بسیار
دلشادی و از شادی و جان برخوری تو — از دست بتان چو شکفته گل بربار
این مهر مه فرخ چراین صد دیگر — در دولت و در شادی و در نعمت بگذار

چون زند بلبلکون بر سر روی بوستان — پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس — بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار
دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد — حبذا باد شمال و فرخا بوی بهار
باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین — باغ گویی لعبتان جلوه دارد در کنار
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر سلسله — نسترن لولوی لالا دارد اندر گوشوار
تا بر آمد جامهای سرخ رنگ از شاخ گل — پنجهای دست مردم سر برون کرد از چنار
باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نمای — آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند — باغهای پر نگار از داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود — کاندرو از نیکویی خیره بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر — خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
سبزه‌ها با بانگ رود مطربان چرب دست — خیمه‌ها با بانگ نوش ساقیان سیمبر

برگی حیرت خفته عاشقی با درد ست
هر کجا سبزه است نالان باری از دیار

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
مطربان رود و سرود و خوبچهران چنگ و تار

دیدگان خواب ناورده از مصاف اندر شگفت
مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

رویها سرخ چون گردن یاسمن بار
روی صحرا سبزه و چمن دریای بی کنار

اندر آن دریا شماری آن شماری جانور
وندر آن گردون ستاره وان ستاره بی شمار

هر کجا کهسار باشد آن شماری کوه بر
هر کجا خورشید باشد وان ستاره بی قرار

خیره تا باشد ستاره ماکین و خورشید پیش
تا دره باشد شماری اندر خور چهر اختیار

برده در پرده سرای خسرو پیروز بخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار

برکشیده آتشی چون سطر و دریای زرد
گرم چون طبع جوان و زرد چون رخسار یار

واندر آن چون شاخهای بید یاقوت زرنگ
مرکبی چون نار دانه گشته اندر زیر نار

خسرو فرخ سیر بر باره و در یاد کرد از
با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

اژدها کردار پیچان در کف سلطان کمند
چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار

همچو زلف نیکوان خورده ساله تاب خورد
همچو چهره دوستان ناخورده اندر هیچ بار

گره گوبان راگهان اندر کشیده از دماغ
بار با بار زاده کان اندر کمند افکنده خوار

گردن هر مرکبی چون گردن قمری بطوق
از کمند شهریار شهر گیر شهردار

هر چه را اندر کمند شصت باری در فکند
گشت داغش بر سرین و شانه و بر دوش نگار

هر چه زین سو داغ کرد از سوی دیگر بدید
شاعران با کلک و کام و زبان از ابن بار

محمد ولیعهد ابوالمظفر شاه با نوشتگان
شادمان و شادخوار و کامران و کامکار

در یکی خیمه کمند و مرکبان تیز تک
نیم دیگر مطربان و باده نوشین گوار

زیرا چون پیلتن چالاک دیده جنگ
رهها چون عاشقان شکر گوینده زار

خسرو اندر خیمه و بر گرد او گرد آمده
یوزبان خنجر کشیده و بازدار از مرغ شکار

آنچنان رزم از همه شاهان که اندر خور آید
نامه شاهان بخوان و کتب پیشینیان بیار

ای جهان آرای شاهی که روز جلادت روز رزم
بیان آشفته امان و شیر شرزه زینهار

کارزاری کاندر او شمشیر تو جنبیده گشت
سر بسر کاریز خون گشت آن مصاف کارزار

مرغزاری کاندر او دیگر گذر باشد ترا
چشمه حیوان شود هر چشمه زان مرغزار

گر کنار از پس فروغ دار و بی چو ابر او شود
گر زر افشانده سایه شمشیر تو بر کوه کنار

گر نسیم مهر تو بر روی دریا بگذرد
آفتاب از روی دریا زر برآید بی غبار

ور سموم خشم تو بر ابر و بر باران وزد
از تف آن ابر آتش گردد و باران شرار

ور خیال تیغ تو اندر بیابان بگذرد
از بیابان تا بحشر الماس خیزد از غبار

چون تو از بهر تماشا برنشینی بگذری
هر بیابان زان زمین روید گیاه افتخار

تیغ و جام و باز و تخت و بزرگیها گرفته اند
باز بزم و روز رزم و روز صید و روز بار

روز بنشیند بر ترا نقاش چین آن بدید
خیره گشت و تیره بنگارد همی نقش ترا

دوستان و دشمنان را از تو در بزم و رزم
شاد زنده چیزهاست بهره وقت کام و وقت کار

نام و ننگ و فخر و عار و عز و ذل و نوش و نیش
شادی و غم سهم و بخشش و تاج و بند و تخت و دار

افسر زرین فرستاد آفتاب از بهر تو
همچنان کز آسمان آمد علم را انتظار

گرد کار از ملک گیتی بی نیاز است ای ملک
بلکه تو بودی در این گیتی مراد کردگار

گر نه از بهر عدوی تو بیابانی هستی
فخر تو از روی گیتی برگرفتی ننگ و عار

کی بجای بر گشادی از پس سرای شد عدو
اختیار از دست جان کی رخ خواهی اختیار

شاعرا از تو زهر آن یادگاری زین قبل
هر که بینی شعر گوید زند و تو باید قرار

تا طراز زنده مدیح تو دقیقی درگذشت
ز آفرین تو دل آکنده چنان کرد آثار

تا بوقت این زمانه مهر را مدحت نماند
زین سبب چون بنگری امروز باقی شمار

بر بنای گرز سرکوره دقیقی بر دمد
گر ببرسی ز آفرین تو سخن گوید هزار

تا نگردد باد و خاک و مهر و ماه و روز و شب
تا نگردد سنگ نرم و سیم زر و لاله خار

تا کواکب را همی فارغ نبینند از سپهر
تا طبایع را همی افزون نیابند از چهار

بر همه شاهان تو بادی شادمان و شادخوار
بر همه کامی تو بادی کامران و کامگار

بزم تو از ساقیان سرو قد چون بوستان
قصر تو از لعبتان قندلب چون قندهار

ماه فروردین تو گنج گهر یافت مگر
که بیاراست همه روی زمین را بگهر

یا مگر زین نم پیوسته زمین گوهر شد
همچو نایژه صدف از باران با گهر در

ابر فروردین مروارید همی بارد در
وان همی گردد گوهر بدل خاک اندر

کرم قز بود ابریشم کند ار نیست عجب
چه عجب از زمی ار در دهد و کوه گهر

هر که از خانه بدشت آید چند انگه ره
بر گهر پای نهد چون سپه اسکندر

باغ چون مجلس کسری شد پر حور و پری
راغ چون نامه مانی شد پر نقش و صور

روز نوروز است امروز که نوروز گذشت
کس بدین روز نرسد تا زبس سال دگر

به نشاط و طرب امروز بسر باید برد
خواجه سید داند روا این روز بسر

خواجه بوبکر حصیری سر اصحاب حدیث
حجت شافعی و معجزه پیغمبر

آنکه در بخشش سلاطین وز رادی چو علی
وانکه در مذهب صلب است و بصلبی چو عمر

روز و شب بستد عار از او بداد ارزا
هر کجا باید چون مار همی کوبد سر

هیچ بالا دین ز زر او را شر ایست و نیفت
در چه شاهان جهان را بپسندد بزر

روی کردند بنصر از فرخش قسطنطیل
از زده و بده بیار زد همی خون جگر

با چنین مذهب گر هیچ میندیش و مترس
نامه ناخوانده خواند تهنیت از محشر

ای بزرگ زاده سلطان و پسندیده خلق
ای ز فضل تو رسیده بهمه جای خبر

ای توانگر بکرمی و توانگر بنسب
ای توانگر ببزرگی و توانگر بهنر

هم بزرگ بعلوم و هم بزرگ بادب
هم بزرگ بنهاد و هم بزرگ بپدر

پدران و پسران را چه یکی زانکه فقه
که همه روزه همی زنده کند نام پدر

نام یعقوب فرو شد بزمین ور تو نبا
مر زمان نام پدر زنده تر و پیداتر

پسر تو بمراد دل ما همچون تو زیاد
ور چه هرگز نبود همچو پدر هیچ پسر

سیستان را ز تو فخر است و جهان را ز تو فخر
ای جهان را ز تو نازی و شاهی در خور

شاه گیتی ملک مشرق سلطان زمین
آگه است از تو خبر او راست جهان تا خاور

فضل تو داند داند سزاوار تر است
نیک داند همی نام تو جوید بهنر

چون از این حیرت رفت بار دی بنهر
بنلا و پیروزی و شادی و ظفر

خلعت شاهی و منشور فرستد بر تو
تا شود دشمن تو کور و بد اندیش تو کر

اگر این شعر مگفتم چو فلان اب لطیع
اندر آن بازگی شعر طرازم چو شکر

شعر در تهنیت شاهی بر دانم گفت
تو در آن شعر فرو دانظر ازم شکر

کار گیتی همه بر فال نهاده است خدای
خامه فال زند چاکر چون چاکر

چاکر یکدل و از شهر تو و از کف تو
یافته نعمت و در جاه تو با جاه و خطر

تا بدی ماه گل سرخ نیابد باغ | تا بنور نور نیابد گل نیلوفر
تا چو بر شاخ گل زرد چو دینار شود | لاله سرخ چو بیجاده بت آبز نگر
شادمان زی و شکفته رس و بدل [illegible] | باده نوری بر دست و نگار اندر بر

روز نوروز است امروز و سر سال عجم | بزم نو ساز و طرب کن که بود نو شکر خوش
فرخت باد سر سال چنین و هر سال | بزم تو با بت و با جام می و رامشگر
کردم اینهمه تراویح و تسبیح بسر | مر و سیکی و سماع خوش آن ماه و کر
یک مه از سال چنان بودم کابدال بود | یازده ماه چنین باشم و زین بیشتر
ز همه تشنگی و گرسنگی خواهد بود | دیت گرسنگی بردن بودیم بسر
می ستانم ز کف آنکه مرا چشم بدوست | دا نمی را که دلم خواهد گیرم در بر
باز خواهم شبی بوسه یکی به ز دوست | بوسه و آنچه بدین باید بنشینش بگر
عالم شهر همی خواهد لیکن زبان | یک بدرا چون [illegible] اهل و دیوانه خر
هرچه اندر دل خود دارم بیرون فکنم | کوه را و هم از سوز دل خویش خبر
خویشتن را بخران عیب مدانم که جهان | لاجرم عیب مرا خوهم خریدست بزر
خواجه سید بوبکر حصیری که بدو | فضل بر ابش رسیده است مرا و ازبر
هم بزرگست بعلم و هم بزرگست بفضل | هم ستوده به تبار و هم ستوده بگهر
مهتری در گهر پاک رسیده است بدو | فضل بر ابش رسیده است مرا و از بر
اثر نعمت چندانش نه پیدا است بشر | باب او ما را کوه بیالا همبر
[illegible] خانه مهمان جهان است و بدو | شرف خانه مهمان جهان تا محشر

سام بن گیست کجا سایه آنکه چه بود | خواجه را اکنون چون سام علامیست نگر
هم روز افروز از خلعه او از گوهر او | پیش ازآن دار و گر سام یل و رستم زر
دست دارد بکتاب و دست دار و سلیح | شاه بگهاست مران لشکر و دشت کتر
کس در آن جنگ بر او هیچ ظفر یافته نیست | او همی یافت ز هر کس و هم چواست ظفر
همه خانان و بگتیسان و نوداران دلیر | واشده از سپه او و ز او دست بسر
خان بیگیکش به روز و سجان اسب | این چه بچواست و مگو و ستاد لیار
است ترکستان ایزد بیک ره برو | بطر از بدین جنگ ولیفه اکردن [illegible]
گر بخواهد بجنین گوی گاو در دو بجنگ | خان و مان همه یکبار بکند زیر و زبر
کله مهم شکر است پس از رایت او | گر بنفته بجهان در سپه افکند [illegible]
یازده زخم بجنگ اندر شیران فکند | لیک [illegible] و اش پای و بابت و سپر
اگر از سندان ز جوشن و ز جبه بود | بر شنیده بشمشیر و دستی و تبر
کار مهمان بدل مهر شایسته کند | پیر شایسته تر از خواجه نباشد مهتر
شاه ایران را گر همه خواجه وگرست | همه شاهان جهان زار هی و بنده و شمر
همه راسته بدرگاه خداوند بود | ور خداوند فریدون [illegible] اوراست کر
شاه ترکستان گر خلعه سخن یار کند | هیبت خواجه کند بر دلش از درد اثر
لاجرم شرلتی داد و نزدیک ملک | جز مراد او جز او کیست شد اندر خور
مس و لالکو را زان پی رسیده است الم | پس که گور از آن پی برد است جگر
پیل او پای همی بر سر صد شیر نهد | ور چه پیش بسفر باشد و شیران بگهر
همچنین با همه سال بکام دل خویش | پیر بر درگه و در پیش بتان در بر

عید و جز عید بدان خواجه شادی گذرد | بگذرد او و بماند پس ازین صد زنهار
چند روز است که او دور است ز من بی‌خبر | من چنین خانه‌اش و جان و جگرم پر تیمار
در چنین حالت و چنین روزها بسی صبر کنم | سنگدل گشتم ز مهر و ز بر بیز تر
سنگدل نیستم اما دل پر ریش بجای | هر که را این نبود که بود از درد خبر
من چنین اگر گشتم که چه بهتر است مرا | مست بودستم و دیوانه گری پیشه مگر
بستم گفتم او را از در خانه برون | مستم دست برون کو کس از خانه بدر
هیچ دیوانه و سرگشته است این گنبد | لاجرم خسته دلم زین قبل و خسته جگر
گاه بر سر زنم از حسرت او که بر روی | خیزم گفتم لطبیا نچه همه روی و همه سر
زین پس زر نفرستادم همه چاره بقول | هیچکس جان گرانمایه فرستد پس زر
ای دل و جان پدر زر من اینجا بله کن | اسب تازان کن و باز آی بنزدیک پدر
تو مرا بهتری از خواسته روی زمین | تو از آن خورد و غم روی تو از خواسته بر
از فراوان ده ز بهر تو بگریم صنما | بر زمان گویم خلعه ده دلم پیش مجوز
خواجه سید بو بکر حصیری ده چیز | بنوا رسی پیغمبر و بو بکر و عمر
هم فقیه ابن فقیه است و رئیس ابن رئیس | بافته فقه و نیابت ز بزرگان گهر
بستاند از گهر خلعه و از نیت او | بیش از آن باز و گر سادم و بستم از
هر کجا گفت ز توصیف عهد همه گیت | همه گویند گرامی ده چیز نیست دگر
چه خطر دارد بر چشم کسی مال که او | تا عطا ناید بخشش برهد روز بسر
گر بیک روز همه مال ده دارد بباد | روز دیگر نکند بر دل او هیچ اثر
مال از انگونه در آید بدر خانه او | ده نه پنداری کز راه در آید بگذر

از فراوان

از فراوان ده عطا باز برآرد بحیل | راحت گنج کهن دارم زی او منکر
ای خداوندی کز تو تو بخشش تو | با مراد دلم و با طرب و ناز و بطر
از تو بر کام دل خویش ظفر یافته‌ام | بر همه کام دل خویش تو را باد ظفر
نظر شفقت تو کار مرا خوش کرد | گر خداوند جهان باد بکار تو نظر
فرخت باد سده تا چو سده سپری | شاد بگذاری با این ملک شیر شکر
چونکه بیدار بود بخشش بی اندیشه | چونکه در خواب بود سیم بری اندر بر

دلم در جنبش آمد بار دیگر | ندانم تا چه دارد باز در سر
همانا عشق اندیشی دارد | بلایی عظم آورد در دل بمن بر
ز دلها مهوا ترا خبر باشد | مرا باری به دل باشد همه شر
بگردد تا کجا گردد بگیتی | از این شوخ بلاجوی ستمگر
بر او مهر آرد و بیرون بکوب پاک | مرا از راحش و از خواب و از خور
کجا یابم ولیکن لذر خور خویش | دل شایسته که فرو شد بگوهر
ولیکن به بهر نوعی بخرم | دل بد را برون اندازم از بر
خیندارم که دارم که این بیش | هوای خواجه راشد است و دیگر
گناه این مدین بخشم از این پس | که کرده است آفرین خلعه از بر
کراین خواجه آنکو چه که امروز | مه و نازو بسی شاه مظفر
چراغ گوهر قاضی محمد | نسیج وحد عالم بوالمظفر
بزرگی کز بزرگی بر سپهر است | و لیکن از تواضع با تو اندر

کشکه بر همه خواجگان دست — چنان چون رسم اسلوکان در
کم نامی گرفته لیکن از فضل — بزرگی یافته لیکن ز گوهر
زبیش این بیش از گاه گفتم — وزین پس همچنین تا روز محشر
بدولت گشته با پیران برابر — بفرمان گشته باشان برابر
همان رسم تواضع برگرفته — ترددم دیده زین نیکوتر
نداند کبر گو نازان ندانم — که با نیکو حسن او نیست درخور
برادر معنوی کو کبر دارد — تر باشد اهالی سر زده رکافر
خداوند سرایش را هراسند — نه از مهم بپرسی این حال منکر
گر آنجا در سرای آگاه گردی — مرا گوی بدین گفت را باور
سرایش را دری بی نیک ده — هدیه بر چاکران چون شیر و شکر
نه حاجب هر ترا گوید چنین — نه دربان هر ترا گوید بگذر
اگر خلعه بود یا نه بود در قصر — بباش و آرزو خواه و خوش خور
در چشمش سرای مهمانان خواجه — همیشه لیکن ز هر کس عذر بهتر
گر اجمول ترجیند مجلس — نکوتر دارد از کس های دیگر
چگونه خانه یابد بدانسان — اگر گیتی به پیماید سراسر
همیشه خوان او باشد نهاده — چنان چون خوان از ابراهیم آذر
چنین سلوی چنین آنگه را — ندانم بر چه طالع شهره در
مع اندر خدمتش تقصیر کردم — درست خدمت مرگشت بابر
خطا کردم ندانم تا چه گویم — مرا عذری بیارای ای برادر

بالی

اگر گویم بنالیدن در قید — که باشد گو نالان زار و لاغر
ز لاغر و فربهی سخن مراد است — چه آید لاغر از فربه چه از غر
چه چون و نه بسازی اندر آیم — مرام اندر شوم همچون کبوتر
شوم در خاک غلطم زند خواجه — بگریم کج کنم سر پیش اندر
زنانه قصه مسعودی آرم — زنانه قصه پولاد هر جا
نگر و نوش شوخی بخندد — ز مسعودی و اورش
همیشه شاد و خندان باز زد شاد — ملک محمود شاه هفت کشور

ورش ناگاه هنگام سحر — اندر آمد در آن ماه پسر
با رخ رنگین چون لاله و گل — با لب شیرین چون شهد و شکر
حلقه جعدش پر تاب و گره — حلقه زلفش زان تا قمر
گفتم ای خانه تو باغ بهشت — چون برون جستی از خانه بدر
خواجه برتسم که چه بوباد ازاین — بانگ برخیزد و چون پیک خبر
گفت من بار ملامت نکشم — تو نکش نیز و پس اندوه مخور
چون منی را بملامت نگذار — این سخن را نتویسد بزر
لشکری چندین بر خواجه و بر — همه دارند ز من دوست بسر
همه از دیدن من سوخته دل — همه از حسرت من خسته جگر
گر مرا خواجه به مجلس برد — بربایند همه سنگ و گهر
تو مرا یافته با همه شغل — نیست اندر کلهت پشم نگر

گفتم ای ترک که در خانه مرا / کو کاشند چو گلهای ببر
گر ز تو بر نخورم بر نخورند / زان سخن خواکس ای دگر
تا سنم ز رسم من این بود مرا / بر خلیفه گزین نیست گذر
ای خدای ملک هفت اقلیم / خواجه سید ابوسهل عمر
آن خریدار سخن وان سخن / وان بهواخواهی سند و هنر
برکه نامی چو نانک بود / پر ز رشق بر نیک پسر
زر او را بر زوار مقام / سیم او را بر خواهنده مقر
مجلس او ز پی لهو لعب / لشکرش خیمه همچون خضر
را دو نعمه بهر جای مقیم / زو رسیده همه خلق نظر
خدمت سلطان بر دست گرفت / خویشتن پیش بلا کرده سپر
از پی رضش بخشش ها / خدمت سلطان هشت دگر
او ز بهر ما در کوشش و رنج / ما گرفته همه زو بار ظفر
آنچه من کهتر بار او یافته ام / گر بگویم تو بمانی بعبر
تا بیان دارم رسید که لان / به ثنا گفتنش او دارم بر
من همی دانم کان نزر براد / چیست از بهر من و تو مختصر
جاودان شادش آنکو زیاد / آن نکو روی پسندیده سیر
پیش از آنکش که نزدیک جهش / عالما زا را او جاه و خطر
عاشق دفتنه لهو لعب است / لاجرم یافته زین بره خبر
در جهان هیچ گناهی نشناس / کو بگرده است همه تازه و تر

بحث گوش است بر پرهنر و بر / تو مرا او را بجوالی منکر
همچو ابدالان در صومعه ها / کند از هرچه حرام است حذر
شاد باد آن همه نیک سرا / وایمن از نکبت و از شر و شرر
عید او فرخ و فرخ سر سال / فرخی بر در او بسته کمر
تا همی یابد دولت شاه / بر بر از نیش فرو مایه ظفر
دشمنش با غم و محنت بقرار / رادلی بر کف معشوق ببر

بوستان سبز شد و مرغ در آمد بصفیر / ناله مرغ دلارام تر از ناله زیر
بر فرود بین کف بچهان آذین بست / در همه باغ پرند است و همه سلغ حریر
که ز ره باف شود باد گهی جوشن ساز / باد را طبع شد این پیشه زراد و امیر
از فراوان زره طرفه و از جوشن نغز / کوه چون کلبه زراد همی روی غدیر
آب در جوی ز باران بهاری در سند / همچنان گشت که با سرخ می آمیخته شیر
ای بعارض چو می و شیر فراز آی / بر لب و نا بکف من نه و نصفی بر تیر
نصفی بیخ و نیشی اندر ده شعری زخوان / شعرهای سره و نغز ادب طبع پذیر
شعر خوش خوان و من از بهر تو خواهم خواندن / مدح آن خواجه که آفاق سعد و منظیر
گر خدای عضد الدوله سالار سپاه / خواجه سید بهیت بوسهل دبیر
آنکه پر دل تر و کافی تر و داناتر از او / نبود هیچ ملک را بجهان هیچ وزیر
خط زیده نشناسی از خطش بسید / شعر کو بیره نشناسی از شعر جریر
بشناسی بضمیر آنچه همی خواهد بود / آفرین باد بر آن طبع و بر آن پاک ضمیر

دل او را بجد کرد لها با خند حق | زانکه با کرد برابر شود از سطر
خامه در زیر سر انگشتانش تفخر کند | ده به دست کس دیگر نکند نیزه و تیر
با عطارد بسر خامه بسخن دلبر گفت | هر دو پیری که بدیران کنند او را تکبیر
عیش تهذیب لغت با سخن نرم او | هیچ نیست که با دست غنی دست فقیر
از پی رسم در آموختش با ره کند | نامه خلعه بزرگان و دبیران دبیر
نیک بختان و خداوند بزرگان مراث | که چنین یار خدایی نیز یافت شیر
خواجه اندر حق پیر آمد و شکر ایزد را | آنچنان نوری را چنین پیش گزیر
ش و جانش را هر روز دعا باید گو | هر که در خدمت آن پیر ضمیر است دلگیر
ایزد از چشم بدان طلعت او دور کناد | چشم بد از آن طلعت فرخنده قریر
با چنان فضل و چنین فضل که گفتم یاد | صورتی دارد که آسته چنین هر چیز
حق شناسی است که از بار خدای کند | در حق هیچکسی تا نزند تقصیر
با همه غفلت و تقصیر من دانم که | زو ندیدم مگر احسان بسخاوت توقیر
تا همی سرخ بود همچو می سرخ عقیق | تا همی زرد بود همچو گل زرد زریر
تا پدید است بنزدیک همه دنیا زرف | تا سیاه است بنزدیک همه کس قیر
شادمان باد و بدو جشن همه کس شاد | دشمنش تنگدل و مانده به تیمار و زحیر
درخش بار سر باد و همه فردوس | وانکه دشمنش باد بهر کام نگهدار و نصیر

این گیتی که اندر آمد تا لاله گون ازآن در | روی چو بوستانه از آب آسمان تر
باز این چه رستخیز است این خوکی در گذر | این ره که رو نهفته است از بهر خسته ابد

ای دوستان یکدل از شاد شد تتم | ترسم که هر کس از من عاشق تر و به تر
گر خصم نیست او را گو از میانه بر دم | وای از چه من کسی را یاری بجوید از
باری از او بپرسم تا او مرا چه گوید | ای ماه نو گراید خصم تو گیت بردار
تا عاشقی بس عدد با هیچ خصم چونه | گر هیچ رای داری نگزین کسی بمن در
در شوخ دار گوید درویش عاشقی تو | درویش که بوم من با خواجه تو اگر
خواجه عمید سید بو احمد تمیمی | آنک بلا یا عطا بخش آن بهانه بهتر
اندر شریف خوی با مشتری برابر | واندر بزرگواری با آسمان برابر
جز نیکویی نگوید جز نکویی نداند | وین هر دو را بدارد و چون سعت پیمبر
زو نکویی نباشد نازکه او همیشه | جز نکویی ببرده است اندر نیاز و گوهر
اصلی بزرگ دارد و خوی شریف دارد | از جو که تا قیامت زین هر دو خورد
اصلی لقب نهادند او را لطیع و رغبت | وز بهر لفظ گون از فخر نیکو از
گر حلال خواهی رو لفظ خواجه بشنو | نقش بهار خواهی رو نقش خواجه بنگر
لفظ بدیع و بر جز چنین رای خوب محکم | خط درست و نیکو چون روی آخلاط دلبر
از رشک او دبیران انگشتها بدندان | کان در جهان بماند پاینده تا بمحشر
گر سیستان بنازد بر شهرها عجب نیست | زیرا که سیستان را زیبد بخواجه مفخر
هر جایگه که باشی شکر و حدیث باشد | زان عادت ستوده زان عشرت چو شکر
با دشمن مخالف زنان زیره گهم | با دوستان یکدل با مهربان برادر
از خشم او مخالف هرگز خبر نیابد | هر چند زیر خشمش دارد بلای منکر
مهوی جوان دلنوازش زیر چنین بمانا | سنگش چو سنگ پری در زیر به مصفر

نادیده هیچکس را با او برابری بر | من نیز تا بزیرم دل بسته کرده با او

بود از بزرگ حاجت کو یافت کرده ... | با صاحب ابن عباد اندر کمال همسر

هر خسروی که او در اقلیم تو شیر باشد | راهی ترا متابع امر ترا مسخر

من بنده مقصر تقصیر بخشش دارم | زنهار دل مشکن تقصیر من بشمر

گر کمتر آمد ستم نکویی تو نکست | آخر فرا ندیدی روزی بجای دیگر

تو محتشم کریمی من کهتری گدایم | از رسم طول کوی ... کرم ز کمتر

جاوید شاد و باقی با خرمی زیادی | بر کف می مروق در پیش یار دلبر

سال و مهت مبارک روز و شبت خجسته | عیش تو خوش همیشه عیش عدو مکدر

آن کز تو شاد باشد گو سرخ می همی کش | و آنکو نه شاد با تو گو خون همی خور

ابر گرفت از روی دریا ارغوانی نعم | زآسمان بر بوستان پاشید مروارید تر

که زروی آسمان اندر کشد پیروزه لوح | که بروی آفتاب اندر کشد سیمین سپر

هر زمانی بوستان را خلعتی بخشد جدا | هر زمانی آسمان را پرده‌ای سازد دگر

در بیابان بیش از آن حله‌ست کاندر بستان | در گلستان بیش از آن دیباست کاندر شوشتر

هر کجا باغیست زو با بانگ مرغان از درخت | هر کجا کوهیست زو با بانگ کبکان از کمر

نرگس سیمین وقایه بر گرفت از پیش روی | نرگس مسکین عصابه بر گرفت از گرد سر

بر توان چیدن ز دست نرگس اکنون سیم | بر توان چیدن ز روی شنبلیده زر و زر

ارغوان از خشم بر ترسد همی زان | سرخ بیجاده چو ترسد اندر آویزد ز بر

هر زمان از نقش گوناگون همه روی چمن | چون نگارین خانه دستور گردد سر بسر

خواجه بو منصور دستور امیر بهره کرد | سعد اجرام سپهر و فخر اسلاف گهر

دولتش گیتی پناه و نعمتش زایر نواز | همتش دریا که از همتش گردون ...

خان و مان در دستان بجود او بزرگ ... | شهر و بوم دشمنان از سهم او زیر و زبر

هیچ علم از عقل او ... | هیچ فضل از خلق او کامی نگردد در اثر

مهر و کین و جنگ و صلح و کلک و تیغ او ... | دوستان و دشمنان را نفع و ضر و خیر و شر

... ار ... خش کند روزی گذر | شیر زر گر بر سر راهش کند روزی گذر

آتش خشمش چو ... | آفت سهمش ...

[illegible] | گر دو چشم شیر شرزه مژه گردد نیشتر

گرچه باشد آبگینه ... | چون برد نامش بگوا ... بر

ممتحن را ... فرح | منهزم را نام او ... ظفر

روشنائی یابد از دیدار او چشم کور | آشنائی یابد از آواز او گوش کر

سایه او بر همای افکند روزی از نگار | زان پس بر سایه پر همای افتاد فر

در بیابان ره اگر روزی ... | ماهیان را چون صدف ...

ای پدر را نامور فرزند کاندر دهر ... | تا قیامت زنده گشت از نام او نام پدر

تا بتابد نیم روز از سقف ... | تا برآید بامدادان آفتاب از باختر

کامران باش و دراز ... | شادمان باش و جهان را ...

همچنین نوروز خرم صد هزاران بگذران | همچنین ماه مبارک صد هزاران بشمر

یک هشیار گرد خداوندا وزیر | زین هشیار که جهان سر بسر

کار جهان برست کی کاروان سپرد   چندان هزار مهتر و چندان هزار میر
چونانکه چون فلک ملکی نیست در جهان   همچون وزیر او بجهان نیست یک وزیر
هشیار در مشاورت شه بود بشیر   اندر خور مشاورت شه بود وزیر
شهریست پر بشارت ازان کار بر کسی   ساز دمسی ز جان و ز دل بهر سپیر
این بود فلک را کجا و فتی آرزو   دین با وجود خلقش را بمه همواره در ضمیر
الکن جهان چنان نشود از عدل و داد او   کاهو بره نکند شک از ماده شیر شیر
گر در گذشته جمعی غنی بود و فقیر   امروز با غنی همه دو بود فقیر
آن روز کار شرع تو آن‌ش بود و بود   بیچاره بدست ستمکاره اسیر
گر که خدای شاه جهان خواجه علی آن   بس گردنا که او نکند رزم چون خمیر
دل خدایگان بستاند بکره و عنف   از دست سکرانه چون منکر و نکیر
بیرون کشند رنجه گوکش در جهان   بازاره را دهر عمل محکم حقیر
کار جهان بداند گون تو غم مخور   آری جهان بد و نسپرند خیر خیر
کاریکه چون کمان بزه خم کرده بود   اکنون شود برای تدبیر او چو تیر
انکه از دو جهت فرو گنکند بیچ   و انکه از در سریر نشاندش برابر
ای رو بهان تیغ کله او منز خزیدهاش   کامد ز مرغزار ولایت درنده شیر
پیچید شاه کام چو پر بیر تیر و   امروز درد باید خورد و غم و زحیر
حق در محل رسید جهان باز زور سپهر   و امید خلق کو و فا ازو قریر
صدر وزارت انچه همی بود حق و داشت   ای صدر کام یافته است سریر زر
ور چند سال باز تو امروز یافتی   ای مرتبت کران بود مر ترا گزیر

مقدار تو بزرگ شده از خواجه بزرگ   چونانکه چشمهای بزرگان بدو قریر
دایم بخواجه چشم بزرگان قریر باد   چشم کسی که شاد نباشد بدو ضریر
ای دولت خجسته ازو روی بر متاب   ای باش وزارت بادت قرار گیر
طعنی ندارد و کو اندر روی هستی عدو   جز آنکه راز گوید که او نیست پیر
ابلیس پر بود بندیشش تا چه کرد   بگزید بر بهشت خدا آتش سعیر
رای درست باید و تدبیر مملکت   خواجه بهره بخت نصیب آمد و بصیر
زان فضل و مهتری که خدا اندرو نهاد   تیری رسیده نیست جهان را به پشت پیر
تا از گردش شب و روز و شمار سال   موی سیه چو قیر نشو بر شال شیر
تا که خزان زرد بود که بهار سبز
همواره سبز باد سرا و سرخ رو   روی مخالفان و بد اندیشش او زریر
این خلعت وزارت و این احتماد شاه   فرخنده و مراد را ایزد بود نصیر

ای ترک دلفریب دل من نگه دار   جز ناز و جز عتاب چه داری دگر بیار
تا که بود بهانه تو تا که بود عتاب   این عشق نیست جانا جنگ است کارزار
هر روز تو عتاب باد و دیگر بهانه   تا خوش بود عتاب زمانی فرو گذار
تو باید که با لب خندان و روی خوش   پیش من آیی و بزنی ها هزار بار
دل تا فتنه ندارد و برابرو گره مزن   از بهر بوسه کز تو خواهم ای نگار
بوسه بیار و ننگ مدار و گشاده گیر   تا من چه دارم از تو بدین بوسه یار کار
من بیکی و بوسه نخواهم زهیچکس   از تو بتا بدین تو کنم اقتصار

بس وکن ز لهو و سماع و سرود را / دارم ز کرم دولت و دستور شهریار
دستور شاه و معتمد ملک بو علی / خواجه بزرگ تاج بزرگان روزگار
آن اختیار که شاه جهان که ایچ / بی اختیار او نکند وقت اختیار
گرد جهان فراوان برگشت و بنگرید / او را گزید و کرد بنزد ملک او قرار
مهدی گزیده که خردمند و پیش بین / با رای و با کفایت و با سنگ و با وقار
فرمان او علامت شاهان کند نگون / تدبیر او ولایت شاهان کند نگار
کارش چو کار آصف و امرش چو امر جم / سهمش چو سهم رستم و سهم سپندیار
بر لشکر و رعیت سلطان بهرچه گشت / زین بر یکی صدی شد و زان بر صدی هزار
از برکت عنایت و تدبیر او شدند / یکسر پیادگان سپاه ملک سوار
هر مال کز ولایت سلطان بهم کنند / بر لشکر و خزینه سلطان برد نگار
زین روی سپه توانگر و زان رو خزینه پر / وز در میان رعیت خشنود و شادخوار
اندر دو به چه کار توان گوش این / خاصه کنند رو دست نمی بود اولکار
بنگر تا ببینی کار خرد کجا رسد / این کار بندگان بزرگ نژاد و زرگرار
اکنون فراز کرد بکار رهبر بزرگ / اکنون فرو گرفت جهان جمله استوار
فردا پدید آید و تو فسر او / از عاملان شاه تقاضا کند شمار
آن مال کز ما بردند و گنج ... / بستاند و به ملک و بشستد بری حصار
دیدی تو فرخ و خنده ش تا ترا / زان مال ها بنا کند و برکند چو بار
ای شاه قلعه های دگر سازکن ورا / بالا دگر بروز بینا زد این حصار
اندر جهان وزیر چنین جسته همی / اکنون چو یافتی چو ش و جان عزیز دار

در مرغزار ملک خرامنده گشت شیر / آن روز کار شد تهی بود مرغزار
آن روبهان به جایگه شیر در شدند / اندر شدند خوار بود را جهای مار
آنجا که شیر باشد در مرغزار و بار / شیری که در زمانه ندارد نظیر و یار
در جنگ شیر گشته فراوان شریف تر / کاین نشسته با گله روبه نزار
تا چون ز بیشه روی بصحرا نهند و / کبک دری ز بیشه خرامد بکوهسار
تا چون هزار دستان زگل نوازند / قمری چو عاشقان بخروش آید از چنار
پاینده باد خواجه و دلشاد و دین درست / بر کام دل مظفر و منصور و کامکار
در عز و مرتبت بگذارد همچنین / صد مهرگان دیگر و صد عید و صد بهار
چونانکه شاه شرق ولایت بدو سپرد / یارب تو ای خدای جهان را بدو سپار

باری ندانمی که چه خو داری ای پسر / تا منتی مرا و ترا هیچ در و سر
همچون مه دو هفته بروی آی از ... / همچون مه گرفته درون آی ز بدر
از غم مرا چو سرکه مکن کز من رسی / روزی گزد به جنگ بریزد همی شکر
روزی کشاله باشی و روزی گرفته / تنهای کاین گرفتگی از چیست ای پسر
ای چون گل بهاری خندان میان باغ / هر ساعتی چو روز بهاری مشو دگر
بارا ... کجا ای پس روی تازه دار / تا خلعه برترا ... همی دگر
خواجه بزرگ بو علی آن سید کفات / خواجه بزرگ بو علی آن بحر گهر
او داز ... کو هر خوش آمده بزرگ / و ... خور بزرگ آموخته هنر
دستور شاه شرق به ملک شاه شرق / آراسته چو ملک عمر در که عمر

بر در گهش نشسته بزرگان و کهتران   از بهر بار جستن و بر ناگشاده در

با زائران گشاده و خندان ز روی   در دولت او غنی شده زائر بسیم و زر

هرگز بدرگهش نرسیدم که حاجبش   صد بار زر نکرد و نگفت اندر آن گذر

ناخوانده

واو نارسیده شعر بدلوای کرم گر

از مهتران بجمله ستانیم سیم شعر   شاه زمانه و خدم شاه سربسر

جاوید پادشاه بدو شادمانه باد   با او بدل چگونه توان بود کینه ور

زو در جهان دلی نشناسم که شاد نیست   بی قدر باد نزد همه خلق و بی خطر

هر کس که شاد نیست بقدر و بجاه او   ور هست حاسدی و پلیدی ازین بتر

کس نیست کز بدولت او شادمانه نیست   زین است دست او ز همه دستها زبر

او دوست خانیان جهان کز پی سنگ   پاینده که سعادت و پیوستگی ظفر

شادیش باد و کامروا و مهتری   شاید که یافته است شه از خوی او خبر

آواز خانیان شود از شنید هیچ   ایام آن خجسته خصال نکو سیر

عیدش خجسته باد و همه ساله عید باد

مهرگان حال شغل روزه دارد و بر بر   خواجه از آتش پرستی توبه دارد در نگر

خواجه سید وزیر شاه ایران بوعلی   قبله احرار و پشت لشکر و روی گهر

تیغ را پیر جلیل و خامه را خواجه بزرگ   یافته میراث پیری و بزرگی از پدر

او بمغرب کار سلطان را بمشرق چشمه   نیک بنگر تا بجو زیر کفایت را گذر

شغل سلطان شد و طبع از مال او برد   کس بدینسان شغل تقوی را نکو مذهب بر

گیتی اندر دست او وز مال گیتی دست پاک   اینچنین از جهان هرگز کجا یابد خبر

صدر دیوان وزارت خواجه دیگر بزیر   خواجه را بنیاد و جز خواجه بنیاد دگر

ملک سلطان را بعدل و اهتمام خویش آراسته است   چون شاطه نوعروسان را بگوناگون گهر

لاجرم ملک و ولایت خرم و آباد گشت   خرم و آباد گردد ملک از عدل و نظر

من قیاس از سیستان دارم که آن بر گوشه ایست   وز پی خویشان ز شهر خویشش دارم خبر

شهر من شهر بزرگست و ز خیش نامدار   مردمان شهر من از شیر مردی نامور

ناخلف را خسرو ایران از آنجا برگرفت   در ستم بودند از بیداد هر بیدادگر

برکشیدند از زمین و باغها سرو و سمن   باز کردند از سرای و کاخشان دیوار و در

بر سرائی کان نکوتر بود آن خوشتر نمود   همچو بارستان لوط از جورشان زیر و زبر

کرده ایشان خریده خانها بگذاشتند   زن ز شوی خویش جدا و دختر از پدر

بر شه ایران حدیث سیستان پوشیده ماند   تا نیاموزد کسی از غم و خون جگر

چون شه مشرق وزارت را بخواجه باز خواند   پیشتر شغلی گرفت این شغل خواجه پیشتر

عالمان را باز کرد و مردمان را بار کرد   شوی با زن گشت و زن با شوی و مادر با پسر

خانها آباد گشت و کاخها بر پای شد   با خطر شد بار دیگر باغهای بی خطر

رو در کار سیستان را با نکوئی عدل او   باز نشناسم همی از روزگار زال زر

از ولایتهای سلطان سیستان یک گوشه ایست   پیش از انصاف و هنر سیستان بهره ور

شهرها بسیار دارد خواجه در زیر قلم   تو بهر شهری گمان بر این قیاس اندر نگر

ایزد او را جاودانه دولت و بخت دهاد   تا بود دولت بر ایشان همی یابد ظفر

روز او فرخنده باد و روز او پیروز باد   وین خجسته مهرگان از روزها فرخنده تر

ای غالیه کشیده ترا دست روزگار | بازار این چو غالیه است که تو بهر نگار
روی ترا بغالیه گون چه حاجت است | او را چنانکه هست بدو دست باز دار
آرایشی نگار چه داری بسی گراو | آرایش خدای تبه کرد ای نگار
شغلی دهم بدست تو تا دل نهی بدان | رو باده رنگ لب خویش بیار
عیدست و مهرگان و عید و مهرگان | تو باده ده بعید می سوری ز دست یار
می ده مرا بدست بگردان بیاد خواجه | با شرح مدح خویش کند خواجه هوشیار
خواجه عمید عارض لشکر عمید ملک | بوسهل سید همه سادات روزگار
آن مهتری که هرچه در آفاق مهتر است | با کهتران او زده خرپشک وار
از کهتری بمهتری آنکس رسد که او | توفیق یابد و کند این خدمت اختیار
آنکو را بسی حسد آید ز بندگانش | مر تو را بخت را حسد آید ز بختیار
گیرند خسروان و بزرگان محتشم | از بهر جاه پای رکابش همی کنار
پیش یک پیاده رهروی زرین شهی | آنجا یکه که خلعه سید رهی کواه
کس جاه او نجوید بر کو بزرگتر | وار و بجاه و خدمت او دل سپید کار
او را خدای عزوجل حشمتی نهاد | برتر ز حشمت ملکان بزرگوار
وز آسمان تفوق گذشت و دوش هنوز | آنجا که قدر اوست نگیرد بسی قرار
آخر قدر همت خویش است قدر او | برتر ز همت است و فزون تر هزار بار
جاه بزرگ یافت ولیکن فضل یافت | با جاه نیز فضل بیاید بر بهر شمار
عزی که آن ز فضل نباشد بتر ز ذل | فخری که آن ز فضل نباشد بتر ز عار

فضل شریف و اصل بزرگ و دل قوی | با فضل یار گشت و یکی شد بدین چهار
گر در جهان بفضل چنو دیگر ستی | ما را کنون از او خبرستی درین دیار

* * *

دلم همی نشود بر فراق یار صبور | همی نخواهد پرسیدن و سلام از دور
اگر فراق نخواهد غم من از پس وصل | ملامتش نکنم بلکه دارمش معذور
ز کام و آرزوی خویش کم شده است دلم | عجب مدار که غمناک باشد و رنجور
هزار بار براو عرضه کرده ام پس از او | نخواهد ایچ بدیده همی نکیب و غرور
علاج درد دل من وصال و دیدن اوست | چنانکه یکی داروی گم مخمور
دو چشم من چو دو چرخست کو وقت او | دو دیده همچو بحرست زیر پا انگور
در این جهان تو ز من دردناک تر نشناس | عجب مدار که غمناک باشم و رنجور
فغور گشت نشاط از دل حزین دل من | بدان خوش است که ز مدح خواجه شد معمور
بزرگوار حسین علی که مدح او | هر آنچه گوید در مدح او نباشد زور
کریم طبعی آنکه خداوندی | که خلق یکسر او شاکرند و او مشکور
بحر بجای سپاه است و طبع او ملک است | هنر بنزد کنج و دست او گنجور
ز بس عطا دهر بهمگی ز عطا بسته | کلاه بر ده او ز اثر کم و دور
چنانکه در سر اینهاست در خور او | کجا بها بتر از هستی شود مسطور
بنای مجد بسی برکشید ماه و بجور | فرونشته بنا برکشیده قصور
نخواسته شد عزه و مال شگفت | که تا بجوی نکرده نخواسته منزور
هزار درصفتش کمترین گوهر بجا | بنا وره ثران یافت ز عطاش گور

کسی که محضش نام و بیت خاص ذکر / بذکر او شود اندر جهان بهمه مذکور
هر آنکه عادت او در گرفت و نیست او / به نیکوئی معروف گردد و مشهور
من آنکسم که در این مجلس همی نشناخت / بمجلس و نظر او شدم چنین منظور
ز تیغ کامی بشتافتم بحضرت تو / چنان که جانب سیمی شتافت کافور
از او سخاوت خوبهای کشش من / چو باز کشش نرسی بکانه از که طور
بیک عطا مرا طالب بیاز شدم / چو یافتهاں ز کام دل شدم منظور
توانگرم ببلام و توانگرم بستور / توانگرم بنشاط و توانگرم بسرور
لباس من ز بهاران بهای به فضلت / به تیر ماه خزی قیمتی و بار سمور
ب طاق قالی رومی فکنده ام در سرای / در آن زمین که ببوری فکنده می گسترد
چو تار و پود بیاکنده ام ز نعمت او / سرای خانه خالی ز چیز خوان ...
شد آن زمان که شبان در جامها شدمی / بطمع روزی همچون بطمع دانه طیور
مرا عنایت او از عنا و غم برهاند / همی نباید کون ز بهر قوت کور
چه عذر باشد گر تا بدیم بهم نکنم / مدح او سخنانی چو لولوی منثور
هم اندرین سخنانم من ذکر او شنوند / مقدمان بزرگان حضرت معمور
چو من مدیحش برگیرم آنکه حاسد اوست / بخشم گوید داود بر گرفت زبور
ز حاسدانش همی من عذر ندانم کرد / و گرچه باشد دانم ز دشمنانش حذور
بزرگوارا چیز را چه کم ... / من اینکه گفتم گفت چند ره دستور
خدای ناصر او باد و تا جهان باشد / همیشه دولت او قاهر و عدو مقهور
خجسته باد بر او مهرگان و عید شریف / ولیش بعید شریف و بمهرگان مسرور

مرا بدیدن او شاد و تازه کرد خدای / خجسته دل شده ام تا از او شدم مهجور
اگرچه حضرت سلطان بچشم من جنت است / بجان خواجه که او خود همی ندارد نور

حدیث روزه شنیدن بر شنیده ام بخبر / بکاخ بر شده ماه نهاله را بنگر
مرا ز روزه شدن به غرض سه گهن است / چو مه به منی شتافت روزگار بسر
بدان شتاب که میخواهم از هلال ... / میان ناخنش آورده که باله بجز
نصیب روزه نگه داشتم دگر چکنم / فلک خواهم چون دیگران آب بسر
مهی گذشت که بر دست من نیامدمی / چگونه باشم از این پار ساتر و بهتر
دلم ز روزه پیوسته در تو برگرفت / چنین همی شوان بود روزگار بسر
ز چنگ عید بر نهار روزه خواهم ارفت / به و بنالم و گویم به سرای روزه بجز
حدیث آنکه من از روزه چنین غمی شده ام / بگوش خواجه رس بر زبان عید بکر
بزرگوار جهان خواجه بزرگ نسب / حکم روان هر زمین جلال الملة پسر
اگرچه گوهرش از گوهری شریف تر است / چو شریف نبود این شریف گهر
رجاه و حشمت او در تبار و گوهر او / همی فزاید جاه و جلال روز خطر
گر از کفایت گویند با کفایت او / همه کفایت صاحب شه هبا و هدر
گر از مروت گویند با مروت او / نبود مروت آل برامکه استر
سخای او را روز عطا و فا نکند / سرشک ابر و نبات زمین و برگ شجر

کرس فرو کوفت عید روزه بیکبار / روزه نهان کرد لشکر از پس دیوار

بربط خاموش بود گشت بحرخ گوی
باده زیشان نهاد روی مجلس
خانه زبیگانگان خام تهی کس
ست کس امروز مراد بسیدیش
عالم ششهرم که می نگذرم هر کز
زاهدی عالمی بمن رسیده است
روز و شب خویش را کنم بدو قسمت
ز ملک زنگ همی کشم همه شب می
آیم دچون کنج گوشه بنشینم
چون شب کاه دگون شود بگریزم
وارزوی خویش را بخوانم وگویم

چون سرم از مستی و ز خواب گران گشت
خواجه بسیط و کیش سلطان زبهان
بار خدای بزرگواری کو بود
اهل ادب را بجا نه بود و طن دار
خواسته خویش پیش خلق نه اگرد
از همه گیتی در سرای گشاده است
خلق را سر سو نهاده روبره او

محتسب سرسیر گشت ز کف ر
خیز بکار آی و کار مجلس بگذار
باده سرخی بیار و بربط بردار
تا که باشم هشیار و چند باشم شیار
زاهد عصرم که روزه دارم بسیار
ور برسد کار پیش گیرم زنهار
مرد بیگجا ی راست دارم چنین نار
روز بدین رنج دارد دم دستار
پوست بکره رو کنم زستغفار
گویم تا در بکه کنند بسیار
شب همه بگذشت خیز و داروی جواب آر
این سخن بود پیش خواجه بیکبار
درکشم اورا بخانه شب واف ر
انکه بد و سهی گشت کار بر اجرار
فضل و ادب را بطبع سالها خریدار
علم و ادب را فزود قیمت و مقدار
خصلت نیکی خویش کرد پدیدار
پیش همه خلق باز رفته بگردار
راه زانبوه گشته چون ره بازار

هر که درآید بسی ستاند با تیغ
گرچه فراوان دلش همی نه بگیرد
امروز آنک مطیع تر بود ازوی
بار نهد بر دل همه کس و هرگز
هست کریم و بزرگوار که تا بود
جستن دل را خاصه مرد جوان را
آری هر کس که نام جوید با شکر
لاجرم از هر کسی که پرسی گوید

هر که بخواهد بسی درآید با بار
مانده نگردد زمال ها ان بسیار
اهل آنکه تر بود از پار
بر دل دشمن بذره ننهد بار
هیچکسی زو دژم نگشت و دل آزار
ایزد داند که هول باشد و دشوار
با دل و با روح کرد با همه یکبار
خواجه بهر نیک درخور است و سزاوار

روز و شب همواره نیک یار و بهر نیک
دست نیکش تا همی نبود شکار

آشتی کنم با دوست پس از جنگ دراز
زانچه گفته است پشیمان شد و عذر همه خواست
گر بنهم مراد دل اوری و پریر
درشس ناگاه رسیدم بدر حجره او
گفتم ای جان جهان خدمت تو رشت
تو زمین بوسه بده خدمت یکانه بکن
شاهان گشته و درج چنین درکش تو فقر و بخت
بدل نیک خداوند بداده است ترا
خسرو گیتی مسعود که مسعود شود
شهریاری که گرفته است بتدبیر و به تیغ

او پذیرفت کزین پس نکند با من ناز
عذر بپذیرفتم و دل در کف او دادم باز
بر لب های او باشم زامروز فراز
چون مرا دید بخندید و مرا بنواز
چون شوی رنجه بکنم ما لان پای دراز
مر ترا نیست بدین خدمت یکانه نیاز
زیر لب گفت که احسنت زهی بنده نواز
ای همه نعمت سلطان جهان را بهمه باز
هر که بگذرد شود بر در او باز فراز
از سراپای جهان بیشیب است و فراز

چشم بد دور کناد ایزد از او که امروز است / از پس ایزد در ملک جهان بی انباز
تا نپایند ملوکا همه شاهان جهان / چه بروم و چه بچین و چه بشامات و حجاز
هر بزرگی که سر از طاعت او باز کشد / سرنگون گشت ز سر مغفر بچه سیصد باز
شهریاری که خلافش طلبد زو اشد / از نشیمن زار بخارستان و از کاخ بگاز
تراان جست خلافش بسپاه و بسلاح / زانکه نندیشد شیر نر از لشکر گراز
در بدین درسیه خیره سری غره شود / همچنان گردد چون مور که گیرد پرواز
پیش از دل بدخواهان صاحب خبر است / بشنود هرچه بگویند درون آرد راز
گر کسی بر دل خود عشقش اندیشه کند / موی گردد بمثل بر تن آتش غماز
وز پی آنکه بد اندیشد مراد را به ایشان / سرنگون گردد برجامه او نقش طراز
برسپاهی که بیکبار ملک روی نهد / باز گردد ز رکاب تیر بلوی تیرانداز
سپه دشمن او را رمه دان که دراو / نه چراننده شبانست و نه ره جوی نهاز
ملکان مرغ شکارند و ملک باز سپید / تا جهان بود و بود مرغ بود طعمه باز
همه پیرا زاد و عیبت ملک را مستی / همه شاهان را عجز است و ملک را اعجاز
هرچه عارست بدخواه ملک باز شود / هرچه فخر است و بزرگی ملک کرد آغاز
خشم شه آتش تیز است و بر ایشان مرم / نرم هر جای در آتش بود آید بگداز
اندر آن بیشه که یکبار کند کروه ملک / نکند شیر مقام و نه زند بر آواز
جاودان باد و زیاد آن ملک کام روا / لشکرش بیعدد و مملکتش بی انداز
آن خداوند ملوک عرب و دان عجم / آن پدید از ملکان همچو حقیقت ز مجاز
بنده آمد که ترا مژده دهد از نوروز / مژده بپذیر و بگو خلعت کارش بطراز

ای رکن تا بدر کاخ تو از عفو کشند / آتشی چون گل و گلنار به بستان بگداز
خلعه باز از تو و از دولت تو ملک جهان / ای رضای تو از آن نیز بتری خسلد جراز

یاد باد آن شب کان شمسه خوبان طراز / نظرت داشت مرا تا بگه بانگ نماز
من و او بر در حجره در و می نوش / باز گه در شادی و در حجره فراز
که بصحبت بر من بار او تنی عهد / که بوسه لب من با لب او گهی راز
من چو نظاره آن حلقه سلسله نوشروان / اندر آویخته زان سلسله زلف دراز
خیره گشتی سه گان ماه بمی روی ب / روز گشتی شب کان زلف ز رخ گوی باز
او بهوای من خجسته و صحبت او / من نوازنده او گشته و او زه نواز
چنین آن ره نوازیدن با چندین کبر / همی آن شعر سرائیدن با چندین ناز
در دل از شادی سازی دگر آراستمی / یوسف ناصر دین آن ملک بی انباز
گر مرا بخت مساعد بود از دولت میر / همچنان شب که گذشتست شبی زیم باز
آنکه از شاهان پیداست بفضل و بهنر / چو فرازی ز نشیبی و حقیقت ز مجاز
هر ملکانه که شرف راست از او یابد / هر بدیگی که سجار است بدو گردد باز
این سخنهای تو اندر کتب علم کتب / این هنرهای تو بر جامه فرهنگ طراز
بابی از بخشش و گشت شریک صراف / زایر از خلعت و گشت شریک براز
هر کجا از امراء وقت سخا یاد کنند / با تفاق همه از نام تو گیرند آغاز
راست گو رضوا آمد ز ذیک تو جی / گر خزانه تو بسی خواسته بیرون انداز
آرزو دیده بسی تا دل من بوده ام / کور گوی بعطای گران دیده آز

سال تا سال بسی تا حشمی گو جهان | دل با اندیشه روزی و از این عمر دراز
چون برانگیخت سری ضربت تو از لاله بخود | جو کشا که رسیدی بهواش بنیاز
حلم را رحم تو کشته است بهر خشم سبب | علم را رای تو کشته است بهر کار نیاز
زهنرهای ستوده که تو داری ز ملوک | رنبه ای خسرو اگر سر بفرازی بفراز
ناوک اندازی و زوبین فکن و پنجه کمان | تیر بازی و کمند افکنی و چوگان باز
پیران فکنی کان ملک اندر ایران است | گو بیرون شو از ملکان هست ولایت پرداز
گر تو رفتی برار من دل بیران گیر | از بن طاشه ایران بسوی جنگ گراز
ناگهان از فزع ناوک خونخواره تو | نشدی هیچ عدو ز نشیبی بفراز
ای بکوپال گران کرده بلا ترا پشت | چون کرنجی که فرو کرده باشد بجواز
پس نمانده است که فرمان و بهر ایشان است | پادشاه از بر قنوج ربیی تا اهواز
که علم داران پیش تو علم بار کنند | کوس که بان تو از کوس برآرند آواز
راه داران ز عمان زنیت تا بر چال | ره ازو راه بران ران تو خواهند جواز
از پی خدمت و تحفه فرستند بتو | از چگل برده و از بیشه ترکستان باز
تا بسی از گهر آمیزد آبو بره تنگ | همچنان از گهر آموزد شاهین پرواز
بری غزنین زپی مدح تو نازنده شتوبر | مدح گویان زمین بنده و کوه حجاز
تا بپرد چو کبوتر تو فرو در دین دی | تا نیاید سوی غزنین ز بدیت شیراز
پادشاه باش و بملک اندر نشین و بگرد | کامران باش و شادی خور و خرم بگراز
همچنین عید بشادی صد دیگر بگذار | با بتان چگلی و غالیه زلفان طراز
تو بقصر اندر نشسته با این ملوک | همچنین مدح برشته ز مدح نواز

سرو ساقی و ماه رهی نواز | پرده بسته در ره شهناز
زخمه رهزن نیست و نه تیز | زلف ساقی نه کوته و نه دراز
مجلسی خوب و خسروانه و از | از سخن چین تهی و از غماز
بوستانی ز لاله و سوسن | هیچ بر روی تذرو و سینه باز
دوستانی مساعد و یکدل | که توان گفت پیش ایشان راز
ماه رویی نشسته اندر پیش | خوش نباشد موافق و دمساز
جعد او بر پرند گشتی گیر | زلف او بر حریر چوگان باز
باده چون گلاب روشن و تلخ | مانده در خم ز گاه آدم باز
از چنین باده در چنین مجلس | هیچ شاعر مرا ندارد باز
ساقیا بگستنی اندر ده | مطربا راه زن و خوش نواز
غزلی خوان چو حلقه ای بود | نام صاحب در او بجای طراز
صاحب سید احمد آنکه ملوک | نام او را همی زنند نماز
در جهان هیچ شاه و خسرو نیست | که نه او را بفضل اوست نیاز
کس نبیند فروشه نشیب | بلکه را خاصه برکشد بفراز
مهر و کینش نشان در باشند | در دولت کنند باز و فراز
بر بد اندیش او فراز کنند | باز دارند بر موافق باز
در دولت اندرون نشود | هر که رایش نیافته است جواز
گر خلافش بکوه در فکنی | کوه گیرد چو تب گرفته گراز

ماه را گر خلاف او طلبد / مطلب جز بچاه نخشب باز
خدمت او گزین که خدمت او / خویشتن کو کسی فرو نگذاز
هر که او را همیشه خدمت کرد / وز در او به آسمان در تاز
آسمان زیر دست او باشند / کآسمان باقی برابر بنیاز
آز اگر غالبست بر تو بترس / سوی آن خدمت مبارک تاز
آب از آن خدمت شریف کشند / آتش آز زود و آتش آز
هیچ شه را چنان وزیر نبود / مملکت دار و کار ملک طراز
در همه چیزها که چونی هست / خلق را عجز و خواجه را اعجاز
متواتر شده است نامه فتح / گشته زه بر مرکب و جمّاز
بر شه شرق فرخ است بفال / فال او را سعادت انباز
تا ولایت بدو سپرد ملک / گشته گیتی چو کلبه بزاز
فتح کرمان و در پس کرمان / ری و قزوین و قشم و تا اهواز
در نکو بنگری براه درست / نامه فتح بصره و شیراز
از پی فتح بصره فتح یمن / ور پس او بر دو فتح شام و حجاز
شاد باش ای وزیر فرخ پی / دل بشادی و فرخی پرداز
دوستان را بیاشی برلهو / سر دشمن بکو فرو بجواز
شکر شادیت از طرب بگذشت / می خور از دست لعبتان طراز
زنهارست مطرب از زر کش / برکشنده به آسمان آواز
خوش بود سالها عید از زرکش / دل سپردن برامش و بگماز

تو بدین باش گفته صلای / از تو اندر همه جهان آواز
خوش خور و خوش زی و بهار گزار / در محله هوای دل بگراز
فرخی بنده تو در بر تو / زیر بط تو برکشیده دو ماز

ترکش ای ترک بکو فکن این جا به جنگ / جنگ برگیر و بنه درقه و شمشیر ز چنگ
وقت آن شد که کلاه آهنی اندر زو / وقت آنست که بنشینی و برداری چنگ
دشمن از کینه کم آمد کمین گاه مرو / لشکر از جنگ بیاسود بیاسای ز جنگ
بمصاف اندر کم کوز ارکو مصاف / زلف مشکین تو پر لکو شود ای شیر پلنگ
زنگ از کوه سپه زلف سیه را بفشال / تا فرو ریزد با گرد سیه مشک به تنگ
تو رخ روشن خود را بزره خود مپوش / که رخ روشن تو زیر زره گیرد زنگ
زره خود برخ بر چه نهی خیره همست / رخ گلگون تو زیر زره غالیه رنگ
ای مژه تیر و کمان ابرو تیرت همه کار / تیر مژگان تو دل دوز تر از تیر خدنگ
تیر مژگان تو چنان گذرد بر دل و جان / که سنان ملک شرق بر آهن و سنگ
خسرو غازی محمود محمد سیرت / شاه دین ورز و هنرپرور و کاری فرهنگ
آنکه برکند بیک حمله در قلعه طاق / و آنکه بگشاد بیک تیر در ارک ارتنگ
آنکه زیر سم اسبان سپه خورد بلعد / ز میانه در و دیوار حصار لشکنگ
آنکه ببرید سر رهبان حجره بتیغ / و آنکه بشکست بناچخ در تخانه کنگ
آنکه چون روی بخوارزم نهاد از قبل عشق / روی جنگ کشی خوارزم درآورد ز ننگ
ای شگفت آنکه همی کینه خوارزم کشد / تا بجا صد نکوش نام و درآید از ننگ

خوشش غزه چراگه بچوگان و بگوی | جنگ نادیده چرا گویی جنگ تنگ

چه گمان بود که این کار بسر به شود | نقدون و بحیل کون و زرق و نیرنگ

او چه دانست که خسرو بستاند سپهش | کشته و خسته بهم در فکندیش فرسنگ

وانکه ناکشته و ناخسته بماند همه را | طوقهاست زده گرد گلو از پالاهنگ

وانکه او را سوی دروازه گنگاج رهی | سرنگون باد گران از بر پیلان آونگ

عالمی را بهم آورد و بری جنگ آمد | برکشیده سر رایات به برج خرچنگ

همه آراسته جنگ و فزاینده کین | روز کاری بکوشش خورده و ناخورده شرنگ

ناله کوس و علمشان پراکنده بهم | همچو کفگان را باز فلک ناله رنگ

بهزار اسب فرون از در بغداد گرفت | همه را تر شده از خون عدو نیران تنگ

رنگ آن روز عمی گرد و دو سر بکشود | چون برآرا که شیر بگرد آید رنگ

ای هوا یافته از طبع لطیف تو مثال | ای زمین یافته از حلم گران سنگ و تنگ

همه عالم ز فتوح تو نگارین گشته است | همچو آیینه لعبه رنگ تو آیین برنگ

نامه فتح تو ای شاه بچین ببرد | تا چو آن نامه بخوانند نخوانند ارتنگ

ای بلشکرشکنی بیشتر از صد رستم | ای بهشیار دلی بیشتر از صد هوشنگ

بیژن ار بسته تو بودی رسته شدی | بحیلت حیلش رستم نیز از ارژنگ

با جهان گیر ستان رنجها این نیست | دست زان دار و چنین جوش خزینه نهنگ

از پی خدمت تو تا تو ملک صیه کمی | بنهاله که بود اندر نخجیر پلنگ

تا برین نعش فلک سر کند نعش اختر | همچنین نعش بر دار کند نعش اورنگ

تا گریز نره بود [illegible] | تا جدا طلبد روز و شب از باز کلنگ

شاد و باش ای ملک شهر گشا از در آنک | در دمان عدو از هستی تو شهد شرنگ

روز و شب در بر تو لعبت بالنده چو سرو | سال و مه بر کف تو باده و آهنگ چو رنگ

خدایگان جهان خسرو بزرگ که ازو | برآورنده نام و فر و برنده ننگ

نه ستوده بنام و نه ستوده بخو | نه ستوده ببزم و نه ستوده بجنگ

چو آفتاب برآید ز کوه با چشم زرد | بخواهد باده و داری نگار گوهر آهنگ

بکوه بر شد و اندر نهاده نشست | خدنگ پیش رها کرد و [illegible]

همی کشید بنام [illegible] کمان | همی گشاد بنام خدای تیر خدنگ

ز بیم تیرش که گشت [illegible] | ز بیم [illegible] ز آهوان [illegible]

همی ربود چو [illegible] | [illegible] ز سر نخجیر شاخهای چو سنگ

[illegible] | پر از نشان سینه [illegible]

نهاله گاه بکوشش چو لاله زاری کرد | ز خون سینه رنگ [illegible]

بزرگوارا شاها شهنشها خسروا | [illegible]

[illegible] | نگاری آرند او را [illegible]

که نگار برون آرد و فره آرد | ز کوه [illegible]

نگاه [illegible] | [illegible]

چو گاه [illegible] | وگر چه کوه [illegible]

نگاه تیزی [illegible] | وگر چه [illegible]

[illegible] | از [illegible]

ز دشمنان ز بر دست جیره خانه خوش — نگاه داشت نداند بحیله و نیرنگ
وگر بجنگ بیاید آیدش چنین کرشد — که کار جیش از آنجا چگونه باید رنگ
خدایگان جهان آنکه چو او بزود هو — ز روی قهری و سطوی و بزرگی و هنگ
همه دل است و همه زهره و همه مردی — همه هش است و همه دانش و همه فرهنگ
ز کوه گیلان او راست تا بدان سوتر — و ز آب خوارزم او راست تا بدان سوی گنگ
در این میانه فزون دارد از هزار اقلیم — بهر یک اندر و بسیار لشکرهای سترگ
همه بتیغ گرفته است از شهان و شهان — شهان با دل جنگ آور و بهوش و هنگ
هزار باره گرفته است به نیزه از رگ — هزار شهر گشاده است به زنبور زرنگ
به پر و بال و بمردی همه نگه دارد — نگاه داشتنی ساخته چو ساخته جنگ
ز گرز او که در جهان شهی نبود — بر آب گیسته او برکشیده بوی تنگ
بگی که بایستد آنکه به پاید — شکر ز دست بیفکند و برگرفت شرنگ
که بار دیگر آید آنجا مگر کسی که کند — بلند برکه شاهنشهی چه از رنگ
شهان کلنگ دلانند و شاه باز دلست — بجنگ باز نیاید هیچگونه کلنگ
وگر بیاید از آنگونه باز باید گشت — که جان ز دست که گری و تیر دوزی رنگ
همیشه تا ز درخت سمن نزوید گل — برون نیاید از شاخ نارون نارنگ
همیشه تا بزبان گشاید از دل تنگ — سخن بگوید هر سوی تو و چنان بر هنگ
خدایگان جهان شاد کام و کامروا — کمینه چاکر بر درگهش به از هوشنگ
بکف خوشی اندر رزم و بر سر اندر جام — بجاش اندر گلگون می بگونه رنگ

مرا ملامت روی تو باید ای سرهنگ — چه با نجم ملامت نباشد این دل تنگ
دلم بعشق تو در سختی و عنف خو کرد — چنانکه آینه زنگ خورده اندر زنگ
مرا اگر ببیش آتش آید بتر کو — بابانگ من دل تو نرم گردد ای سرهنگ
با آب چشمه نگشت هیچ سنگ نرم مرا — با آب چشم همی نرم کرد باید سنگ
سخن نداند کش هستی زنگ دل — چنین درست سخن گشته ام بصلح و بجنگ
بر دستگیر ز این دره فراق درم — امیر عالم عادل ستوده است سنگ
جمال دولت عالی محمد محمود — سر قضا یاد و روی مجد و فرهنگ
شهی که دولت او از شرنگ شهد کند — چنانکه هیبت شمشیر او ز شهد شرنگ
سموم خشمش اگر بر فشد بکشور روم — نسیم صلحش اگر برفشد بکشور زنگ
زساج باز ندانند رومیان از کوه — زعاج باز ندانند زنگیان از رنگ
چو گور تنگ شود بر عدو جهان فراخ — بر آن زمان که بر اسبش کشیده باشد تنگ
مخالفان قوی دست چیره پیش امیر — اسیر گردد چون بر زمین خشک نهنگ
مخالفان چو کلنگ اند و او چو باز سپید — شکار باز بود ورچه بد برد باز کلنگ
جهان گشاید و کین توزد و عدو شکرد — بر تیغ تیز و کمان بلند و تیر خدنگ
هزار یک ز آن که در دست اوست — نگار و نقش بما ناکه بیش در ارژنگ
همیشه عادت او را به نیکویی است ولوع — چنانکه همت او را به برتری آهنگ
بلند همتش ار گردد بصورت باز — بپایش اندر ماه و ستاره بودی زنگ
جهان بهمت او میل دارد و نشگفت — که حد همتش نه بجد هر که هوش دارد و هنگ
بدان امید که روزی بدست گیرد شاه — چو آینه که را کین شدست بهشت او رنگ

کسی که چنگ زد اندر خجسته خدمت او — خجسته بخت شد و گرو بخت نیک
چو من هزار فرودست و صد هزار زبون — زبهر خدمت او کرده کار خویش چو چنگ
بسا کسا که گرفتار شد که ستی بود — زر و بخشش او سیم و زر نهاده به سنگ
بزرگوار بی گرد از او و بخشش او — زدوده پیران پروین ... زنگ
بزرگوار چنین است از فضل امیر — چنانکه همت اوست وسعت اقبال
کسی که سنگ به پیش او نیارد بری — [illegible] ستایش او بشنود بصد فرسنگ
چو وقت حمله بود آتشی است باد شتاب — چو وقت حلم بود رحمتی است کوه درنگ
عیار حلم گرانش پدید نتوان کرد — اگر سپهر ترازو شود زمین با سنگ
هزار یک گران زانسان که وزن — چنان بود زکاهی کهی گران آونگ
عجب ندارم اگر هیچکس نکرد که او — کمند تند پر از ریگ هر وادی [illegible]
موفقی است ز تدبیر او به تیر کمند — هزار زرق و فسون و هزار جنگ و نیرنگ
بهیچگونه نبرد جادوان حیلت ساز — بکار برد ندانند حیله و نیرنگ
فصیح ترکس جایی که او سخن گوید — چنان بود که طبیبی که خورده باشد بنگ
چنان نماید با او برابری کودن — که راه بود با اسپ تیزتک خرلنگ
همی درفشد از او هیچ نکته اندر شش — جمال خسروی و فرش ... داور نگ
همیشه تا خورش و صید باز باشد کبک — چنانکه خورش و صید یوز باشد رنگ
سرای دولت او بار دار ملک زمین — چنانکه خانه ماه است بر فلک خرچنگ
همیشه در بر او دلبران چون شیرین — همیشه زر از او کهتران چون ... شنگ
نگار نقش چون ... اندر او دل کار — زکه فتاده

چه فسون ساختند و باز چه رنگ — آسمان کبود و آب چو رنگ
که دگرگون شدند و دیگر سال — به نهاد و بجو و گونه و رنگ
آن شجر از ابر همچو سینه عزم — وین شجر از برگ همچو پشت پلنگ
زیر ابر اندر آسمان خورشید — خیره همچون در آب تیره نهنگ
زیر برگ اندر آب پنداری — همچو در زیر روی زر و زرنگ
آب گویی ز آینه زمی است — بر سرش برگ چون بر آینه زنگ
در فرم روضه ابر پنداری — آسمان بهانه است خدنگ
ابر روشن بگوش اندر شد — چون براران خسرو اندر جنگ
خسرو پر هنر — پادشاه ... بزرگ اورنگ
آنکه نام پیمبری دارد — کس بسی جایگاه گرد بچنگ
آنکه رادست ... زدود — ز آینه ... و نور که زنگ
... اندرین گیتی — که بنا بر جست از شه آن فرهنگ
ماه با فر او ندارد فر — کوه با سنگ او ندارد سنگ
سایه تیغش ار به سنگ رسی — باز ... شناخت شهر از سنگ
هرکجا بوی خوی او باشد — بر تواند گرفت سنگ به بنگ
هرکجا او بود نیارد گشت — ... دشتی بصد فرسنگ
هرکجا نام او بری بر هر — زان ... از نکوهش ننگ
هرکه پر دل تر و دلاور تر — گنبد پیش او بجنگ درنگ

ای جهان داوری که نام نکو — سوی تو کرد از جهان آهنگ
آفریننده جهان تو را — بزدی رستم و هوش هوشنگ
نشود بر تو از چه روی نگار — هیچ دستان و تنبل و نیرنگ
خسروا خوبتر ز صورت تو — صورتی نیست در همه ارژنگ
دشمن تو ز تو چنان ترسد — که ز باز شکاری جرت کلنگ
زهره دشمنان بروز نبرد — بردرانی چو شیر سینه پلنگ
تا بروم اندرون نیاید چین — تا بچین اندرون نیاید زنگ
شاد باش و در چشم دشمن تو — سال و مه از گریستن چو درنگ
دست و گوش تو جاودان بادا — زمی روشن و بتو سر چنگ
مهرگان خجسته بادت — بر کشیده برباب شادی تنگ

همی بنفشه دمد زیر زلف آن سرهنگ — همی با سینه چینی اندر آید زنگ
از آن بنفشه که زیر دو زلف پرت دمید — بسی نماند که بر لاله جای گردد تنگ
اگر بنفشه فروشی همی بخواهم کرد — مرا بنفشه بسنده است زلف آن سرهنگ
توی در زلف سیه رنگ او چو خفته — به آفتاب در گل هر یکی گرفته بچنگ
بت پرستی زمانوی علامتست — اگرچه صورت او صورتیست در ارژنگ
بحال کش است تیم باد گونه تیر بود — از آن دو گونه همی دارد او صلح و جنگ
بوقت صلح دهن خلیده به تیر تره — بوقت جنگ دل دشمنان به تیر خدنگ
به تیر تره زلف فروچکاند خون — چنانکه تیر پولاد سنگ از دل سنگ

امیر سید یوسف برادر سلطان — در سخاوت و سر فضل و مایه فرهنگ
برادر ملکی کز همه ملوک جهان — سپه برد کسی پیش روزه آن سوی گنگ
کشیده خنجر جوش ز روی بروی ترک — زدوده بخشش دستش ز روی شاهی رنگ
اگر خزینه او بار جود او کشیدی — درم تو ده بپا نخشدی و زر بالنگ
خزینه‌ای پر از بس درم چو پروین — همی برآکند از بس عطا چو صفت او رنگ
هنوز باشد هم آخر چنان شود در ترک — همی کشید بر اسب مرکوش اینک سنگ
بسی نماند که شاه جهان برادر او — علامت سرا و یکبار اندار خرچنگ
ایا برآن سوی گنگ و برس گران قیمت — ز کرک شاخ بزون کرده ورشیران چنگ
هر آن سپاه که زیر آن بجنگ تری — وزان سپاه نماند همه سپه را رنگ
چنان برنند زآوای او سران سپاه — که مرغ آید از آوای طبل و جوش از زنگ
بیال حمله بهم بر زنی مصاف عدو — چنانکه باز بهم بر زند مصاف کلنگ
شجاعت از نشره و بازوی ترکه — مروت از سیر و همت تو گیر و هنگ
بنیزه پاره کنی ورقه‌های پولاد کرک — به تیر حلقه کنی علیهای پشت نهنگ
زاک دل شنود خصم تو ز سینه خویش — چو از کمان تو آید بگوش خصم ترنگ
زباز تو بپر آسد بیابان عقاب — زیوز تو برمد بر شخ بلند پلنگ
بروز رزم کند خوی تو ز خطفی شهد — بروز رزم کند خشم تو ز شهد شرنگ
بخور از تو بخیز پیش تو فرو نشنید — چنان کسی که به پیمانه خورده باشد بنگ
برادری صلت زایرانت را ملکا — کم از هزار ندارد خزانه وارث سنگ
بوقت آنکه صلتها دهی موالی را — زبک در صلت این خسروانت آید ننگ

ز بس شتاب که جود تو بر خزینه کند / درم همی نکند در خزینه تو درنگ
همیشه تا چو شود بوستان ز لاله چو خز / ز دشت زاغ سوی بوستان کند آهنگ
همیشه تا که شود شاخ گل چو چوگان پست / چو گوی زرین گردد بنار بر نارنگ
نشستگاه تو بر تخت خسروانه باد / نشستگاه عدوی تو در چه ارژنگ
نصیب دشمن تو ویل و وای و ناله زار / نصیب تو طرب و خرمی و ناله چنگ
همیشه مجلس تو شاد باد و گلگون باد / دل تو پرطرب و دار کف بنفشه چو چنگ
خجسته باد عید ای خجسته پی ملکی / که با سیاست نامی و با هش هوشنگ

تا گرفتم صنما وصل تو فرخنده بفال / خبر ندارم نیز دم شب و روز و مه و سال
چه بود ای فرخنده ترا از دیدن حسرت / چه بود روزی فیروزتر از روز وصال
بینی آن زلف سیاه از بر آن روی چو ماه / که بهر دیدن از مهرش جدا آرم حال
جعد تو جیم نه و صورت او صورت جیم / زلف تو دال نه و صورت او صورت دال
هم ز جیم سر جعد تو خروشش عشاق / هم ز دال سر زلف تو فغان ابدال
بوسه از دو لب تو خواهم و شراب تو / که شکر بوسه گفتاری و غزل گوی غزال
من غزل گوی ترا ام تا تو غزل‌خوان منی / ای غزل‌خوان غزل گوی غزل خواه بیال
مر ترا این بود آنکه صفات تو کنم / بر صفت تیغ ملک خسرو فرخ خصال
میر محمود ملک شاه محمود سیر / شاه محمود ملک فره محمود فعال
آنکه در دولت و بخت این است و هم / آنکه با نصرت و با فتح قرینست ابد
آن کجا تیغش بر کرک فرو دارد سیخ / آن کجا گرزش بر پیل فرود آید بال

ای جهاندار ملک‌بخش پاکیزه گهر / ای مخالف‌شکن رزم‌زن دشمن مال
شیر از غژغژه اگر پیش تو آید به نبرد / پیل آشفته اگر گرد تو گردد به جدال
پیل را خسته صمصام تو بینند اندام / شیر را پاره ببینند همه چنگ و چنگال
گر عدوی تو زدوی است چو زر روی بزر / از نهیب تو شود زرد چو تابیده هلال
گیتی آنکس که سر از طاعت تو بار کشید / که نه چون ملک دیده و نه چون جلال
هر کجا رزمگه تو بود از دشمن تو / پیل با پیل بود دشت ز خون مالامال
ایزد از جمله شاهان زمانه تو گزید / تو معلی گشتی و در کارهاش رسم محال
لاجرم همچو سلیمان پیمبر تو ولو / بر همه عالم به نکو سیرت و نیکو اعمال
آنجهان مملکت سلیمان کامست و مرا / وانجهان جنت و دیدار خدای متعال
تا بدین گیتی نام ملک و ملک بود / وز برای تو نگاه کشت این ملک زوال
ملکا تا ملکان از تو همی یاد کنند / خویشتن را شاهان سنند همی ملک حلال
کیست آن در همه عالم چو تو دیگر ملکی / ملک‌بخش و ملک‌جنبش و خورشید مثال
اندر آن وقت که رستم هنر نام گرفت / جنگ بازی بد و لهو ابجد یکی سگال
گر بدی وقت که تو رزم کنی زنده شود / تیر زرگان تو را بوسه دهد رستم زال
آزمایش ره کند تیر تو بر پیل زند / از دو گوی چو بجوید بیابد بنصال
مرغزاری که بود صید که وحشت و روز / ارمش شیر همی سیر کند بچه شغال
باز گر دست تو پرد شگفت از هوا / بر دو چنگال ز سیمرغ بیاپیچد بال
گر چه تندی رو نقش آب چو برست کسی / نقش نام تو پدید آید از آب زلال
هرکه نزدیک تو مدح آرد آرزده شود / از بخشیدن آن زر که ورا شد بحال

چون خداوند بخا در کف ... تو بریز | کف بخشش تو بس ... المال
کوه غزنین زیرا که بخشی مرا او | زر روییده پدید آرد از سنگ جبال
چشم بیدل بسوی دیدن دلبر نکند | میل زانسان که کنی ... از ال
امرا ... نام نکو جز به ... چیز | وین همه چیز از تو رسیده بنهایت کمال
وین ... طبع ... | چو از این ... همه اندر ... حال
تا چو کافور شود روی ... | تا چو پروانه شود روی زمین ... شمال
تا بود کام دل ... | تا ... خال
پادشاهی ... دل | ... دولت و اقبال و جلال

همیشه گفتمی اندر جهان بحسن و جمال | چو یار من نبود این حدیث بود محال
... آنچه دعوی که کردم محال بود ... | از آنکه چشم من او را ندیده بود ...
ز ... بچشم من آمدی همه وقت | ... در زلف ... محتال
ز بهر آنکه بجعد و بزلف او مانم | ... را که جیم کردمی که دال
و گر بباغ فرو رفتمی ز ماتم ... | ... خوشیدن ... حال
ز نسترن ... | بر آن ... سپر غم بر آن خجسته نهال
به لاله گفتم کای لاله شرم دار و مری | بسرو گفتم کای سرو شرم دار و مبال
که پیش قامت و رخسار او ... | چو پیش ... کلاه ... هلال
بچشم من ... پیش ازاین ... بود | ... چنین ... مرا ... بر ... ل
به نیم بوسه ز من خواستی هزار سجود | ... ز من خواستی هزار سؤال

مرا ز چشم ... تا چه خلاصه و ... | بدین ... زمان ... کمال
هوای ... دیده ... | زوال که فرستاده امیر ...
امین دولت و دین ... | ... ملک شاه ... جمال
ز دشت و بستان ... | به نیک روز و بفرخ زمان و میمون فال
... فرستاد مرا که مگر | مرا بحیله ببندد بحسن او و جمال
چو دست و پای ... | چو روی ... آراسته همه پر و بال
ز هفت گونه بر او ... رنگ ... | هزار گونه محاسن هزار گونه جمال
چو ... همه ... | چو نخل بسته همه سینه دایره اشکال
که ... کرشمه کنان | بهر ... هزار غنج و دلال
دو لب چو نار کفیده چو برگ ... | دو رخ چو نار شکفته چو برگ لاله لال
چو قطره می ... | شراب دارش ... خوب خصال
چگونه ... پاره ... | ... سنگ ... ثقال
مبارزیست ... | مبارزی ... مخالب و چنگال
نشان ... | ... جلاجل و خلخال
... سینه ... و بال ... | درو نشانده ... سیم حلال
... جنگ ... | ... جنگ ... هلال
ولیکن ... خصم ... | ... کند ...
عقاب ... کمند | ... [illegible] ... بال
اگر عقاب بری جنگ ... | عقاب را ... شکند سر و ... بال

امیر یوسف گرگ افکن است و شیرکش است | ز گرگ و شیر جهان رسته بود رستم زال
بجز بهار برون آورد دست ندی | بجو چشمه چرا نیز تیغهای رمال
چو رایزنی او قصه کرد رایزرا | ز حرص باز شود چو او باستقبال
بسی نماند که از جهد بحرها سازد | ز بهر بیم در کنجهای حیث اهال
چنانکه جهد بدان دستهای | ز بهر شیر زنستان مادران اطفال
زهول خون شود اندر دو چشم آذرنگ | چو تیر زر کشند اندر کمان زروز زوال
ش مخالف او گر قوی در جست بود | چو دید باش لرزان شود نکو زبال
حسام او بجهان اندر افکند فریاد | نهیب او بزمین اندر افکند زلزال
سه چیز بفکند از دشمنان بروز نبرد | چو تیغ او بکشد هر ز حلقشان قیفال
ز دستهاشان بهتر ربایند چوگان | ز گرد سرها گوی هیبت شاه جلال
چنانکه همه زوش گرند پیر و جوان | بجا صحن که شدیم زو کلاه اقبال
ز جاه او غنیم چون زمال او غنیم | بدین دو جاه و جهیم میانه اشکال
خدای ناصر آن شاه باد و کرد بلا | برای او شب و روز نگاه او بسال
چنانکه او دل ما شاد کرد شادان باد | ز عشق و مذهب پاکش دل محمد و آل

عشق تو و یار تو و نوروز و سر سال | فرخنده کناد ایزد بر میر همه این فال
روزیست که در سال نیابند چنین روز | سالیست که در عمر نیابند چنین سال
در زاویه امروز بجنبند دل زاهد | در صومعه امروز بجنبند دل ابدال
از لاله همی لعل کند کبک دری پر | در سبزه همی سبز کند زاغ سیه بال

از ناله قمری شده دشت سحرگش | وز غلغل بلبل شده آن باغ شب بال
از تازه گل و لاله که در باغ بخندد | در باغ نکوتر نگری چشم بود مال
در دشت کنون رنگ توان برد باستر | زان پس که فرو شسته همه رنگ بشقال
گلزار چو بتخانه شد از پیکر و از بت | کهسار چو ارژنگ شد از صورت اشکال
از بس گل مجهول که بشکوفد و خندد | زو نیک همه کس گل معروف ز ارذال
ای روز چه روزی تو بدین زینت و این فر | گر زینت و زیب تو دگر شد همه اعتدال
فرخنده و فرخ ز پی میر تو امروز | از جو که بهلوان و مبارک بود این فال
سالار جهان عضد دولت عالی | یوسف پسر ناصر دین آن درامال
این را بخرد و هست بسی خلق بدون | هر روز دگر دولت و هر روز دگر اقبال
زنید که بدو دولت و اقبال بنازند | کین هر دو ز اقران ببرند ورشکال
گویند سزا گو دو سزا گرد داین لفظ | هر گاه بجویند بیابند در افعال
آن بار خدائیست پسندیده بهر فضل | پاکیزه باخلاق و پسندیده بافعال
روزی نبود هر که سخن گفت با نش | هر چند بگوئی بصحبت نشود لال
از کنج برون آرد مال و همه بدهد | ور کنج نهد شکر بزرگان بدل ال
از جمله میران جهان میر بر اوی | پیدا اثر از آنکه در روی نکو حال
میران بر او پیچو الف راست در آیند | گردند ز بس خدمت او گوژ تر از دال
ای فرخی از نام نکو خواهی جستن | گرد در او گو و جز آن خدمت مسگال
چون لاله در آن خدمت فرخنده همی خند | چون سرو در آن خدمت پاینده همی بال
تا زان شود در خانهٔ سلطان بر او شو | تا خانه زراو بدست سلطان برهال

آن کو ز دل خصم تو زشت برد دی
نام پدر بهمن و نام پسر زال

انجا که خلاف تو بود بگسلد امید
وانجا که رضای تو بود کم شود آجال

بر پیل برد پاره کند گرز تو دندان
بر شیر درد سینه کند خنجر تو یال

روزی که تو با شیر بشمشیر درآیی
شیر از فزع تو بکند دیده چنگال

در بیشه بگوش تو غریدن شیران
خوشتر بود از زمزمه و نغمه قوال

در جنگ ز چنگ تو بجنبید بر دهان
گر کوه بود لرزه جنبد وله تمثال

گردان دلاور بود در جوشن تناور
گردان شده در بیم چو از باد خزان نال

بس کس که بجنگ اندر با خاک یکی گشت
زان ناوک خونخواره و زان نیزه قتال

ای تازه که اندر بر خود از در نوروز
ای حرمت تو اندر دل خلق از بر زلزال

آمد که ز نوروز جهان گشت دل افروز
شد باغ زبس گوهر چون کیسه کیال

می خواه و طرب جوی ز بهر طرب خویش
می زاینسان بزد بر اندیش و بر اقبال

تا گیتی و تا عالم و ترتیب گیتی
تو میر فلک باشی و میران همه عمال

تا خزان تاخش آورد سوی باسکال
همچو سر مار زده باز از که کند اسر لال

باد در باغ بسی عرضه کند زر عیار
ابر بر کوه بسی توده کند سیم حلال

هر زمان باغ ز آب فرو شوید روی
هر زمان کوه بسیلاب فرو شوید یال

معدن شاخ ز آرد که کلک و بدرد
سنگ شیرش آورد که کوه روغن آل

شیر خواران رز از ابر شدند کلو
تا رزان تافته گشتند و بگشتند از حال

خون نهانشان بتعصب بکشیدند بجهر
تا خشند از پیه هر قطره حصاری ز سفال

الحال

پر حصاری که از آن خون جهانت بهوری
مهر کردند و بپروردند بر تیره ببال

چون کسی کینه ز خون ریزی آن باز نخواست
خونشان گشت بنزدیک خردمند حلال

گر حلال است حلال است کز آن بیش گریز
ور حرام است حرام است کزو بیش ملال

گر حرام است از آن است که خونست نه حق
حق آن خون برسانیم بیاشش ز آن بال

ما ببالی همی گوییم ای رهنمای
ما بآرام همی گوییم ای زیر بنال

مطربان طرب انگیز و نوازنده نوا
ما نوازنده مدح ملک خوب خصال

فخر دولت مه دل برود او جوید جای
بو المظفر که ظفر بر در او یابد بال

خسرو شیر دل پیل کش دریا دست
شاه گردون فلک لشکر شکن دشمن مال

آنکه با همت او چرخ برین همچو زمین
آنکه با هیبت او شیر عرین همچو شغال

ای بجمشید و بنصر اندر جمشید سیر
ای بخورشید و ببزم اندر خورشید فعال

هیچ شاهی نکند از تو نواله زره
سوی او بیم که تا زنده شود پیش زوال

گر شال سر تیغت بکف زند موی
سایه بر فکند بر سر پیل از یک بال

زیر آن سایه بآب اندر اگر بگذارد
همچو خشخاش ز سر ریزه شود ماهی وال

مرغزاری که قسیله که است تو گشت
شیر کانجا برسد خرد بخاید چنگال

کو سپهری که رخ از داغ تو آراسته کرد
اژدهای مالش کهر او را آل

تا جز از شرط بوی باسیمرغ که باز آن قرار
مور ارزده روده بیرد و ز دم دوال

رنگ آن زاکه بیاز آن تو باشند نهند
بست بر پای هما او برون گشت و بال

وقت پروازش بر پای هما اندر بند
زآن هما را دو را شوال دیر که شمیدن شال

ای امیری که ترا دهر نبرد و قرین
ای سواری که ترا دیده ندیده است همال

تا ثناگوی تو گشتم ز ثنای تو بفخر
برزنم سر بفرازم ز سمای اکمال

رسیدار من بدیع تو ملک فخر کنم
خاطری کاندر وصف تو بیارایم فعال

کاندران روز که من مدح تو آغاز کنم
آفتاب از سر من میل نگردد بزوال

ملکا ابر تو و زر تو و خلعت تو
شده را از نزد خلائق فزودست اجلال

آن کمیت کهرا که تو دادی بر هی
خو شنیش یخ و را الف به بند دو نعال

از بر سنگ و در راه بیارم و رهی
سنگ زیر سم او ریزه شود چون صلصال

کوه او بر بلند است منم ترسان و دگر
گر کند او جهش از کرت سنم رستم زال

تا چو چشم صنمان دایره گردد ز نسیم
تا چو پشت شمنان پشت بخم باشد زال

تا چو لولو نبرد شده آید شبنم
تا چو ماه رمضان کم زده آید شوال

شاد باش ای ملک پاک دل پاک گهر
کامران ای ملک نیکوی نیک خصال

مهرگان جشن فریدون ملک خرم باد
بر تو ای همچو فریدون ملک فرخ فال

مجلس بیارای ای بهار پدرام
اندر فکن می بسیکمنی جام

همرنگ رخسار خویش گردان
جام بلورینه از می خام

زان می که یاقوت سرخ گردد
در خانه از عکس او در و بام

زان می که در سرشت جانش
هزمان برآید ستاره بام

بگره که گیتی بگشت خواهد
با می بباید بگشت ایام

از می چو کوه خاره ...
از می چو پولاد گردد اندام

شادی فزاید می اندر ارواح
قوت فزاید می اندر اجسام

می را کنون آمده است نوبت
می را کنون آمده است هنگام

کز صید باز آمده است خسرو
با کامگاری و دربر با کام

خسرو محمد که عالم پیر
از عدل او تازه گشت و پدرام

گویند بهرام همچو شیران
مشغول بدی بصید مادام

بر گوش آهو بدوختی پای
چون پیش برش گذاردی گام

با تهمت است این سخن برابر
لفظی است این میانه عام

نخجیر آهوی این ملک را
شاگرد باشد فزون ز بهرام

با گور و آهو که شه گرفتست
با شیر شمار نبات انجام

ده روز با او بصید بودم
هر روز از بامداد تا شام

یکجفت از بس نگارگون
در خیمه او را بدیدم آرام

در دشتها او توده برآورد
از گور و نخجیر و زدد و دام

آنجا نگاری بگرد و زآغاز
وینجا نگاری دگر بفرجام

ایزد او را یکی پسر داد
با طلعت خوب و صورت تام

بر تخته عمر او نوشته
چندانکه او را هوا بود کام

از جو که جوی بود ... رز
کز پیل نیندیشد و ز ضرغام

با پیل یلی کند بمیدان
با شیر شیری کند با جام

اندر سخاوت بجای خورشید
اندر شجاعت بجای بهرام

تدبیر او روی مملکت ثری
شمشیر او خون دشمن آشام

در جنگ جیش چو طوس نوذر
در دیو کشتن چو رستم سام

بر دوست داران دولت خویش / گیتی نگه داشت به نصرت صمصام

پیش برد با امید تا می / جوید در روز مبارزت نام

تیغش کند بر زمانه پیشی / تیرش برد سوی خصم پیغام

ای شهریار ملوک عالم / ای رونق دین و پشت اسلام

شکفته باش که چون تو باشد / فرزند تو نامدار فهام

تا لاله روید ز تخم لاله / بادام خیزد ز شاخ بادام

تا چون خندد بهار خرم / از لاله بپوشد کوه اعلام

تو کامران باش و دشمن تو / سرگشته و مستمند و ناکام

گیتی ترا یار گردون ترا یار / گیتی ترا سلام گردون ترا رام

وز ساحت تو برگشته اندوه / پیوسته نیاز در تو برکام

در شب تا اول سپیده بام / می مستی خورد می ز طلب و جام

با سماعی که از حلاوت بود / مرغ را پای دام و دل را دام

با بتانی که من ندانم گفت / که ز ایشان برای من که ام

همه با جعدهای مشکین بوی / همه با زلفهای غالیه فام

گرهی را نشانده بهم پیش / بر نهاده به دست جام مدام

گرهی را بپای تا همه شب / کار می راهی دهند نظام

ایستاده بر شکل سرو سهی / ور نشسته بدور ماه تمام

حال از اینگونه بود در همه شهر / زین کس آگه نبود از در و بام

چون چنین بود پس چرا گفتم / قصه خویش پیش شاه انام

شاه گیتی محمد محمود / زینت ملک و مفخر ایام

آنکه دولت بدو گرفت قرار / وانکه گیتی بدو گرفت قوام

دولت او را بملک داده نوید / وآمده تازه روی خوش بخرام

همه امیدها بدولت وی / خاصه امید آنکه جوید نام

سیر بارا خویست چون خوی او / چون خوی مصطفی علیه سلام

در عطا دادن و سخاوت مقیم / در کریمی و مردمیست مدام

از بخیلی چنان کند پرهیز / که خردمند پارسا ز حرام

تا بود ممکن و تواند کرد / نکند جز بکار خیر قیام

سالها از خویشش خجل باشد / گر کسی را بحق دهد دشنام

خشم را زان سان فرو خورده خلق / همچو گرسنه شراب و طعام

گرشان خصم را بیازارد / خویش را خصم کند مادام

عاشق نیکویی و نیکخواهی است / دشمن فعل زشت و خوی لئام

تازه روی و سلیم خوی و شرم / باز یابد از او بهر هنگام

گر تکلف کند در این گنبد / تا از این راه برگزارد کام

هر کجا گرم گشت با خوی او / سرد گوی برون دهد پیغام

هیچ نکوی تمام پخته نگشت / که از او هیچ کاری آید خام

لاجرم هرچه در جهان فراخ / سیر نکوست و سلیم نکو تمام

همه چون من فدای مرسنند / همه از بهر او زنند حسام

جاودان شاد باد در همه وقت
ناصر دین ذوالجلال و الاکرام

کاخ او پر بتان آهو چشم
باغ او پر تذرو و کبک خرام

همه شغلها که دست برد
نیکش آغاز و نیکتر انجام

عید قربان بر او مبارک باد
هم بر ایشان که بود ماه صیام

عید عرب گشاد بفرخنده که علم
فرخنده باد عید عرب بر شه عجم

سلطان یمین دولت پیرایه ملوک
محمود امین ملت آرایش امم

شاهی که تیره کرد جهان را بعدل و تیغ
پیری که برگرفت برو از جهان ستم

پاکیزه دین و پاک نژاد و بزرگ عفو
نیکو دل و ستوده خصال و نکو شیم

در رای او بلندی و در طبع او هنر
در خشم او بزرگی و در خوی او کرم

اندر دلش دیانت و اندر کفش سخا
اندر تنش مروت و اندر سرش همم

از تیغ او ولایت بدخواه او خراب
و از رای او ولایت او باد چون ارم

از حشمت آنچه شاه بیارد بهار روی
آن جایگه که بنده او برنهد قدم

چونانکه بر قضا و قدر هیچ رفت رفت
بر فتح و بر جلاد بر آثار او قلم

تا جنگ بندگانش بریزد مه و مال
کس در جهان نبرد نام رستم

تیغش بجنگ پیل برون آرد از حصار
تیرش بصید شیر برون آرد از اجم

از بهر قدر و نام سفر کرد و تیغ زد
قدر بلند و نام نکو یافت لاجرم

شاهان و مهتران جهان را بقدر داده
محمود گشت هر که او را شد خدم

آن تا دل خوشش بخشد و از عمر شمرد
کز جمع کافران نکند صد هزار کم

امسال نام چند حصار قوی گرفت
در هر یکی شهی سپه آرای محتشم

تا بار برش که بانگ آمده است سر
تا باز برش که بجوش آمده است دم

اینک همی رهد ز هر قلعه که گشته
از کشته پشته پشته و ز آتش علم علم

تا چند روز دیگر از آن قلعه‌های صعب
ده خشت بر نهاده نبیند کسی بهم

زنشان اسیر و برده شود کودکشان تباه
قتلشان حزین و خسته شود ردشان دژم

آراسته به تیغ فرو آمد ز سنگر
دین را بپشت نیزه برون رفته از شکم

وز خون حلقشان همه بر گوشه حصار
رودی روان شده به بزرگی رود زم

آنجا که کنده باشد تل شود چو کوه
وانجا که قلعه باشد قعری شود چو یم

چشمی درست باز نماند میان خون
خاک و خس حصار ز تنبول دور نقم

سیمین تنان روده و سیمین تنان پرست
گرد آمده صنم همه بر گون صنم

وز بار بر گرفتن و با بار تافتن
در پشت مردهای خرامان فتاده خم

خسرو نشسته تاج شه پیش او
چونانکه تخت و گوهر بلقیس پیش جم

بر داشته خزینه و انباشته بزر
صندوقهای پیل و نه بر دل هم و غم

پیلان مست صف زده در پیشگاه او
آنجا یکی خورش و آنجا یکی ارم

وز بردگان طرفه قسم سپه پیر
قسمت همی کند بدر خیمه حشم

از شاهی ملوک و پیرایه بزر
نخاس خانه گشت بصحرا درون خیم

بانسار پر طرایف و بر هر کرانه
قیمت گران نشسته ستاننده قسم

یک توده شارهای نگارین بره درست
یک خیمه پردگان نو آهن بره درم

زینان رقم زدم که بکشم بدین سفر
زنبیان زننده بر بفرش بخروان رقم

این رزم را شگفت نیابی بهیچ حال   او را همیشه حال برینسان بود نعم
هر سال کو نبرد رود قوم خویش را   زینگونه عالمی بوجود آرد از عدم
تا آب را قرار نباشد بروزگار   تا خاک را فراغ نباشد ز روز نم
تا سبزه تیره تر بود و آب تیره تر   جائی که بیشتر بود آن جایگاه و کم
پاینده باد و کام روا باد و شاد باد   آن شاه دین پناه مبادش ز هیچ غم
پیوسته باد عزت و فر و جلال تو   بدگوی را بریده زبان و گسسته دم

گل بخندید و باغ شد پدرام   ای خوشا این جهان بدین هنگام
چون نیاگوش نیکوان شد باغ   از گل سیب و از گل بادام
همچو لوح زمردین گشته است   دشت همچون صحیفه زرخام
باغ پر خیمهای دیبا گشت   زیر آن و زبر آن شده بخیام
گل سوری برست با بهار   بوی بلبل بسی و بر پیغام
که ترا با من از نظاره هست   من بباغ اندرم بباغ خرام
تا کی از سال سطرها بشنوم   که ترا می همی بهر دو شام
گاه گوید برنگ تو نه درست   گاه گوید ببوی تو نه تمام
خام گفتی سخن ولیکن تو   پیش پخته چون بگفتی خام
تو مرا رنگ و بوی خام مده   گر ز تو رنگ و بوی خواهم وام
خوشی و رنگ و بوی هیچ مگیر   نه من آن می حلالم و تو حرام
تو چه گوئی کنون چه گوید می   گو برای سرخ رو فدا اسلام

با کسی خویش را قیاس مکن   که ترا سوی او نبود فرجام
خویشتن را مده بباد که باد   نه بهر مر ترا ز دور مقام
من بیاسم مدام وانکه نهاد   نام من زین قبل نهاد مدام
دست راتش بمن شریف قوی   کار شادی بمن گرفت قوام
من بپیچاده ام اندر خم   من بیاقوت مانم اندر جام
آن شرف بس بود مرا که ترا   یار باشی بر امیر مدام
پسر یوسف که با دل و کف او   تنگ ظرفست نام بحر و غمام
از نکوئی و عرف و عادت اوست   زنده در صفات او ایام
مدح او نوش باید اندر گوش   طعن او زهر باشد اندر کام
خدمت او بروح باید کرد   زین سبب روح برتر از اجسام
هرکه ده پی ره بخدمت او   بخت در کوی او رهد ده گام
بخت احرار زیر خدمت او   همچو زیر رضای او انعام
هرکه با او مخالفت ورزد   خسته غم بود غریق غرام
وبرکو بر بسی کو من بکنم   جز بکار ربوفشانش قیام
وقت آن کو هنر پدید کند   تا بمیدان جنگ جوید نام
نفط او روشنه بود زنهیب   مغز بدخواه او میان عظام
آفتاب اندرون شود بحجاب   چونکه او تیغ برکشد ز نیام
پادشاه ملوک و مملکت گیر   کین خود را بخون مقدم است بدام
گیتی اندر همه سپاه ملک   با دل و زور او ز خاص و عام

او اگر دست بر نهد به هژبر
نگسلد بر هژبر هفت اندام

ای سوار تمام و گرد و دلیر
مهتر بی نظیر و سالار همام

روز میدان ترا بتیغ کشند
اسب و راه شب جای ظلام

هر کسی کو چو پشتون نبود
چون توانند کشید کوه پیام

گر بگیری تش چو کوه ترا
بنزد اندرون هزبر پیام

در زمان سوی تو فرستادی
رخش با زین خسروی و ستام

گر ترا بایدش کو پرشاه
که توانی گشاد کشور شام

شام و شامات و مصر گیرد
روز را وقت نارسیده شام

پادشاه جهان برادر تو
آنکه شاهی بر او گرفت نظام

بهره برکشیده است ترا
تا بماند از جلالت و اکرام

از بزرگی و از نواخت چه نام
که نکرد آن ملک در این ایام

وقت رفتن چو پیش داد ترا
وقت بازآمدن درست غلام

آنچه کرده است و آنچه خواهد کرد
آنکه اکنون همی برآمد نام

آن و هر مرترا ملک از ملک
که ندید آنچه پادشاه بهرام

بهمت و کام تو نیز بستاده است
برسی لاجرم به همت و کام

تا چنان چون میان شادی و غم
فرق باشد میان نور و ظلام

تا چو اندر میان مذهب
اختلاف است در میان کلام

شادمان باش و کامران عزیز
پادشاه باش و خسرو قمقام

رسم تو رهنمای رسم ملوک
خوی تو دلگشای خوی کرام

او فرزند

روز نوروز و روزگار بهار
فرخت باد و خرم و پدرام

همی روم سوی مشرق بهار هم
مرا بدین سفر اندر چه انده است و چه غم

همه جهان ز سر تا بسر بهار گل است
بهار من هم شود چون رسی بروی صنم

مراست که بر روی او نگاه در ماه
گلی شکفته بود و ارغوان تازه بهم

به هیچ روی ابا روی آن نگار مرا
اگر بهار بود با نه گل نیاید کم

مرا نه آیتی با غمی است روی آن آیتی
گر آسمان چو دگر باغها نخواهد نم

عذاب بادیه دیدم کنون ...
ز بادیه سوی باغی همی روم چو ارم

امیر عالم عادل بلاور سلطان
کرام سلطان سلطان سر ملوک عجم

برادری که ز همه ملوک بفضل
مقدم است چو آدم ز انبیا بقدم

چنان شناس که زین همی برون آید
هر آنکسی که از امرش برون نهاد قدم

بلورست ولیکن بوقت خدمت او
برار بار رهمانا حریص تر ز خدم

هر روز هر که اگر در باشد از دو
اگر که بود همراه و راه دهد زاین عالم

امیر گرچه که مخدوم کهترین ملک است
همی بخدمت او شاد باشد و خرم

براه رایت او چشم بود هر روز
چو پیش رایت کاوس رایت رستم

زبهر خدمت او با هلو هر روزی
شکفته باشی چونانکه بوستان ارم

کجا برد بود در صف میان سپاه
چو گرگ گرسنه اندر میان قطیع غنم

بدان زمان که در لشکر بگه روی بنهد
جهان تبه ترح گلستان برنگ علم

زمین ز مرده شود سنگ چون گهی بشید
هوا ز گرد شود تیره چون سیه طارم

زبان کر چو گویا شود بدارت گه مدح … دل دلیران باید شود بجور و ستم

رخ کرده‌ای گردد ز هول چون دینار … لب کرده‌ای گردد ز بیم چون درهم

چو بانگ خیزد کامد امیر ابو یعقوب … ز هیچ جانور از بیم بر نیاید دم

مبارزان را کرده از آن زبان از بیم … مهابت نیزه و رزمش چو افعی ارقم

بگیرد گشت که جگر کرد اندرون مصاف … ز خون گشته همی تر کند دو باره شکم

لب تا که فرستد دمادم اندر پس … سنان و نیزه او از دو چوبی عدم

بروز جنگ چنین باشد و بروز شکار … هژبر و ببر برون آرد از میان اجم

ز بیم ناوک و تیغش همی نیارد خواب … پلنگ را در کوه و نهنگ را در یم

بگیهان نشناسم کمان وری چو دهر … کمان او را سعد از خم ابروی خم

بتیر با سپر کرگ و مغفر فولاد … همان کند که بسوزن کنند با ابرم

بدین ستوده که چیزی که نگار کمال … از این ستوده تر و چیره تر نگار قلم

مقدم است بفضل و مقدم است بعلم … چنانکه پیش تو اندر حدیث جود و کرم

حدیث مبهم و مشکل بدو گشاده شود … اگر بدانی زو پرسش مشکل و مبهم

هر آنچه از هنر و فضل و مردمی خواهی … تمام یابی در آن خسرو ستوده شیم

همیشه تا نظر و رود قمر چو شمس و ضحی … همیشه تا نشود روشنا چو نور ظلم

همیشه تا نشود خوشتر از بهار خزان … چنان کجا نبود خوشتر از شباب هرم

امیر باد و شاهی زیاد و بر خوردار … ز روزگار بمینا و هیچ رنج و الم

گرفته بادی مشکین جعد زلف بدست … نهاده گوش بآوای زیر و ناله بم

در این بهار دلارام شاد باد مدام … کسی که شاد نباشد بدو نژند و دژم

ای کر

[illegible]

ای شهی کز همه شاهان همی درخورم … خدمتت گرامی تر و شایسته ترم

تا همی زنده بوم خدمت تو خواهم کرد … زانکه راست است که بشتم که از این در کردم

دل من شیفته بر سایه و جاه و خطر است … و اندرین خدمت با سایه و جاه و خطرم

یار من محتشمانند و مرا نیز بنام … شاعرم لیکن با محتشمان سر بسرم

مرکبان دارم نیکو که مرا هم بکشند … کودکان دارم نیکو که در ایشان نگرم

سیم دارم که بدان هر چه بخواهم بخرم … زر دارم که بدان هر چه ببینم بخرم

این نوا من تو چه گویی ز کجا یافته‌ام … از عطاها که از این مجلس فرخنده برم

همه چیز من و قالب من از دولت تست … خدمت فرخ تو برد بخورشید سرم

تو آن گفت که از خدمت تو یابم کار … خدمت تو همه وقتی داد است برم

تو همی دانی و آگه شده‌ای از دل من … که در خدمت تو من بچه شادی سپرم

سیزده سال است تا سال و فزون خاصه بر … که منا ای شاه بدین درگه معمورترم

تا تو اندر حضری من بحضر پیش توام … تا تو اندر سفری با تو من اندر سفرم

نه همی گویم شاها که بآنت چنین … نه همی خدمت خویش ای شه بر تو شمرم

این همان گفتم تا خلق بدانند که من … چند سال است که پیوسته بدین کار درم

دی کسی گفت که اجری تو چندست بسر … گفتم اجری من اینست و فزون ازین هم

جز که امروز مر بالت بد امر امیر … نیست از نان خورش و گوشت شاد و خرم

گفت من بیم چنانکه بجواهیست ب … گفتم اندوه مخور هست بسنور بتیدرم

نه نکو باشد از من نه پسندیده ز من … خدمت میر کنم نان زد کر جای خورم

بزیاد آن ملک ملک که در دولت او   نبود حاجت هرگز بکسان دگرم

روز خوش گشت و جهان و گیتی خرم   آنچنان تیره دمی صافی زد و لها بغم
باغ پنداری لشکرگه سلطان که هست   لاله و خال سپه را سطر و سنجق علم
خاک هر روز بعطری دگرش گیرد دری   آسمان هر شب بدان هستی زد نم
بر هر انگشت زمین گوئی هر روز مدام   دست نقاش همی نقش نگارد بقلم
هر کجا در نگری سبزه بپوشش چشم   هر کجا بر گذری گل سپری زیر قدم
کاشکی خسرو غزنه سوی غزنین رود   که ز ره غزنین خرم شد و غزنین خرم
برکشیدند بکهسار ره غزنین وسپ   بر نوشتند ز کرمابه غزنین علم
گره غزنه ز پی خسرو زرر آدمسی   ساغر امروز همی زمرد و یاقوت بهم
برلب رود و در باغ ایراز گلی نو   گستریده است تو پنداری وشی معلم
من و غزنین و لب رود و در باغ ارم   چه در باغ ایر و چه در باغ ارم
باده لعل بدستان مد چون لعل عقیق   ساقی طرفه به پیش اندر چون حور حشم
شادمانه من و یاران من از خرمی سیر   هر یکی ساخته از شادی و مال و خدم
گاه گوییم که چنگی تو بچنگ اندر باز   گاه گوییم که نای تو بنای اندر دم
شب ... پیش ... و بجز   دولت ... که ... بچم
دولت ... ناصر دین   عصمه دولت یوسف سپه آرای عجم
آنکه ... دولت گم   کم گذار روی زمین نام و نشان رستم
شهریاران زمان و نامداران زمین   همه خواهند که باشند مر او را حشم

نامداران جهان خاک پی او شده اند   همه خواهنده که باشند مر او را خدم

چشم در روی همه میران و بزرگان وی است   چون بجو روی همه جمشیدان سوی حرم
گر برزم آید گوئی که برزم آید سام   ور به بزم آید گوئی که به بزم آید جم
آن مبارز که بر آماج و کمان چرخ کشید   شد از او دهر بهر بزم کمانش بر از خم
قلعه خالی کند از خصم ز بر دست تیر   همچو خالی کند از تیغ شمشیرش رحم
اندر آن کشور که تیغ برآرد زنیام   کس نبود از دیگر وز نبود از ماتم
نه قوی دل که ستد نکند او را تقویه   نه سخن گوی که ستد خسته او را رحم
شکسته را ماند پیم و فرغش روز نبرد   که بیک ساعت بر مرد فرو گیرد دم
شیر غرنده که او را دید از هیبت او   پیش او گردد چون مار خزنده بشکم
عادل است او بهمه روی و در کف او   روز و شب باز بر خواسته پیدا دو ستم
دخل ایران همی از بخشش او نا بپذیر   ملک ایران زمی از نعمت او مانده کم
همتی دارد عالی و دلی دارد سلو   عادتی دارد خوب و رائی محکم
کف او را شتران گون ماننده بابر   دل او را شتران گون ماننده بیم
گر تو گوئی که دل او چو یم است این غلط است   کاندران ماهی و مار است و در این حلم و کرم
ور تو گوئی که کف میر چو ابر است خطاست   که کف میر درم بخشد و ابر آرد نم
اینکه من گفتم زان هر دو فراوان است   در کف سائلش و بنارفت بزانو بدرم
ایزد از ملک و ولایت بتر اخواهد داد   ملکی یافت سزاوار بملک عالم
ایزد او را برساناد بکام دل او   دل او شاد کناد و دهد ... در دم
زین بهار نو قسمش طرب و شادی باد   قسم بدخواه بنفرینش اندوه و الم

ای رخ شیرینت افکنده به دور بلور سینه دام … هم لبت لعل چون بلوری هم میش چشم سیم خام

سرو داری ماه بار و ماه داری لاله پوش … لاله داری ناله رنگ و ناله داری لعل فام

زلف تو مشک سیاه و جعد تو مشک تتار … قد تو سرو بلند و روی تو ماه تمام

زلف تو دام است و دایم بر رخ افکنده … گر نه صیادی چه حاجت دام کردن دام

ور همی گویی بگیرم تا مرا کرد حلال … دل ترا بخشیدم و بخشند که باشد حرام

دل ترا دادم تو خیز از روی که گهی … بیگمان کس از من و از من سوی دل بر سلام

عاشقم بر تو چنین دانی که بر تو عاشقم … عاشقم خوانی همی اندر میان خاص و عام

عاشقم آری ولیکن نام من عاشق مکن … مر مرا ای ماه منظر مادح میر است نام

میر یوسف یار کار ناصر دین آنکه دین … زو بسی گردد قوی و زو همی گیرد نظام

پیش رایش زر سرخ آید به هنگام جواب … پیش گوهر خری گنگ آید به هنگام کلام

جز ز شاه شرق سلطان فضل او برمه نهی … با سپهر دانم به فضل خود بازی بر ظلام

رایش اکس بکرد و بکرد ما در بکر پیش … بخشش ار ابر بکر و ساعتی بر مقام

از نهیب خنجر خونخوار او روز نبرد … خون برون آید بجای خوی عدو را از مسام

گر ز تیغش ماهی آتش فشان زی آفتاب … ور ز کفش خواستی دیگر بار بدی غمام

ماهی اندر آب روشن راه چون … هم بدان راه بر دیر اد اندر عظام

ای به الدولت راچو جمشید و کاین را چو جم … ای شجاعت را چو سهراب ای سیاست را چو سام

هم مراو پادشاهی هم مظفر شهریار … هم نکوپیر را امیری هم همایون فر همام

با همه سروران اندر فضیلت همسری … جز که از یزدانی و ردی بنادی و کلام

از بها قدر و بزرگی روز بیخوردن ترا … آسمان خواهد که باشد تیغ تو خورشید جام

روز رزم و روز بزم اندر سرداری تمام … هم سرافراز طوری هم سرافرازی کرام

حاتم طایی چندین نام دارد در سخی … اشتری کشتی و طایی سایلی را دو طعام

تر زمال خویش چندینش اگر مردی بطبع … گر ثواب از تو بخواهد سایلی روز قیام

از فراوان طرف سازی گرد قصر روز و شب … قصر تو نشناس ای خسرو کس از بیت الحرام

بس نباید تا ز دینار تو چون شد اعداد … سائل تو خانه را زرین کند دیوار و بام

عالمی زرین کنی چون بر نهی باده به دست … کشوری پرخون کنی چون بر کشی تیغ از نیام

یکسو از ادرار تو عدو از عدو پنجاه پیل … صد سوار از موکب بدخواه از تو یک غلام

رایت تو سایه افکنده است در بای سند … گه بنوشاد که سایه افکند بر کوه شام

ای تو هنگام جنبش ثبتی دارد باد … وقت آسایش نهادی دارد از کوه سام

گر ز عونش برانگیزی بوقت کارزار … بگذراند مر ترا از شام پیش از وقت شام

از زمان هشیار تر باید که در پوشی زره … و از زمان بیدار تر باید که بر گیری حسام

تا ندیدم مرکبت را جز نداشتم راست … بار اسپی مرکبت وکوه دارد ستام

ای بهر راه مراقش ای بهر کاری مصیب … ای بهر علمی ستوده ای بهر فضلی تمام

برگرامیم مهیا چنین اندر شکر تو … هیچ من گر نعمت تو بهره دارم تمام

شکر تو بر من فراوان و اجب ای شهریار … از فراوانی ندانم گفت شکرت را کرام

هیبت بنگر تر ز جاه از تو رسیدستم بجاه … چیست شیرین تر ز کام از تو رسیدستم بکام

مدح گفتش ترا آن بود ریالکه تو … عاشق خویی کرامی دشمن خوی لئام

در خصال تو نهشته جهان آید مدح … گر ز مدح تو صدف لولو همی خواهد لگام

از فر او این مدح کاندر حق تو یابم همی — خوبیش را با آن شناسم همی از نور عام
تا بود چون روی در می روز تابان پدید — تا بود چون روی زنگی شب در شام گون تیره فام
تا چو سیمین دستی اندر آستین شعرا همی — سر برآرد پیش روز از پیش فرق صبح و شام
عمر تو پاینده باد و همت تو با بقا — بخت تو پیروز باد و دولت تو با نظام
عید را شادان گذار و خلعت گردون بیاب — از ایزد و پاداش ده پاداش ماه صیام

[illegible]

جشن سده و سال نو و ماه محرم — فرخنده کناد ایزد بر خسرو عالم
شاهنشه گیتی ملک عالم مسعود — کین نام بدو یمنی او را است مسلم
از دیدن او چشم جهان گردد روشن — در گفتن نامش دل و جان گردد خرم
از دیدن او سیر نگردد دل نظار — زین است که نظاره همی نگسلد از هم
کس هیچ گیتی که برد شیفته نبود — دلها ز خوی نیک ربوده است ز دستم
گر داده یکبار ز دل خستن برده است — از تازی و از دهقان از ترک و دیلم
شاهی که برای سکه او بر که شاهی — خوبیش چنو از که او تا که آدم
بگذشت به قدر و شرف از جم و فریدون — این بود همه همت سلطان معظم
ای خسرو غازی پدر شاه کی [illegible] — تا تخت پسر منی بر جایگه جم
گرد آمده بر درگه او از پی خدمت — صد شاه چو کیخسرو و صد شیر چو رستم
از عدل و انصاف جهان را همه هموار — چون باغ ارم کرده و چون جنت خرم
بر یخ بتد پرهسمی دارد گیتی — چونانکه جهان را جم بیداشت به خاتم
نام تو بدو زنده و در خانه تو سور — در خانه بدخواه تو صد شیون و ماتم

بر دق عینی درنخواد

فرمان تو و طاعت رای تو نهاده است — گردون نشد از طاعت و رای تو یکدم
هرکس که ترا خدمت کرده است نکوی — چون جان گرانمایه عزیز است و مکرم
آن را که برآورده تو بود برآورد — وز جمله یاران دگر گشت مقدم
آن را که جز این خود پسر گرد برادر — میران و بزرگان سپه را پدر و عم
آن ملک و ولایت که ز تو یافت همه ملک — آن ملک و ولایت که بگیرد بدهد هم
با این هنر و خوی و با این دل و بازو — او را بجهان ملک و ولایت نبود کم
همواره روان تو از او باد خشنود — وین مملکت راست بگیرد بکفش خم
آنکس که چو مسعود خلف دارد و وارث — خرسند که مراد او رابد و گیتی نبود غم
از برکت تو دولت تو گشت پدیدار — ور از گران بار بدید از بعد هم
کس را بجهان چون پسر تو پسری نیست — آهو بچه که باشد چون بچه ضیغم
شیرانه چو در شیران چون تیغ برآهیخت — باشند بچشمش همه چون کرد و ملادم
شیر بچه شهنشه و بدان شیر نهر روی — از بیم شود موی بر او افعی ارقم
هر دل که شد از هیبت او یافته زو — آن دل نه بدارد و بهم آید نه برهم
هم بگشد و هم زنده کند خشمش و خوش — آن موسی عمران بود این عیسی مریم
ای بار خدای ملکان همه گیتی — ای از ملکان بیش چو از سال محرم
جشن سده در مجلس آراسته تو — با شادی چون زیرها همی بنازد با بم
چون آتش سوزنده بیفروز در آتش — یک از رخ ساقی دگر از جام دمادم
جشن سده را رسم نهاد است ای شاه — آتش ز رودی از خانه چهارم
بخور که ترا رسید بخوردن و شادی — بخوردن تو حد است و آن دگران ذم

روی تو رخساره برانداختش چو گلکار آن توزی آن به آتش تو از دم
ورت بوسیکی و بزلفی که از او دست چون مخزنه مشک فروشان شود ارشم

بنفشه زلف سرو قد سیم اندام برخ آمده وقت سپیده دم سلام
درست گفتی کز عارضش برآمده بجو که فرو شدن تیره شب سپیده بام
ز عنبر بندی پوشیده بر بلور زره ز رنگ چینی پیچیده بر صنوبر دام
بحلقه کرده بسی چنبر او حکایت جیم به پیچ کرده بسی زلف او حکایت لام
بیار گفتم ای ماه روی غالیه بری که ماه روشنی از روی تو ستاند وام
ترا بهانه جنت و صد بهانه جو و چرا از خانه برون آمدی بدین هنگام
چه گفت گفت خبر یافتم که بر دو شه ز بهر سلام بر اسبان همی کشند لگام
شنوده روی برون آمدم رخانه بگوی برنگ چون شبه گفته بری چو لعره جام
مرا بگوی کز اینجا چگونه خواهی رفت نه با تو توشه سلام و نه چاکر و نه غلام
برادران و رفیقان تو همه بنوا تو بی نوا و بدست زمانه داده زمام
تو داده بستم زر و سیم خویش بباد تو کرده بستم روز خویش را بدرام
چرا بهم نکنی زر و سیم خویش بجهد چرا که نکنی کار خویش را از جام
نجواهش زکسان خواسته بدست آری ز بهر خواسته مدحت بری بخلق لئام
بدان طمع که بداد ... نام نری بدان وی که رسی مر ترا دهد دشنام
زخز باستار همی مال خویش باید داشت اگر بداد نبود وجهت خواهی نام
نگاه کن زخدا و ز خلق بسند زرد چه طالبه دفتها ندرین ایام

اگر چنانکه نیابی نگاه داشتنی کنم زبخشش او سیم داری بام
بسیم و زر تو غنی بوی و نگاه غنی کنون زبهر شدی همچو برکشیده حسام
همیروی بسوی درگاه سرخوار دخمی نگار بعه بکف کفه حلال و حرام
نه با تو زینت خانه نه با تو ساز سفر حرام باد خدایا بفال نیک حرام
لبا که تو ره اندر زبهر سیم علف شکست خوا
جواب دادم و گفتم مرا بر آنکه گذشت مکن ملامت زیرا که بیت حدی ملام
کسی بجلیت و جهد از سرشت خویش گذشت مرا سرشت چنین کرد ایزد علام
سخنور باز نگشتم ز سیکران دنیا نه بر گرفت زمین سایه بشد بار غمام
مر آن مهی را خدمت همی کنم از فضل چو فضل رنگ دلاور بر هزار غلام
لبا که درچمن کوی خدمتش رشته بسی شکسته عیش شادمان شد برشام
هزار کوفته دهر گشت از او مرلو هزار تاخته دهر گشت از او برام
برآنکه خدمت او کو نیکبختی یافت مجاور در درگاه او است مستدام
عطای او به زدشمن دریغ ندارد دست چنین بود ره آنکه کال و خوی کرام
کسیکه راه خلافش سپرد تا به زید مخالفت کند او را اجل بحمد ایام
عطای او بورام است رایزنش را الهان بسر که جز او کس عطا دهد بورام
بهر تفضل از او کشوری بنعمت و ناز بهر عنایت از او عالمی بجاه و جام
شنا خورد بن نوک با دچو آب حلال درم بنهان ورپیش او چو باد حرام
مدیح او شعرا را چو سوره اخلاص سرای او له بار را چو کعبه الاسلام
چو بندگان سخن همی سجود کنند زمین ... اورا سپهر آستینه خام

بعلم و فضل و بانشو که دنیکو نهٔ / بر آیدست و موفق بمقدمست انام

قلم بدست تو گوئی بدیع جادویست / خدای داده مر او را بصارت و الهام

بر شمنان لیس آنچه او کند بقلم / به تیغ و نیزه همانا نکرد رستم سام

بجنبش قلمی زبان او اگر خواهد / هزار تیغ کشیده فرو کند بنیام

زهی ز بهر لطافت یافته تمام نصیب / زهی به هنری بهره گرفته تمام

تو آن مهی که ترا هرچه گویم از سر فضل / تمامتر سخنی هست باشد و دشنام

مرا چه طاقت آنست یا چه یارهٔ آن / که پیش تو سخنی را دهم بنظم نظام

ولیکن این همه آنها که در نیکو نه / مرا بگو که بجز خدمتت ترا چاره کدام

مرا گر ایزد جز شعر دستگاه نداد / مگر بشعر کنم سوی خدمتت اقدام

همیشه تا بود نورخانهٔ خورشید / چنان که بود دلو خانهٔ بهرام

همیشه تا بود روشن ماه تیره ز زحل / همیشه تا بشرف نور پیشتر ز ظلام

جهان نگاه تو دار خدای عز و جل / بود مساعد تو ذو الجلال و الاکرام

دل تو بار بری لهو و چشم بری نگار / در گوش بری سماع و در دست بری جام

هر آنکه دشمن تو باشد و مخالف تو / نیاز مند شراب و نیاز مند طعام

کی نشینیم نگارا من و تو با هم / کی بهم روی بمالیم روی و دهان از ره الفت هم

چند ازین فرقت و هجران ز غم و رنج / چند ازین دوری و بر دل زپیچ دوری غم

آب و آتش بتکلف بهم آیند همی / چه فتاده است که ما هیچ نیائیم بهم

کاشکی کار من و تو بمرادم راست شدی / تا من از بهر ترا گوهر از دیده دهم

یا نگردم درم از دیده چرا باید کرد / مر مرا با کرم خواجه درم ناید کم

خواجه سید بوسهل عراق و افضل / نه عرب دیده چو او خسرو نه عجم

آنکه زو بیشتر و پیشتر اندر همه فضل / بر سلطان ملک مشرق ننهاد قدم

هرکه از کف او و ز دل او یاد کنی / یاد کوی ز سخن و یاد کردی ز کرم

گر تو گوئی که مر او را بکرم هست نظیر / همه گویند بلی و همه گویند نعم

ثنا آن کرد بتدبیر فراوان و بتیغ / آنچه او داند کردن بدوات و بقلم

بهترین ملک جهان زیر قلم کرد و بزرگ / که بزرگی جهان را بقلم کرد خدم

پس از ایزد بدوات و قلم فرخ اوست / روزی لشکر سلطان و همه خیل و حشم

آصف است او و ملک جم به زادبوش / از پی او آصف باشد چو ملک باشد جم

تا شه او را بوکالت بنشاندست / صدر دیوان بود آراسته چون باغ ارم

بس ره خوب که در مجلس دیوان ملک / بوجود آورد آن خواجه سید ز عدم

از کریمی چو در آید بر او زایر او / از کریمی چو شمن کرد و ورا ایر چو صنم

ابر خوانی کف او را بگه جود مخوان / کز کف خواجه درم بارد و از ابر دیم

بخشش ابر نکو نیست بر بخشش او / سخن از جوی بر آنند بر وادی کم

مدحت آنست که او را بسخن خوب کند / چو جز این گفتی آن مدح همه باشد ذم

ابر پیش کف او هیچ بریم شمرست / زشت باشد که بگوئی بشمر ما نه یم

او بنکوی و جوانمردی معروف ترست / زانکه ما را ز بر اسد برس و دم

هرکجا کف برسهد و کنی شه شرق / همه گویند کریمی و سخی خوب شیم

لا جرم روی بزرگان همه سوی در اوست / حاجی اند ایشان گوئی و در خواجه حرم

تا می لعل گزیده است بجوی و رنگ | تا کلک سرخ سفته است به مداد و شیم
تا بود شاهی جائی که بود سالاری در زیر | تا بود دانش جائی که بود نادانی هم
شادمان باد و بشادی و طرب نوش کناد | باد از دولت بی خوبتر از بدر ظلم
نیکخواهانش پیوسته بشادی و بعز | بدسگالانش همواره به تیمار و بغم
دست و پا ازش دشمنش جدا باد بتیغ | تا خرد دشمن چون مار همیشه بشکم

بر بنا گوش ترا ای با گهر از در یتیم | سنبل تازه همی بر دمد از نقره دو سیم
زین سپس وقت سپیده دم بر روز بمن | بوی مشک آید از آن سنبل بر سته بنیم
عنبرین خطی و بیجاده لب و نرگس چشم | حبشی بچه ای و حجازی سخن و رومی دیم
نیک مانند خم زلفین سیاه تو دال | نیک مانند شکن جعد سیاه تو جیم
از همه ابجد بر جیم و الف شیفته ام | که ببالا و دو ابرو تو الف ماند و جیم
عشق بازم همی با تو و دلشاد کنی | نزد تو عشق همانا که گناهی است عظیم
چون تو پی تکدل ار با تو همی بازم عشق | عشق بازیدن با خوبان رسمی است قدیم
عشق رسمی است ولیکن همه اندوه و بلیت | خنک آنکو را کز عشق نه رنجست و نه بیم
بر من تا شده ای بارچه ترا نه ترکمن | نه مرا که تو خواجه عالم تسلیم
خواجه عبدالله بن احمد کنش گو است | سیر یوسف دارد همچون دل و دستور ندیم
همه کاری بتسلیم ارادو خواهد سیر | ار چه او را ز کسی خواست باید تعلیم
کمترین فضل و مریت برادر او جنید | ببر خامه کند مردی بالا و یتیم
چون سخن گوید جوید همه کس کسب او | چون عطا بخشد جوید همه کس کسب کریم

با تولا زد و با خو کرم است و حلم | خواجه بوسهل تولاه و جلالت و حلیم
نه مسیح است ولیکن نظرش یار مسیح | نه کلیم است ولیکن قلمش چوب کلیم
سیرتش سخت گزیده است بنزدیک خدای | سخنش سخت ستوده است بنزدیک حکیم
خاطر سخن بر عقب هش و هوا | به نوردد بقلم قاعده هفت اقلیم
هر سخن گزیده پیوسته چو زنجیر بهم | که بر دل نماید از آن صد سخن بست و یقیم
طاعن بدگوی اندر سخنش با سخن است | ور چه باشد سخن طاعن بدگوی سقیم
مهر و کینش سبب خلد و جحیم است بقصد | هیچ کس بود که ازش نفرستاد به جحیم
هر که او را بستاید نه بسوزد و ثنیش | ور دهان بر کند از آتش سوزان جحیم
او کند پیش ملک وقت شب و روز زبان | بطلب کو ان خیر و خیر مر تقدیم
چه هنر دارم من یا چه شرف دارم من | که چو معشوق ثنا کرده است بر پایش تعظیم
صد گنه کنم و کو او عفو وی بهر عجب | که خوی خواجه کریم است و دل او رحیم
شکر آنکه بجای من بنکو چه بود | آنکه بادش دهنده است بصیر است و علیم
ملکش دستور خواجه نعیم و کرامت | یکدو س که من در برنادم ز نعیم
تا درم خوار و درم بخش بود مرد سخی | تا درم جوی و درم دار بود مرد لئیم
شادمان باد و بر بر جهی او را تبجیل | کامران باد و بر هر سخنی او را تعظیم
عید او باد سعید و روز او چو عید | دور بادا ازش و از خانش شیطان رجیم

بفزوده است از آن خط و قیمت سیم | تا بنا گوش ترا دیده ام ای در یتیم
سیم را شاید اگر در دل و جان جای کنم | از پی آنکه بماند به بنا گوش تو سیم

از بناگوش تو سیم آید و زر از رخ من / ای پسر زین سبب از زر دلبر ما را بیم
زلف تو سیم تو از زر دو نکه داشته است / نجم و پیچ بر افکنده چو جیم از بر جیم
من چه سازم چه کنم زر مرا بر ده شمار / در ره رحمت بکند در که دیده است رحیم
زرگری باید کز مایه مرا کار کند / مایه ما را بر آن کو که باشد بر و بیم
من ثناگری بزرگان کنم و مدح ملوک / خاصه مدح شکر آن صاحب عطابخش کریم
سرفراز عرب و فخر بزرگان عجم / خواجه بو احمد خورشید همه آل تمیم
آن نکو سیرت و نیکو نخو و نیکو روی / که که جود جلالت و که حلم حلیم
نام جدان و بزرگان ز گهر گهر بزرگ / حری آن رخشه از گوهر و جدان قدیم
ابر بارنده شنیدم که جلالت جلو / ابر با آن نا آن [illegible] کف [illegible]
هر که گوید بکف خواجه ما ماند ابر / [illegible] آن لفظ که آن لفظ خطاست عظیم
ای جوانمردی آنکه دل و نیکوئی / که ترا یاد نیارند به بعث اقلیم
مرصاحب تر و دیدن تو شیار است / که به بدار سماعیل شدن ابراهیم
خنک آنکس که او را چو تو آید وزیر / خنک آن صاحب که را چو تو آید ندیم
در وزیری نکنی جز همه حری تعلیق / در ندیمی نکنی جز همه سلوی تعلیم
لاجرم بوی تو آنکه جوان بار خدای / ننگرد جز به بزرگی و چشم در تعظیم
هم کریمی کز بهر شرف یافته / بر بزرگان و شریفان و کریمان تقدیم
هنر و فضل تو را بر شمرانند شمرد / آن بزرگان که بدانند حساب تقویم
لوت صاحب پیش لوب تو بهر است / نامه صاحب با نامه تو خوار و سقیم
با سخن گفتن تو هر سخنی باطل است / با [illegible] خرد تو خرد خلق سقیم

نام نیکو و جلال و شرف و علم و ادب / باد پیری تو کردند و بر آن تسلیم
بزبان گفت از کتب عرب یارکنی / وین بدیدهست در این عصر کس از هیچ فهیم
ای سرای تو حریم و دو کری زایر تو / سال و مه بنیم و دو شاه نشسته بنیم
بس کلیم سیها کز نظرت گشت سپید / نظر تو شبیه پاک بشوید ز کلیم
در حریم تو امانت ز غمها فرقت / شادزیای هنر بر پسندیده حریم
همه کار امامی همه فضل تمام / همه باب ستوده همه علم علیم
تا ز کشمیر صنم خیزد و از تبت مشک / همچو از مصر قصب خیزد و از طایف ادیم
تا بود عارض بت رویان چون سیم سپید / تا بود [illegible] رویان چون پای سیم
کامران باش و می لعل خور و دشمن را / گو بسی خون خور و روز و شب ز اران چو خلیم
می ز دست صنمی خور که چو بوی لب او / رنگ تازه بر آید بسحرگاه نسیم
صنمی با رخکی تازه تر از برگ سمن / صنمی با دهنی تنگ تر از چشمه میم

باز بر بست مه روزه در گنبد جیم / مهرگان طبل زد و عید روان [illegible]
باز چون جهان [illegible] جشن با بانگ آمد زیر / باز چون عاشق بیدل [illegible] آمد بم
ناله گیران زنان بسته گشاید [illegible] / ناله خزان پر کنده نشد [illegible] بهم
لعل کنند [illegible] بزمی لبهای [illegible] / شاد کنند [illegible] مجلس و لبهای [illegible]
خیز جت زیبا تا ما [illegible] شویم / که نه شاید [illegible] آمد ما را ماتم
زان می لعل قدح پر کن [illegible] / [illegible] جان [illegible] ز [illegible]
رود بر پیر [illegible] که از هیبت [illegible] / [illegible] ز و [illegible] دل [illegible] دم

چون رشته آرزو جوانه گرفت جهان   ما و ایشان و می صفی نه اندوه و نه غم

باشش خواجه در انجال چه گویم چه کند   آب خون رنگ خورد یا می چنین رنگ بقم

خواجه سید ابو طیب طاهر که هر دست   دل سلطان و دل خواجه و دلهای حشم

نه بفضل او را همتی ز بزرگان عرب   نه بعلم او را یاری ز بزرگان عجم

در جوانمردی جائیست که آنجا نرسید   هیچ بخشنده و نه پس زین هرگز بهم

عالمی پیش برد که او خواسته خلاف   داد و همی گوید هر کس را کاری و نعم

هر کرا همی بابخشش و با خلعت اوست   همتی دارد در کار سخا بلکه بهم

بشمار همه چون ریگ همی بخشد مال   راست پنداری دارد بیمین ابر نعم

بخرد خانه بسیار و ببخشد چه حرمه   نام زوار زند زهو بر آن نقش قرم

هر که را همی که دینار و درم دار و دوست   نه برش گونه است آن قهر کاهم شیم

او چو داشت صد دینار نه چنین نام نکوست   مهر برداشت یک از دینار و درم

از عطاهاش پیوسته آن مار خدای   خانه زاز او باز ندانی ز حرم

با چنین بخشش پیوسته که او پیش گرفت   ره چون را اشک بیش که آبیش کم

ایزد آن بار خدای و سخا را بداد   گنج قارون و بزرگی و قبای جم

من بهر چیزه تو خواهی که کنی خرم   ده چیز که بجهد هر کرا ناید ز عدم

لاجرم خشنق چنان ز خوی او شیفته شد   چون کلک نوهی بر با بحر کاهی و نم

چو بجان و سر او محتشما زانجوبش   چه حریم در او ممتحن زانچه حرم

گر نه بهمو مرا او را ملک روی زمین   مملکت زیر نگین بود و جهان زیر قلم

رای و اندیشه بدو کو و بدو داشت نگاه   زانکه داشت که رعیت مر او را محکم

شادمان بادا همه سال با ناز و نعیم   دشمن و حاسد او مانده به تیمار و ندم

دست بخشنده او از دل زوار برد   غم برنا و بیچاره که وضعف و هرم

عید او فرخ از آن عید شریف   در دل او طرب و در دل بدگوی الم

چشم او نرگس نگاری که براو عید بود   جعد و زلفش را غالیه از غالیه شم

خداوند ما شاه کشورستان   که نامی بدو گشت زاولستان

سر شهریاران ایران زمین   که ایران بدو گشت تازه چنان

یکی خانه کرده است فرخار وش   که بفزاید از دیدن او روان

جهانی و چون خانهای بهشت   زمینی و همسایه آسمان

بخوبی چو کردار و دانش پژوه   ز خوشی چو گفتار شیرین زبان

همه زر کانی و سیم سپید   ز سر تا بن و از میان تا کران

نه صد یک از آن سیم در هیچ کوه   نه ده یک از آن زر در هیچ کان

نبشته در او آفرینهای شاه   ز گفتار این و ز گفت آن

بفرخ ترین روز بنشست شاه   در این خانه خرم و دلستان

بسنجیده چون کاه هر سنگ کوه   پسندیده چون مهر بر مهربان

چه گوئی سکندر چنین کاخ کرد   چگونه چنین داشت نوشروان

بدان تا در این خانه نو کند   دل لشکر خویش را شادمان

سپه را بجو مهربان و بجو   هزار آفرین زین چنین مهربان

یکی را بهاری تن ار کشد   یکی را نوبری کشد زیر ران

بهاری ورا او رنگهای شگفت / نو نثری برادر بستانی گران
کسی را که باشد پرستش فزون / کنون کرد و زرین کشد زیر ران
بیزدان که کس در نپیچد ز نیش / نکرده است هرگز نبود بیان
همه پادشاهان بسی زورمند / شاهی و آنکه که داستان
ز شاهان جز او کس نپرورد چرخ / شنیدستم این من ز شهنامه خوان
ستوده بنام و ستوده بخوی / ستوده بجان و ستوده روان
جهان را بشمشیر هندی گرفت / بشمشیر باید گرفتن جهان
شهان جهان باز ماندی ببر / بداوند چون لشکر زیان سیستان
بداوند جنگی که بس تیره خاک / ز خون شد در آن جنگ چون ارغوان
بتیغ او چنان کرد این چنین / چگونه چنین به بود یا چنان
هم از کوه که بود خسروش / خردمند و کوشنده و کاردان
بدرو ز هم و استانه نگرد / که باز دشس باز و زر بود و توان
بزرگی و نیکی بیابد گذر / کسی کو ببند نبود بد اسپستان
همه پادشاهان که بگذرد زر / بنجاک اندرون داشت دی نهان
نبودی بروز و شب سال و ماه / جز اندیشه بر گنج قهرمان
خداوند ما را ز کس بیم نیست / مگر را فزاینده پاکدان
بدین دل گرفته است گستاخ وار / بزر و بسیم اندرون خان و مان
ز بس توده زر که در کاخ او / بهر کنج گنجی نبودش نهان
کسی کو بجنگ آید آنجا و جنگ / چنان بازگردد که سرگشته جان

بر آن دودمان گان زین گونه است / برآید بسی چو از آن دودمان
بسی تا بهر جای و در هر دلی / گرامی بود و بود و پرمایگان
بسی تا ز بهر فزونی بود / همیشه تکاپوی بازارگان
بشادی زیاد و جز او کس مباد / جهان را جهاندار تا جاودان
بداندیش را گشته با جنگ او / چو در کینه اردشیر اردوان
بماناد تا مانده باشد زمین / بزرگی و شاهی در این خاندان

جهاندار شاه پادشاه جهان / دولت او قوی و بخت جوان
شد از تیغش باد و روز بهی / کامگاری و قدرت و امکان
همچو دلها بدو فرخنده باد / صدر ایران و مجلس و میدان
از شهان خدمت و از او خلعت / از جهان طاعت و از او فرمان
این جهان را جمال و قدر بدوست / زو چنین گشته است آبادان
شکر او گر برای جهان شب و روز / گرچه ما باشدی گشاده زبان
بر همه گویان روی زمین / جهد او واجب است چون ایمان
کافرست آنکه او بپیچد ز ناز / جان او را نکو خواهد از یزدان
جانهای جهانیان بسته است / در بقا و سلامت سلطان
گفتم او را دعا کنی چه سپاس / در دعا خود را بسی کنی درمان
اندر آن روزهای ناپدرام / گو زمی جهر کرده بود و هان
حال گفتی چگونه بود بگوی / نیک گو این سخن بجای بمان

نامه را گر بین سرای رهی | نام محمود باو بر عنوان
من ندانم چه بت کام دلش | یا رب او را بکام دل برسان

ای خداوند شهریار جهان | ای بزرگان درگه سلطان
ای سپهبدکان خسرو شرق | همنشینان او به بزم و بخوان
پیش شاه جهان شما گویید | سخن بندگان شاه جهان
من هم از بندگان سلطانم | گرچه امروز کم شدم ز میان
مر مرا حاجت اندر است امروز | بسخن گفتن شما همگان
همگنان حال من شنیده شنید | بلکه دانسته اید و دیده عیان
شاه گیتی مرا گرامی داشت | نام من داشت روز و شب بزبان
باز خواندی مرا چه وقت و چه وقت | بار جستی مرا زمان بزمان
گاه گفتی بیا و زود مرو | گاه گفتی بیا و شعر بخوان
غزل یا قصیده ای احسنت | به ثنا یا قصیده ای احسان
من ز شاهی برآمدم زرین | نام من بر زمین داستان
دوش هی کعب فرخی را در شش | زر داده است شاه زرافشان
وی همی کعب فرخی را دی | اسب داده است خسرو ایران
نو بهاری شکفته بود مرا | که فرا آمد بنفشه پیش خزان
باغها داشتم پر از گل سرخ | دشتها پر شقایق نعمان
از چپ و راست سوسن و خیری | در پس و پیش نرگس و ریحان

حال امروز گوی در آتش هش | که ملک ری می شتافت جوان
ایت خوشی و ایت آب نی | روز صد قربت و بخشش فزان
هر که امروز نثار خدای | بار غم بر دلش نهاده گران
تا نداند کسی چه یافته ام | من که آگه شوم ز راز جهان
از دل خویش باری آگاهم | در دل خویش هستم نگران
راز دلها خدای داند و بس | گر نه اندر فرخی تو بران
من که امروز شادمانه نه ام | شسته بالا برت برقران
کاشکی چاره دانمی کردن | تا بدو بخشمی جوانی و جان
گر جوانی و جان توان دادن | دل بده حاله خراش چه توان
زان دعاها که کرده ام شب و روز | بر ش و جان شهریار جهان
گر یکی مستجاب کرد خدا | عمر او را پدید شد گران
جاودانه بجای خواجه بود | همچنین قلعه گیرد و شهرستان
که کشد خصم و که | که کند صید و که زند چوگان
ما پراکنده پیش او برویم | چه بود خوشتر از آن
بار بیاند بقای او تفرای | آنچه از عمر ما کنی نقصان
هر که را او کرد بالا گزین | آنچه را او برش سازد ران
بست کردان بدشتش آتش را | صبر دون شد ز عهد و از پیمان
شادگردان بر او فشن را | تیره کن بر مخالفانش جهان
هر زمانه را او زمانه | فراین کاخ در بت این ایوان

از سر کوه بادی اندر جست   گل من کرد زیر گل پنهان
بکف من نماند جز غم و درد   زان همه شکوفه نماند نشان
گفتی آن را بخواب دیدستم   یا کسی گفت پیش من هذیان
حال آدم چو حال بنده است   این دو حالت همسر و یکسان
آنچه زین حالها بما برسید   مر او را ندید هیچ پیر و جوان
من ز دیدار شه جدا ماندم   آدم از خلد و روضهٔ رضوان
چشم دنیا کمان برادر باشد   کار من از خشم بد رسید بجان
شاه از من بدل گران گشتست   بگناهی ده بیگناهم از آن
سخن یار شه بمجلس شاه   بیشتر بود از آن سخن پنهان
سخن آن بود باله خورد مسی   نقلان جای فرخی و فلان
این سخن با قضا برابر گشت   از قضاها گریخت نتوان
سالها می کشید و فصل کشید   رشته حق شناس حرمت دان
من از این روزها خراب ترم   با لب خشک و با دل بریان
سر انداز و اندر شدم بگریز   می بخوردم بحق یزدان
گفتم آنجا یکی خبر پرسم   زانچه درد مرا ببود درمان
قصد کردم که باز خانه شوم   تا دهم صدقه و کنم قربان
این خبر داد مرا و تصریح کرد   که مرا بر مراد زنده بمان
تا بدین شادی و نشاط خوریم   فرخی چند باده از پس نان
من بیاد اوش این خبر که بداد   بردم او را بدین سخن فرمان

خوردم آنجا یکی قدح بسبکی   بردم آنجا برین سبب فرمان
خویشتن را جز این ندانم جرم   حق و بوکند مصحف قرآن
اگر این جرم در خور او نیست   چوب و شمشیر و گردن و تیغ و جان
گر بزن هم مرا و هر بر کمی   گر بکشد هم مرا و هر بر آن
شاه ایران از آن کریم تر است   در دل چون منی کند ریحان
جاودان شاد باد و خرم باد   شاد جانش قوی و آبادان
کار او همچو نام او محمود   نام نیکوی او سر دیوان
هر که جز روزگار او خواهد   روزگارش مباد و نیم زمان

هم از نقلات و قبال بود و بخت خلقی   دی همی بستم در گلستان و لاله‌ستان
کسی که لاله پرستد بروزگار بهار   ز شغل خویش نماند بروزگار خزان
گلی در باز و زحجبه فرو ریزد   چرا نهم دل نیکو پسند خویش بر آن
مرا دلیست برای آن دل ایران نهم برا   عزیزتر بود از دل هزار بار ز جان
بتی بدست کنم من ازاین بتان جهان   بحسن چیره و نیکوان ترکستان
بزلف و عارض سیاه عاج سپید   بروی و بالا ماه تمام و سرو روان
ز لفش اندر تاب و خالش اندر رنگ   بجعدش اندر پیچ و به پیچش اندر ماه
بر آرنده و پرندش چو یاسمین سپید   رخ بهار و بهارش چو روضهٔ رضوان
دهن چو غالیه دانی و سی ستاره خورد   بجای غالیه اندر میان غالیه دان
بمن نمود نشان دل مرا بدهی   بمن نمود خیالش مرا ببیان

چه وقت باده بود باده گیر و باده گسار | چه وقت بوسه بود بوسه بخش و بوسه ستان
نه وقت عشرت روز و نه وقت جلوه شوخ | نه وقت خدمت شام و نه وقت نازگران
اگر خدای بخواهد بدین چنین بنجوم | همی زنیت ملک دل بدو دهم زبان
امیر عالم عادل محمد محمود | که حمد و محمدت او در اشرف است از سلطان
بعدل کردن و انصاف داد خلق | خلیفه عمر دیار کار تو شیروان
بجرات کردن و پیروز گشتن اندر حرب | برادر علی و یار رستم دستان
گهی ز هیبت ملک او کلاه کسری | امیر عالم عادل بود سر دیوان
گهی ز هیبت ملوک زمانه یاد کنند | امیر عالم عادل برون بود ز بیان
سپید روی ملک از سپاه و رایت اوست | سپاه و رایت او چیست جمله غلمان
همای زرین دارد نشان رایت او | که داشته است همایون ترا رهای نشان
هما چو بر سر کس سایه افکند چه عجب | اگر جهان همه او را شود گران مکان
ز روی فال دلالت برآن کند که مگر | جهان بگیرد و گردد خدایگان جهان
کسی که سایه فرخ برافکند همای | بمهتری و بمیری رسد ز کارکران
که تحقیق ترا از او ملک را و شاهی را | بود ز جمله شاهان چو بازی و بهمان
اگر سخاوت باید گفتش بروز عطا | چو بحر گوهر پاشش است ابر درافشان
اگر شجاعت باید ولش بروز وغا | فزون ز دشت فراخ است و منبر کوه گران
سرای خدمت او گنج خانه شرف است | زمین بجای و آسمانه کیوان
زمین کشیدن گنج عطاش رنجه شده است | چو پای مکان در دست خازن دوران
بآب ماند شمشیر تیز او گر آب | سرشته باشد با آتش زمانه زمان

بتاب ماند نوک سنان او گر تاب | چو در تن آید هر ذار جان کشد عیان
خدنگ تیز روش را اگر ستاره شناس | ستاره که کند با دل عدوش قران
کند قیر چو زنبور خانه سندان را | اگر نهند بر آماجگاه او سندان
بحرب گرز ند او ناوکه به پهلوی پیل | ز پهلوی دگرش سر برون کند پیکان
در سعادت و شادی سرای خدمت اوست | ترا خداوند ملک را بجز شریف مکان
دلم فدای زبان باد و جان فدای سخن | که من بدین در رسیدم بدین شریف مکان
مرا بخدمت او دستگاه داد سخن | مرا بمدحت او پایگاه داد زبان
سزد در جان خواند مرا که خاطر من | مرا بمدح محمد همی برد فرمان
شگفت نیست گر از مدح او بزرگ شوم | که از مدیح محمد بزرگ شد حسان
چه ظن بری که تو لا بر دولت تو کنم | که خان و مان من از فر دولت آبادان
بطبع و جاه بنزدیک او بهالم روی | چنانکه روی بآب روان نهد عطشان
همه کمال من از آن بود کانچه طبع مراست | عزیز کو مراد از تو آفرین احسان
همیشه تا ز آن ماه نشینه مدیح | که تا بنه بهمه عمر یافت در نقصان
همیشه تا چو بر دلبران بود مرمر | همیشه تا چو لب نیکوان بود مرجان
همیشه تا چو رخسار عاشقان باشد | بروزگار خزان روی برگهای رزان
بکام خویش زیاد و بآرزو برساد | بشکرها در عمر دراز و بخت جوان
جهانیان را بسیار امید است شده | وفا کناد بفضل آن امیدهای ژیان
خجسته باد بر او مهرگان و دست باد | زمانه را و جهان را بر او همیچ زیان

همی کند لکلک بر چرخ و نغنغه کمین
همی ستاند از سنبل ولایت نسرین

بنفشه و گل و نسرین و سنبل اندر باغ
بصلح باید بودن چو دوستان بکین

میان ایشان آشوب و جنگ خلاف چراست
نگر به نرگس آن جنگ را و پر تمکین

سپاه روم و سپاه حبش بهم شده اند
ترا نمایم کاخر چه فتنه خیزد از این

چه شور خواهی از این پیش کار چرخ روی سپید
سیاه کرد و تو شرمناک و من غمگین

تو گوی که ندانم جواب گفتم دله
مرا چه بخشی گر من ترا کنم تلقین

جواب ده که اگر خیل سپاهی بیک
سپه نبودی چتر خدایگان زمین

امیر عالم و عادل محمد محمود
جمال دولت و ملک و جمال ملت و دین

موفقی که دل خلق را بطاعت آورد
تو تیری در جهان کرد جمله زیر نگین

برای او چو شهادت پس از خلاف عدو
بهر دل اندر ما و اگر فرو گشت نگین

دل سپاه و رعیت بدو قرار گرفت
بدو فزاید جاه جهانیان تمکین

همه سعادت و اقبال روی کرد بدو
ز فر و مرتبه بر شد بر آسمان برین

خدایگان جهان بر جهانش کرد ملک
نقش حشمتش کیوان شد از کلاه حشمش تقین

ز روز کارش یارست و فلک تأیید
ز گرد کارش توفیق و ز فلک تمکین

شه عجم پدر او بدان همی کوشد
که بر کشد سر ایوان او به علیین

بنام او کند اندر روم تا بد آهوی رنگ
بدست او دهد از زنگ تا بدانجا چین

خدای نیز جهان حکم کرد دولت او
همی ولیکن نا پیر بدانکه هست چنین

بهر شهر چنین است و در خرد بیشی
بهر دل اندر چو نیستی شدی شیرین

در چشم تیر کرد همی ز دیدن او
دل گره زده بکشاید آن گشاده جبین

اگرچه مردم غمگین بود چو دشمن دید
چو گل بخندد و شادان شود هم اندر حین

ببینی آنچه نخواهی چو روی او دیدی
سر آن مردم و تو رو بیا زمای و ببین

ز بهر آنکه ببینند روی خوب ترا
زنان شوی نبخشند بر زنان کابین

سزا بود که بر اقران خویش فخر کند
خطا نباشد فخر آنکه او بود یکه قرین

که دیر از ملکان هم چنو و صد یک او
بخوی خوب و بعزم درست و رای متین

چنو نه بیند ملک و چنو نه بیند گاه
چنو نه بیند تخت و چنو نه بیند زین

بود ز بخشش هر گاه تازه روی چو ماه
بود ز کوشش بر زین چو آذر برزین

بدل دلیر و بیازو قوی برای بلند
پس آنکه او را با اینهمه خدای معین

مخالفی که نگارش برد بکینه او
جهان فسوس کند روز و شب بر آن مسکین

چگونه کوشد با آنکه گر مرا کند
بنات نعش کند رای پاکش از پروین

چنان برای و بتدبیر بی سلیح و سپاه
هزبر بیرون آرد ز میان عرین

بقای شاه جهان باد کس ملک بقاش
ز گنج شاهان زرین کند همه غزنین

ز گنگ دیر بغاران شاه بستاند
حصار تیبت و ان هر یکی چو حصن حصین

خدایگان پدر او که کند ز او
همه بگو بیند ای دوستان ما آمین

ای سیم تنت کرده از [illegible] حیران
وانده شکنج زلف تست پنهان

ای سرو نارسیده بر آتش
ای ماه نارسیده تو نقصان

ای میوه دل من لا بی دل
وی آرزوی جانم لابت حال

ای من برود عید بیا زود ای
گفتی که تا فته شده ای از جهان

در چشم داشتی مه چو هر عیدی — بر پیش تو خوانیم داستان
گر نیم مه ساقی می پیش آور — مطرب یک قصیده عیدی خوان
دیدی مرا بعید مه چون بهم — با چشم آبریز و دل بریان
هر آبی از دل من داده ز رخ — هر قطره ز چشم و صد طوفان
هر کس بعید خویش کند شادی — چه عنبری و چه تازی چه دهقان
عید من آن بوده تو دیدی — عید من اینک آمد سلطان
بعید کیست آنکه بدو نازد — ایران و صد هزار [illegible]
پیر چلبی بسید ابو یعقوب — یوسف برادر ملک ایران
پیری که زیر دست او گیتی — شاهی که زیر همت او کیوان
آنجان نماید ز نهد دست — دست نهد هر که بخواهد جان
ای نکته مروت را معنی — ای نامه سخاوت را عنوان
مجروح آز را بر تو مرهم — درد نیاز را بر تو درمان
بسیار پیش همت تو اندک — دشوار پیش قدرت تو آسان
سامان خویش کم کند هرگز — آنکس که یافت از کف تو سامان
از بیت تو گردو پوشیده — هر کس که از خلاف تو [illegible]
کم ول بود ز بیت تو خالی — جز آنکه بیشه دار او ایوان
[illegible] چو بر نهد دو بوی [illegible] — شیری چو بر کنده بوی خفتان
در دست تیغ تو که بجنگ اندر — باران خون پدید کند هر آن
آنجا که گرز [illegible] — بی تک ز عمر صرف بود [illegible]

چندان هنر که ز تو کرد آم — اندر جهان پیشم صد یکه را آن
تو زان ملک بسی هنر آموزی — کو کرد خانه ها را آبادان
شاکرد آن شهی که بجنگ اندر — که گرگ بیازکیره کو ثعبان
شاکرد آن شهی که هر روز غزه است — آنکس در رسم رستم دستان
آن شاه کیست خسرو ابو القاسم — محمود پادشاه همه ایران
آن پادشه که زیر نگین دارد — از حد روم تا حد سقلان
آن پادشاه که از حق آن بستد — دیهیم و تخت و مملکت دیوان
آن پادشاه که دارد شاهی را — رسم قباد و سیرت نوشروان
آن پادشاه دادگر عادل — کورا است بر همه ملکان فرمان
بسزاوار پادشاه جهان بهرا — آن حق شناس حق ده حق دان
گسترده در دولت او اندر ده جای — اندر سرای دولت شاه دوران
ای خسروی زهیبت بهرودی — دعوی چو در برابر تو برهان
از تو حکیم تر نبود محکم — در تو کریم تر نبود انسان
ای من ز دولت تو شده مجرد — وز جاه تو رسیده بنام و نان
بگذاشتی مرا بلب جیحون — با چند پیر لاغر
گفتی مرا که بسیار فرزند کس — باز ان سی زبان علم بشان
آری من آن کنم که تو فرمائی — لیکن بگو که قدرت و امکان
[illegible] به بنجاه [illegible] شو فربه — کان [illegible] باشد بستان
[illegible] بنجاه چون تو [illegible] بود — اندر که مبارک [illegible]

بگردد خدمت تو مرا خوشتر | از بیست ساله مملکت ایران
پیش هوای بدن تو خواهم | همچون فلان نشسته چمن بهان
چون من ازو درگهت جدا ماندم | چه مر مرا ولایت و چه زندان
تا مورد و سبز باشد چون زمرد | تا لاله سرخ باشد چون مرجان
تا نرگس اندر آید با کانون | تا سوسن اندر آید با نیسان
شادان زی و بکام رس در خور | از عمر خویش و از در لب جانان
کین دولت بطور تو باشد | تا روز حشر بسته بود پایان

خوش بهاران کز خرمی بخت جوان | همی بپرورد روی تو تازه گردد جان
بهار پر کشته است پای خوش زمین | بهشت خرم گشته است خشک بوستان
بچشم رنگ گل آید همی ز خاک سیاه | بمغز بوی می آید همی ز آب روان
درخت گل چو بدو بار چند کی | همی نماید طاوس جلوه در بستان
کجا گلی است نشسته است مطرب بر او | همی سراید شعر و همی زند دستان
ترا چه باید خواند ای بهار بهشت | ترا چه دانم گفت ای بهشت در بار
ربوده گل از بهار پار بن گوی | بهار پار بن تو نه بو خزان
نه شب همی بزند لاله تو بر هم چشم | نه گل روز به بندد همی ز خنده دهان
مگر بچشم نخ آید همی چنین که چنین | نمود پار مرا چشم و دل بدین و بدان
مرا دو چشم بد یوقت پار طوفان بود | دو چشم طوفان لیکن دل از غم زندان
دلم ملاله بر داغی و چشم تلک | ز شغل تو خوش آتش و غم طوفان

هنوز بر دلم از بیکری گره گره است | ز درد و غم که فزود خورد می زبان بزبان
بدان نهاده شعری براه خواهم خلاند | سخانه در شدمی دست بردمی فغان
زبس چنانچه که هر شب بروی بر زدمی | ز روز نیکوی بر روی من هزار نشان
شب دراز همی خوردمی غمان دراز | بروز سال همی گومی ز خستن نهان
همی نداند تا چون همی کشید ستم | بیکدل اندر چندین هزار بار گران
مرا نپرسی باری ز قصه تو چه بود | چرا کشیدی آن رنج و اندهی چندان
بدانکه در رسیدستم بحضرتی که مرا | رسانید خدمت میمون و نام و نشان
چنانکه همی از خدمت مبارک او | بوقت بار و بهنگام مجلس و که خوان
چو بزم کردی گفتی بیا و رود بزن | چو جشن کردی گفتی بیا و شعر بخوان
ز بهر او همه خانها مرا اجلال | نگاه او همه کارها مرا امکان
ز خزانه او پیش من گشاده و من | گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان
ز برا او و زکردار او و نعمت او | پدید گشته من اندر میانه اقران
نه وقت دولت بر من بدل گرفتی خشم | نه وقت خشم زمن بازداشتی احسان
بتان بدگو چنانکه رسم او است مرا | جدا فکند از آن حق شناس حق داران
بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام | چنین سه روز همانا که آتشش بوان
چو زیر گشتم و نومید گشتم از همه چیز | امید خویش فکندم به سکر جهان
جلال دولت عالم محمد محمود | که عون و ناصر او باد جاودان یزدان
بنزد او شدم و حال خویش گفتم باز | چنانکه بود بگفتم زیادت و نقصان
بتخت گفتم که نام تو گشت ... | بخواه دولت و نامه بقا عنوان

خدایگانا از سر خویش و دولت خویش | مرا بدولت و میرای امیر بار زمان
چنانکه از کرم او سزد مرا خواهش | امید کرد و زبان و لقب کرد کار آن
چنانکه گفت و زبان داد و شاد کرد مرا | بدست بوس سپهبد ز خسرو ایران
معین دولت و دین یوسف ابن نصر الدین | امیر عالم عادل بزرگوار سلطان
مبارزی ملکی نام گستری که بدو | همی بنازد ایران بمجلس و میدان
سپهر همت او را همی کند خدمت | زمانه دولت او را همی برد فرمان
بساط دولت او را بروی رو بدها | زمین بهشت او را ابر کشد کیوان
بروز رزم بکوبد بنعل مرکب خویش | مخالفان را دلهای سخت چون سندان
ز بیم خشم کند چرخ ورنه رزم بود | بدست او چه درخت و چه تیغ و چه چوگان
ز بهر رسم همی نیزه را سنان سازد | وگرنه نیزه او را بکار نیست سنان
سنان چه باید بر نیزه کس چو پیش | همی گذاره کند تیرهای بی پیکان
شمار برگ درختان بحیله بتوان کرد | شمار فضل و شمار عطای او نتوان
هزار بار رسیده است نزد بخشش او | شدن کجا نرسیده است از ...
سم از خلاف معروف شد بنام نکو | شگفت باشد نام نکو ز محو جوان
چنان بزرگ بر نام و عرض خویش همی | که شادکام جهان درست ز گرامی جان
بهر هنر که کسی اندر آن کند دعوی | امیر دارد دعوی و معجز و برهان
نه یکان جهان تا بدو سپرد سپاه | ز خان و مان نرسیده ز سپهبد خان
بطالع اندر است که کند خالی | ز خان دار سپه او زمین ترکستان
کنون بلشکر خان آن کند سپهبد ما | که در قدیم نکرده است رستم دستان

بتیغ

بتیغ آن سپه آرای شیرخوار هزبر | بر آنکسی که نماید در این فلک عصیان
امیر بر فلک و بر سپه خجسته لقا است | بخنجر فتح فلک را خدای کرد ضمان
زهی بهمت کسری و فر افریدون | زهی بسیرت جمشید و داد نوشروان
ستاره را حسد آید همی ز بهر شرف | ببارگاه تو از نقشهای شادروان
همی بصورت ایوان تو پدید آمد | بنزد تو غرض آن تا از او کنی ایوان
بخدمت تو گر آید همی ستاره و ماه | هزار خدمت تو باز داشته خاقان
اگرچه دیر که از خدمت تو بودم دور | نرفته بودم جائی که ز عیب آید آن
خدایگانا گر بشنوی ز بنده خویش | اگر ببندد دهر کار خویش پایان
وگر کشیده میان بوده ام بخدمت تو | بخسته بودم بی شیر مخالف تو میان
بخدمت ملکی بوده ام که با تو بدل | یکیست همچو معنی یکیست جان و روان
هزار بار شنیدم ز تو در دل من | ملک محمد چون گوهریست اندر کان
چو خانه بدره یکی بود و دست یار و یکی | ز آمده و شده ام زین آن چه پایان
همیشه تا جهان یادگار خواهد ماند | ز عالمان تصنیف ز شاعران دیوان
همیشه تا نبود هیچ کفر چون توحید | همیشه تا نبود هیچ شعر چون قرآن
جهان گشای و ولایت فزای و ملک آرای | هنر نمای و بدولت گرای و فرمان ران
ترا شتاب به پیروزی و سعادت و عز | ستاره شرف فلک با تو گرد قران

[illegible]

بکش ای ترک بیا پیر تران کرد چنین | تحفه ای مردار شش و بگنجی بنشین
کودک خرد و نه ترکه بود و نیک | نازش سپاه زنداند [illegible] شکر بن

گر نشد چشم مرا روشنی از دیدن تو / چشم ما از تو باید که بدان بیقین
مر مرا شرم گرفت از تو و از دیدن تو / مر ترا ای دل و جان شرم همی باد از این
هم از آنست که جای تکبر و دگری / آگهت کردم و گفتم سخن باز پسین
بیش از این گفت نخواهم سخن تهنیت آن / که خداوندست او و برتر از فلک برین
لشکرآرای شه شرق و دلیلست برین / عضد دولت و سیف پسر ناصر دین
برترین پایگهی پایه مرا خدمت اوست / پایه خدمت او دیده من حبل متین
مدعا روز و شب آن باد همی جاه برس / آنکه در فقر نگردست زیاد و بر دین
از پی آنکه بدین خدمت نزدیکتر اند / بر غلامانش همی رشک برد حور العین
عادت دارد با عیب تر از صورت حور / صورتی دارد پاکیزه تر از دور یقین
لاجرم بوده وگرنه است و همی خواهد بود / روز کوشش نه بما ناد چو خورشید زمین
گفتگویست بهند و گفتگویست بسند / گفتگویست بروم و گفتگویست بچین
همه گیتی غزنین را بفرست بد و / با شبیخون و حیل کردن و دستان کمین
به تنی تنها صد لشکر جنگی شکند / که خداوند مرا جوید همت و قرین
بر منی بهره تر از جهان کس نبود / کس ندارد خوی آن سکوی جز از این
بر خویش از پی آن کشم کامروز چو من / شیر ایزد شد و بگذاشت سر از علیین
از پی آنکه در خیبر برکنده علی / قاضی شهر که ای دهر امروز برین
در قسطنطین صد ره زد در خیبر مه / بر شاه آرد برد بدست در قسطنطین
که خداوند من آنشاه جهان امر کند / ...
ایزد او را زپی آنکه عدو پست کند / قوت پیر دهان داد و دل شیر عرین

گر در خیمه بری جنگ آمد و حرم باد خزان / خضر او چه بصحرا و چه در حصن حصین
خوش همی ارغوش زان بوی آب حیوان / نه قرخان نه طغان خان نه خطا خان نه تکین
ای بفضلت تو امامان جهان گشته مقر / ای بشکر تو بزرگان جهان گشته رهین
با چنین نام و چنین دل که تو داری چه عجب / گر جهان گرد و دیگر و به تراز زیر نگین
تا بهر چشم خوش و خرم و دلخواه بود / عارض ساده و زلفین پر از حلقه و چین
تا بهر گوش دل انگیز و دل آویز بود / غزل تر ز سماع خوش و آواز حزین
شاد باش و بدل نیک همی شکر بیاب / شاد باش و ز خداوند همه نیکی بین
بمراد دل تو بخت تو آراسته بادی / همه کاری بر دست نگهدار و معین
مجلس تو همه سال ایملک آراسته باد / از بت کبک خرام و صنم گور سرین
عید تو فرخ باد و روز تو فرخ باد / روز آن فرخ و فرخنده که گوید آمین

[illegible]

جشن فیروز دل خجسته باد و همایون / بر عضد الدوله آن بدل و فیروز دل
پشت سپه میر یوسف آنکه بروش / روز بزرگان خجسته گشت و همایون
و بدل او با هر او خشش جهانرا / به بود از صد علاج طایر میمون
غمگین کز با هر او چهره او ... / شاد شد و از همه غم آمد بیرون
آن ره دان یکبار با ملک او راست / موسی عمران ندیده بود زهارون
چهره او را ملک تفال گرفته است / لاجرم او را کسی نبیند محزون
از فرع او ... قرار نیابد / دشمن سلطان از آن گرانه جیحون
در طلب دشمنان شاه نشر / گاه بجیحون نهند گاه بسیحون

دشمن شاه از مغربست بیشتر — باز نداند هیچگونه سر از گون
چون لطف آید کلاه خویش و پر خم — از دل شیران کینه کش بچکد خون
گر تو خواهی زخشم تیر ببندد — چون قلم آهنین عمود و قطون
از فرغش در همه ولایت سلطان — شیر نیاید ز هیچ بیشه بهامون
خلیفت و افزون کنند شیران در جنگ — سیر نیاموخت حیلت و افسون
گوی آموخت و همه کنند دل — باز نیاید بسی ز عالم ازین جان
گردان گرد نزد پیش سر بمیدان — ست چو مستان که خورده باشند افیون
بار خدایست او چنین که تو بینی — گوهر او کرده از کریمی معجون
نامور گوید همتی چو فلک داشت — جمله جهان هست پیش همت او دون
همت نامور بزرگ بود ولیکن — بنده آن همت است همت مامون
ست تهذیر هیچ روی بر کس — گو بدهال و ملک خویش همیدون
ز بیرون آرد از سر آتش پوزن — هر که بود حشو لفظ گو بد موزون
بار خدائی که پای همت او را — سور دشت اندر کنار گیرد گردون
بخشش او را وفا نداند کردن — مانده اسکندر و نهاله قارون
خواسته جویان دهر که کی باشد — روی که امید دل کند زشرم گرانه
شکر و گوید و گر تو شکرش گوئی — از خجلی روی او شود چو طبرخون
شرم چرا داشت باید ای عجب او را — زان کرم و فضل روز روز فزون
گر کف او را ابحر ستی دریا — خوار ز رستی و سنگ لولو مکنون
نیکوئی پیشه کرد و در خوی نیکو — گشت و نامش بزرگ شد مرا کنون

گشت بفضل و بزرگواری معروف — همچو بعلم بزرگوار افلاطون
نور خورشید و کار بغداد ار د — فرداوار دو کر نهفته و درگون
درگه او قبله بزرگان گردد — تا بچکد زبره مخالف بطون
من سخن را نه محال نگویم — این سخن من اصل دارد و قانون
در همه خیال بهر روانیست ان — در همه کانون بهر روانی کانون
کامروا باد و نرم گشته مراد را — چرخ ستمکاره و زمانه وارون
در بر او نعمتی ده با همه گیتی — هیچ دری دید جز چار دل

آن کمر باز کن تیار میان — زین همه بوسه مرا بر بان
من در آن اندهم و رنج رسید — بر میان تو از کشیدن آن
با میانه گره او نه پدید — چون قلم کشید بار گران
هست ریش چون تراییست — کمر تست بیش و بیش میان
تر میان داری ای پسر نه دهن — من نبینیم همی از این نشان
گر تو گوئی روا بود نکنم — از دهن و جان تو را میان و دهان
نه حدیث دل از میان بگذار — نبود بر دلم مرا فرمان
دل بمهر اسیر دادستم — کس نگوید که لاله بارستان
دل چه باشد که اسیر بود — من نه بهر اسیر خواهم جان
انکه همچون شاه شرق بدوست — وز همه خسروان کنند جهان
عضد دولت و بزرگ دین — میر یوسف بر الور سلطان

لشکر تو نه است در میان سپاه / زو که و بیگه بگفتار و نهان
همه همواره گرزبان شده هم / کو خداوند دولت است و جوان
کار او بس بزرگ خواهد گشت / وین پدید آمدش ز مادر نشان
اختر او ز عاقبتی است بدو / همه بر سعد او کنند قران
بخت با ملک پیر پیمان بست / بر نگر داد بخت زین پیمان
تا همه کارها بکام کند / بنماید تمام هرچه توان
خوش شده شاه جست با پیروس / تا شود کار چون نگارستان
آنچه سلطان کند به نیم نظر / نکند دولت این درست ملان
ای امیر و بزرگوار کریم / ای سر فضل و مایه احسان
آنکه خردی و پیش روی

بزبان و بدل ز زر دستی / مه چون بشکری دلت بان
گر بری مراد یا هر کس / تو رسیدی بملک نوشروان
در تیغ است ملک را منشور / جز بمنشور ملک را ستان
تیغ تو تیزتر ز تیغ ملوک / تو توانا تر از همه ملکان
ملک شاهان بهای تست ملک / کار ویران راکن آبادان
کارها کن چنانکه گرد هی / بیژن دیگر و رستم دستان
تو از آن بر دان و برتری / خویشتن را بآبرو برسان
گر دل و همت تو بس بکند / لب پناهان دست بری و کران
از خداوند خسروان درخواه / تا ... ترکستان

و خلق کرمان تراو فا کنند / با همه خلق بصره و عمان
شادمان زی و کامران و عزیز / دز بد و همسر بلا گزند جان
عید قربان خجسته بادت و عید / دشمنان تو پیش تو قربان

ای دیوانه بر آشفت و بزه کو کلان / پیش او باز شدن جز بدر از آن
خر کهی باید گرم و آتشی باید تیز / باشی با مریخ و خوشس در کیش حوران
ساقی طرفه کرده است بر نقش پری / دست و انگشت تو بر حلقه شود هم زبان
ساقی کز خم بنفشی اگر رای کنی / شده کمر بندی و او را چو کمر کوه میان
عاشقش سناله و چشمش بتو و گوشش بتو / وز هوای تو پر از خنده و ز دیده دهان
تو بر او عاشق و او بر تو نهاده همه هوش / همچنان بر پر تا صرد بن بسر جهان
پسر یوسف عصه دولت و خورشید ملوک / که جهان منظر او ست گران تا بگران
جنگجوئی که چو در روی تو بی چنگ نهیر / استخوان آب شود در تن شیران ب
روز چوگان زدن از خوید چوگان زدش / زهره خاک به زکینه کند او را چوگان
شاخ آهو نشنیدی که چگونه بکشد / هم بر آهن نشکند شیریان را ذران
لشکری را بجهاند بجهان در فکند / بر ضمیری که برون جست مر او از کمان
باده بر دست تو چونان فلک در خورشید / اندرین لفظ لطیفم که بگفتم بهتان
این سخن باشد و آن سخن بهر جا بکند / نبود همچو سخن این همه جای بدان
هرچه خورشید بصد سال و مه دم بنهد / تو بیک روز ببخشی و ببخشی از آن
چون بدانی که درم داری خواست برد / تا ببخشی ببغداد و بتفلان بقلان

این فلانان همه زودر تو باشند شها   که ترا زیشان خالی بود خانه و خان
در تکالیف آن باشی دایم که کنی   کار ویران شده شخص زایر آبادان
عذر سازی و ازیشان همه تاویل نهی   تا کنی بد سببی تا قفه شادان
دست کردار تو داری و دل کشاد است   ده عطای تو همه گرد در زین دستان
تا شب خفته و از تو همه گر زر بها   کیسه‌ها پر درم و بر سر هر کیسه نشان
بخشش تو قوی و تا بگاه ضعیف   خدمت با سبک و بشارت تو گران
خفتگان را برداب چنین است مثل   این مثل خوارش و گشت برابر دیران
از پی آنکه مرا تو صلتی دادی و خلع   اندر آن وقت بخیمه اندر خوش خفته شبان
جاودان بادی ای در خور شادی و شهی   بگذر و عیش بخوشی و بشادی گذران
تا کسی بر خورد از دولت و از جان و تن   بر خور از دولت و از کام دل و از تن و جان
در سرای تو در چنین غلامان تو باد   هر نگاری که برون آرد از ترکستان
تا جهانست همی باش تو و دشمن تو   تو همیشه بهوای دل و دشمن بفغان
عید تو فرخ و ایام تو مانند عید   خلق فرمان بر و تو بر همه کار روان

همه گره گره است آن دو زلف پرچین پرچین   گره بغالیه و چین بمشک ناب بچین
شکسته زلف تو تازه بنفشه طبریست   رخ دو عارض تو تازه لاله و نسرین
ز لاله دیدی شمشاد پوشش سنبل تاج   بنفشه دیدی عنبر سرشت و مشک آگین
بنفشه زلفا کرد بنفشه زار مکرد   بنفشه تو ترا بس بود بنفشه چنین
ترا بسنده بود لاله تو لاله مجوی   مکرد لاله رخا کرد لاله رنگین

مرادا تنگ تنگ تو سنگدل دارد   میان لاغر تو لاغر و نزار و حزین
تراچه خوانم ماه زمین سرو سرای   مرا تو بنده و سرو سرای و ماه زمین
بلند قد تو سرو است و روی خوب تو ماه   نه باغ سرو چنان دارد و نه چرخ چنین
که دید ماه بر او کله غالیه حلقه   که دید سرو بر او بسته آفتاب آذین
مرا بعشق ملامت مکن که عشق مرا   ز روی خوب تو گشت ای بهشت روی آیین
وگر بخواهی گوی توای صنوبر قد   بعشق خویش گرفتار چون من مسکین
در آفتاب درآ و نگر بسایه خویش   در آینه نگر و روی خوب خویش ببین
به تیر نرگس تو بر دل من آن که است   که تیر شاه جهان بر مخالفان لعین
امیر بار خدای ملوک ابو یعقوب   معین دین هدی یوسف ابن ناصر دین
برادر ملکی کز نهیب او عیسی   بروم قیصر روم و بچین چیپه چین
بکس دولت و در رفعت گرفته مکان   ملک نژاده و اندر مکان ملک مکین
چنو جلالت نزیده است روز بزم رخان   چنو برادر نزیده است روز رزم زمین
کسی که بر سر آن بگذرد هزار قران   نه دیده آن ملک الوا را امال و قرین
میان بیشان و خدنگ او گذشته است   از آن رود بدان و از این رود بدین
کشد مخالف او را کشد معاد ویرا   خدنگ او ز کمان و کمند او ز کمین
نهیب هیبت او صید زنده بستاند   ز چنگ ببر دمان و ز چنگ شیر عرین
بدست خویش قضا را بسوی خویش کشد   هر آنکه جوید از آن شاه کینه جان کین
کند به تیر پراکنده چون بنات النعش   بهم شده سپهی را که نه پروین
فرو بود بحمله رو ستم کردار   بزخم گرز گران گردن برازین

بزرگ بخت فرود افکند ز گرگ سروی — بضرب تیغ فرود آورد ز ببر سرین
ز قهر نامش نقش نگین پذیرد آب — گر از نامش را بنهند بر آب نگین
بار روی کف سخاوت او بکان گهر — گهر بر آید با کوه کاف و بجیش
خجسته بخت برا آفرین کند شب و روز — کند فرشته برا آفرین او آمین
کدام کس که نه او را بطبع گشت رهی — کدام دل که نه او را بمهر گشت رهین
ایا سپهر لوب را دل تو چشمه روز — ایا بهشت سخی را کف تو بار معین
بروی ساقی زانکو نیست مانه ثری — که روز حشر بهشتی بروی حور انیس
چنان خوش آید بر گوش تو نوال کهی — بگوش منعم دل برده بانگ بخروین
ترا ابر در عطا دان و بر روز وغا — سما کند تعلیم و هنر کند تلقین
در سرای ترا خسروان نماز برند — چنانکه دهقان در پیش آذر برزین
فلک کمان سنان ترا برد ز نبرد — ز رشتگان بهوای شاه شتر و بایین
عدو گشت بر آهنگ ره شد بر تو عزیز — گزیده گشت بر آهنگ ره ز بر تو زمین
همیشه تا که بهاران ورد رکار بهار — فرو نهند ز سر کوه سر بهامون دی
همیشه تا نقطی بر زنند بر سر زی — همیشه تا سه نقط بر زنند بر سر شین
فلک مطیع تو بادا و بخت نیک سگال — خدای ناصر تو باد و روزگار معین

بوستان داری شکفته ز سرو روشن — بر سه برد شش شکفته باشد از تن
ماهی گر ماه در قبه گیرد و شمشیر — سروی گر سرو درع پوشد و جوشن
بوزن سمن شده است در بوزن زرین — لاله رخا تا ترا بدیدم و مر تن

در قوا دل
سمی بمرات

ای بنگاران ترا ز سیم و تنیج — زرین بوستان فدای سیمین بدن
حور بهشت برای بنت بهشت است — باز چیده‌ی کنار بر شمیم
زلف تو از مشک ناب چنبر چنبر — روی تو از لاله برگ خرمن خرمن
تو بتی و من برای دیدن تو خواهم — از بت خلخ برای خرمن برمن
از لب تو مر مرا هزار امید است — وز سر زلفت مرا هزار ز نیفن
آنکه دو گیتی ز بوسه خواهی هم — گر چه خطر کرد دیده روشن
بوسه گر از بهر دل دهی ستانم — دل بهوای ملک فروخته ام من
قطب معالی ملک محمد محسن — آن ز همه خسروان گشته بهر فن
آنکه فروتر ز جاه همت او ماه — آنکه سبکتر ز حلم او که قارن
آنکه بر آورد هر همه بعدلش — صد اثر و لبند بر بت آورن
آنکه چو او را بدر سلنح همی خوانند — خطبه همی ساخت خاطبش سخن
ای بر او اندرون هزار فریدون — ای بزد اندرون هزار تهمتن
هرچه تو خواهی بکن که دایم داده — دولت با دوام تو در خور من
روی شهر مخالفان تو بشتاب — لشکر خویش اندرین جهان بکن
رو برضای پدر بغز و بری روم — وز من اندر سرای قیصر شروین
کس هرقلی تیغ هندی بکش — بر سر قیصر صلیب همه بشکن
هم زده روم نوی چین ره بر گیر — از چمن او بچین تو لاله چیدن
با دو به برشت ژنده پیلان بگذار — رایت بر کوه بو قبیس فرو زن
حج بکن و کام دل بکلاه ازیعن — کانچه بخواهی تو بر برآید ز ایمن

ز نیفن سمی نرس دیم

شاد بصلح آی و خسروا پس ازین ... همچو پدر گنجهای خویش بپا کن
خیمهٔ دولت کن از موشح رومی ... پوشش پیلان کن از پرند ملون
از لقب با عالمی فرست خاصی ... وز امرا سنجه فرست بارزن
آنچه بکس خواهی از تو آید فردا ... نه ز قبا و آمدای ملک نه ز بهمن
هم ز کنون روشنی گرفته چراغت ... چند برد دشمنت چراغ بروزن
دولت تو دو غنت بلک چراغت ... زنده تران و آتش چراغ بروغن
آنچه تو اکنون بسی کنی زر ز رگه ... سنگ با هیچکس توان نکردن
گوینده کان اشتری بروزن گذشت ... گر بگذشت اینک اشتر آهنی روزن
تو ز قیاس آهنی و دشمن کوه است ... کوه فراوان فکنده است با آهن
نیست عجب گر ز مهر کم شده بیند ... بار بگیرد و شهر دشمن تو رن
وانچه گرفته است پیش از این شاه ... حیلی آمد دختران استرون
دشمن گوییم بسی بشر ولیکن ... من بجهان مر ترا ندانم دشمن
در هنر تو من آنچه دعوی کردم ... حجت من بحث روشن است و مبرهن
ما پدر تو ترا بشاهی نشاند ... گیتی از فر او شده است مزین
ملح شنیدم که بوستان بهشت است ... زیرا وقتی در او گرفتی مسکن
مسکن تو گر بهشت باشد نشگفت ... زانکه ملک را بهشت باشد مسکن
تا ز بدخشان پدید باشد یاقوت ... چون گهر از سنگ و گوهر از معدن
تا چو برآید نبات دیر شود اب ... در مه اردیبهشت و در مه بهمن
هامون گردد چو جادو وشی بشر ... گردون گردد چو سطرف خرادکن

شاد زی و شاد باش تا همه شاهان ... کهتر حاجب ترا چو جم و چو کسری
نام بدیدار تو کنند همه دولت ... کمتر چاکر ترا چو گیو و چو پشوتن

گفتم مرا سه بوسه ده ای شمسه بتان ... گفتا ز حور بوسه نیابد در این جهان
گفتم ز بهر بوسه جهانی دگر مخواه ... گفتا بهشت را نتوان یافت رایگان
گفتم زمان زمان نشوی از من نهان چرا ... گفتا پری همیشه بود از آدمی نهان
گفتم ترا بسی نتوان دید ماه ماه ... گفتا که ماه را نتوان دید هر زمان
گفتم نشان تو ز که پرسم نشان بده ... گفتا آفتاب را نتوان یافت بی نشان
گفتم که گوش کو مرا قد تو ای رهی ... گفتا رفیق تیر که باشد بجز کمان
گفتم غم تو چشم مرا پر ستاره کرد ... گفتا ستاره کم نتوان کرد ز آسمان
گفتم ستاره بیش مرا گشت ای نگار ... گفتا سرشک برنتوان چید ز آبدان
گفتم بآب دیده من روی تازه کن ... گفتا بآب تازه بود دشت و بوستان
گفتم بروی روشن تو روی زرد هم ... گفتا نه آب گل برد رنگ زعفران
گفتم مرا فراق تو ای دوست پیر کرد ... گفتا شوی بمدحت شاه جهان جوان
گفتم کدام شاه نشان ده مرا بدو ... گفتا خجسته پی پسر خسرو زمان
گفتم ملک محمد محمود کامگار ... گفتا ملک محمد محمود کامران
گفتم مرا بحضرت او رهنمای کیست ... گفتا بسی ز روشن طبع و دل و زبان
گفتم بروز بار توان رفت پیش او ... گفتا چه بیم هیچ تو اینی بری توان
گفتم بتخت روز عبارتش نزد دست ... گفتا چو پارسا عجب و حیح خوان

گفتم چو خواهش ده زبانش رسم مدح — گفتا امیر خسرو شاه خدایگان
گفتم ثواب خدمت او مدحش را — گفتا این جهان برای دل و آنجهان جان
گفتم همه ولایت هوای خدمتش — گفتا بلی معاینه بودست بدیان
گفتم چو خوی نیکوی او هیچ خو بود — گفتا چو روز کار بهاری بود خزان
گفتم چو رای روشن او بار آفتاب — گفتا بهیچ حال چو آتش بود جهان
گفتم زمین برابر گنجش گران بود — گفتا ای شگفت کاه بر کوه بود گران
گفتم بعلم و عدل چو او هیچ بود — گفتا خبر برابر بوده است با عیان
گفتم زمانه شاه گزیند برا او دگر — گفتا گزیده هیچکس بر نقش کمان
گفتم چه مایه ملا بدو مملکت خدای — گفتا ازاین گران جهانی تا کران
گفتم بگنج و مملکتش پاس وارثیت — گفتا مهابتش بنشیند بپاسبان
گفتم که عطا بچه ماند در دست او — گفتا در دست او بر دار گوهر فشان
گفتم بهند روی بدو زاران زر — گفتا زکاروان نرهد است کاروان
گفتم که او بلشکر چه مقدار کس بود — گفتا زشاکر اشن تهی نیست یک مکان
گفتم سنان نیزه او چیست باز گوی — گفتا ستاره که بود بر جشن اختران
گفتم چگونه بگذرد از درقه روز جنگ — گفتا چنان کجا سر سوزن ز پرنیان
گفتم خدنگ او چو ستاند برور رزم — گفتا از مبارزان سپاه عدو روان
گفتم چو صاعقه است گهر بار تیغ او — گفتا جدا کننده جسم عدو ز جان
گفتم امان نیابد از آن تیغ هیچکس — گفتا مر اهل همه یابند از او امان
گفتم چو برگ نیلوفر و خوشتر از این — گفتا کنون زخون عدوش چو ارغوان

گفتم چو لشکری بچه باز بدست پیر — گفتا بار دهد که گشاده کند دهان
گفتم در دست او ماند زبان آن سر ملوک — گفتا که گشاده و آنکه بدو شاد و شادمان
گفتم زمانه خاضع او بار باد شاه — گفتا خدای ناصر او بار جاودان

سرو دیدستم که باشد رسته اندر آسمان — بوستان هرگز ندیدم رسته بر رود روان
بوستانا ساحتی تو بر سر سرو سهی — پر گل و پر لاله و پر نرگس و پر ارغوان
ای بهار خوبرویان چند حیلت کرده — تا چنین آراسته بر سرو کوهی بوستان
بوستانی کاندرو لولو گهر دارد علاف — بوستانی کاندر گلی مشک دارد سایبان
نرگس سیراب باید اندرو وقت تموز — لاله خورروی منی اندرو گاه خزان
بوستان بر سرو بوی این شگفت آید مرا — این شگفتی با تو کردیم کان بود بحر بیان
چشمهای تو ترا جادوانه تلقین کرد — باد جادو انه شد جادوانه گشت زان
مر زلاله زعفران گو ستم اندر عشق تو — اندرین گر نیک بندیشی شگفتی نیست از آن
بوستان بر سرو بودن گر بنا بودی مرا — من بیاموزم ترا از لاله گشتن زعفران
این من از عشق تو دیدستم و این گفتی بهر — عشق تو این از که دیدار بیت شاه جهان
بر بو احمد محمد خسرو لشکر پناه — بر بو احمد محمد خسرو کشورستان
آنکه دست همتش را او به داده است هیچ — آنکه پای همتش را بر نهاده است آسمان
کمترین تدبیر او را کشوری باید بزرگ — کمترین فرمان او را لشکری باید گران
روی چون تو ز گلها کرد و مهر گل فر اندر آن — گر نشرق اندر گذشت خسرو بروی منوچهر جهان
در مصاف دشمنان گر با کمان یوزش گرفت — گو در جوشن بلرزد و بید در برگستوان

گر سنان نیزهٔ او بد سنان در سینه‌ها | همچنان باشد که راه آتش ابر در میان
چون نگهداری دیر با شیران در آمیزی گروه | چون سپاهی دیر با پیلان ستیزد در میان
گر برو رحمت کند شیر آداش تا که بشنود | نفس و خون در شا و داب گردد استخوان
از فراوان کاندر آید شاه با شیران بصید | اسپ او خو کرده و یکدل گشت با شیریان
وز نهیب او نیارد شیر بر صحرا گذشت | زین قبل باشد همه ساله به بیشه در نهان
گوی می و سلطان گوی زد همی بوید بطبع | همچنان کز کلبهٔ عطار بوی مشک زان
هیچ خطی نیست کار زدیش هم پرورا | زین شناسم فرخی اختهای ایزد را نشان
ایزد او را روز به کرده است در روز افزون | کس مبادا کو شود بر دولت او بدگمان
هر کسی کو بدسگال شاه روز افزون شود | رنج او افزون شود چون دولت او بر زبان
نیکبختی هر کرا باشد همه زان سر بود | کار زان سر نیک باشد گر نبینند ابلهان
هر که او دولت جوان باشد بهر کامی رسد | ایزد او را دولتی داده است پیروز و جوان
آن همی بیند در او خسرو که در کسری قباد | این کند هر روز او را خوبتر دیگر جهان
اینچنین بیدار و در هر کار سلطان ... | عمر او را پاینده باد و دولت او جاودان
چون همی زینگونه باشد روی سلطان اندرو | زین جهان بیرون نباید باید بهر آستان
من مر او را در مدیحی رستم خواندم همی | وین چنان باشد که خوانی گنج را گنجیان
صد سپهسالار چاکر بود او را در سپاه | هر یکی صد ره فزون از رستم در هر مکان
تا همه ماه دگر در جستن راه خوانده بود | از پی او خونبهای ساخته بر تخت جان
نیکوتر زو هیچ تا در جهان یک شاه نیست | خوی نیکو بهتر از شاهی و ملک بیکران
هر کی روزی زمانه و عدل او گفتند یاد | اندران روز از فراموشان بود گردان

ار تواضع باشد و با او سخن گوید بطبع | وز بلندی همی دارد برابر چرخ کیان
من ندانم تا چه بهتر زین بنزدیک ملوک | از چنین باید چنین است از چنان باید چنان
چون سخن گوید لب پیمان را بیاموزد سخن | چون سخن گوید فصیحان را فرو بندد زبان
هیچ جشن از مدح او خالی نباشد بر کسی | هیچ جایی از مدیح او خالی نباشد بر کران
فضل او با روز گویی روز گوید بیش گوی | مدح او بر ماه خوانی ماه گوید بیش خوان
کاشکی او را از این شیرین روان آمدی مدیح | تا هر سینه کو می برد جشن این شیرین روان
گر بلاهای ور دهان گیرد شکر مدح او | تا مدیح او بلاهای نوش گردد در دهان
مدح او خوان گر قران خواندن ... | تا مدیح او همی خوانی همی خوانی قران
مدح او گوید همی صد بیش جوهر همی | هر کرا باشد زبان و هر که را باشد روان
چون ز بخشش یاد گوی سرد گرم است باغ | چون ز بخشش یاد گوی زر برون آید ز کان
این همی گوید حساب تخت او زیر کمش | وان همی گوید بهای تاج او بر فرق شان
تا نباشد هیچ چیز اندر جهان بیش از خرد | تا نگیرد هیچ چیز اندر مکان بیش از مکان
تا نیابد در ضمیر مهم سفله وفا | همچنان چون مهربانی در دل نامهربان
شاد باش و بر هوا کامران و کامکار | شاد باش و بر زمانه کامجوی و کامران
زر امید او را نوید و بر گلو او را ظفر | باش عطا او را قران و از بلا او را امان
بهره او شادمانی باد و از فرخنده عید | تا بران شادی دل ما نیز باشد شادمان

ای روی نکو روی بری هر کس و خویش | زنهار ز من ... لب شیرین
زو سروی و بر پای نکوتر که بود سرد | نی نی که تو را سرو رهی باشد خویش

امروز مرا رای چنان است که با تو / پیوسته ترا بینم و تو نیز مرا این

چشم من و آن روی پر از لاله و نسرین / دست من و آن زلف پر از حلقه و پرچین

زان چشم و رخ امروز گل و لاله برآرم / زان سلسله رنگ آن سمن تازه و نسرین

تا طعن نزی چشم و چراغ است برآمد / چشم و دل من سیر شود زان رخ شیرین

من با تو شب و روز دعا خواهم گفتن / چندین چه نگار است خداوند نگارین

امروز نشاطی بکنم با تو و فردا / تا چاره مرا یار بود میر بفرمین

وصف پسر ناصر دین سید سردار / سالار و سر لشکر و سلطان سلاطین

ای یار خداوند نه چندین چو تو گشت / ای شهره که شاه نه چندین تو بگزین

پرپاره زر گردد جان از خرد می / پرچشمه خون گردد جانها ز کشتگین

چون جام بکف گوی از زر شود قرص / شیران بکجه تنگ افگنی و ببر زمین

پیل از تو چنان ترسد چون گور ز ارمان / شیر از تو چنان ترسد چون کبک ز شاهین

ای تیغ کشانی که خدنگ تو ز پولاد / زان بگذرد و گرد دل ترکان خلاف ترکین

گر بری با تاج نهی سر یک / وین از گهر آمد خسته ز تلقین

آن تاج تو از دست بود تا به پنجاب / پر تاب تو از زخم بود تا بفلسطین

از گوی تو روزی که بچوگان ز دی در / ده بر رخ ماه آید صد بر رخ پروین

چندان که شمشیر تو بر خواه افگندی / فرها دگر که بفگند دست بمیتین

از آرزوی جنگ زره داری بستر / وز رتبتی جنگ سپر داری بالین

بینند که در جنگ ترا چند با خصم / پندارد تو حزوی خصم تو شیرین

با این خرد و رای که داری تو بزد ازد / کیوان بجهان دیده آموخته آیین

گر در خرد و رای چو تو بودی بیژن / از بند مرا او را بفگندی گرگین

سیلی بر تو پیر چو یار بر یار / پنهان از تو نهان گردد چون دیو ز یاسین

از زر تو گویند کجا یار شود زی / وز سیم تو گویند کجا یار شود بین

زر تو و سیم تو همه خستش جبار است / وین حال بدانند همه گیتی همگین

از خلعت تو مدح سرایان تو با شاه / در خانه همه روز همی بندند آیین

کس را دل آن نیست که گوید بتو مانم / بر راست ترین لفظ از این شعر بر آیین

تا چون مه آبان نه بباشد مه آذار / تا چون مه آذار نباشد مه تشرین

تا چون ز در باغ در آید مه نیسان / از دیبه و تازه شود باغ و بساتین

می خور ز کف آنکه کنیش پرستند / کز صورت او را نفرستی بنوی چین

زین عید عدو را غم و اندوه و تو را لهو / تو با رخ پر لاله و او با رخ پرچین

تا پرنیان سبز روان گرد بوستان / با صنعت سپیده همی گردد آسمان

تا برگ همچو غبیه زنگار خورده شد / چون جوشن زدوده ز آب آبگیر آبدان

تا شنبلید زرد پدید آمده است گشت / نیلوفر کبود بآب اندرون نهان

تا برگرفت قافله باغ عندلیب / زاغ سیه بباغ درآورد کاروان

از برگ چون صحیفه نوشته است زمین / وز ابر چون طلایه سیمین شد آسمان

رز بان زبچه گان رزان پاک گردشت / تا مهربان زرچه قبض کرد مهرگان

با دختران بجام عتاب کشند زرد / بی انکه بچگان رزان را رسد زیان

با دختران از آب کشند تخته بلور / دیبای زربفت در آرد زر پرنیان

برجمس چشمها کند از سنبرهای تر / وز چهرهای عنا و دینارگون زان

وز زیر شاخ و پای درختان باغ / دینار توده توده کند پیش باغبان

من زین خزان نشکرم از مهرگان از آنک / ورمز به مدح تو نوشد به مهرگان

میر جلیل سیف یوسف که بفضل / پیدا است ... و پیدا اندرین جهان

از طبع و حلم اوست زمین و هوا اگر / ورنه هوا چرا سبکست و زمین گران

ای صورت تو در فلک ... / ای عادت تو در تن آزادگی روان

در هستی خدای گروهی گمان کنند / در دست سخاوت تو نکرده است کس گمان

حجت است قهر گنج ترا فرمان ... / بر گنج خویش کس نکند قهر فرمان

از بس ستم که جود تو بر گنج تو کند / گنج تو بر زمان کند از جود تو فغان

از مهر مهی این در جهان داستان شدی / جز داستان خویش دگر داستان مخوان

بس کس که در جهان ملکا خادمان اوست / کز خدمت خجسته تو شد بجاودان

من بنده را به تهنیت خدمت تو شاه / هر روز نامه دگر آید ز سیستان

شاه نصر زبان ثنا هر روز ... / بنده ترا چگونه ستاید به یک زبان

ای کاشکی که موی زبان گردد مرا / تا مدح تو طلب کنمی از یگان یگان

از خدمت تو ... ام از خدمت تو شاد / وز خدمت تو نام و هم از خدمت تو نان

ای یادگار ناصر دین و خدای دین / از تو چنانکه بنده ... شادمان

را اندازه بیش بخشد و ... سزاواری ای / واکه شد است از ... تو خسته کهان

دمان شاه با شیر اکنون ... که او / وز بهر خویش ... از عدو کشوری ستان

تا با بهشت ... دگر جهان زنیم / پیشی سرای بر در تو گرد قیروان

گز هم ناوک تو بمغرب برد وز تب / اندرش عدو بهر سادسی روان

شمع تو ز جهان ... کشت خصم را / خصمت سخن ز خلق تو شد ترجمان

کرجان گشته کرد کشته کند طواف / بس جان که در طواف بود گرد آستان

روزی که از تو بجنگ ... روی تیغ تو / باغی کند پر از گل سوری و ارغوان

تیرت بکرد بر دل خصم تو عاشقست / کاندر جهد بسینه خصم تو هر زمان

تا نرگس شکفته نباید ترا چشم / چون شش ستاره و سه که اندر آسمان

تا چون سمن سپید بود برگ نسترن / چون شنبلیله زرد بود برگ زعفران

فرخنده باد روز تو و دولت تو پیر / پاینده باد عمر تو و بخت تو جوان

سال تو فرخجسته و ایام تو سپید / عمر تو بی کرانه و عز تو جاودان

این مهرگان بشادی بگذار و همچنین / صد مهرگان بکام دل خویش بگذران

چون زر شد برزان از نهیب باد خزان / گنجینه گشت خزان با که با سپاه رزان

هوا گشت ... ز چه رنگست زار / ز چیست ار ندانی نه از بخار و دخان

خزان قوی تر چون گل رفت و زرد او / بنفشه هست ... با که با بنفشه ستان

گزنده گشت چرا آب چون ... / خلنده شد چه خسته باد چون پیکان

بریخت چه گل سوری چه ریخت رنگ چرا / ز ... لاله کجا رفت و لاله شد پنهان

اگر درخت شکوفه گناه کرد کو / که از لباس چو آدم ... عریان

سمن ز دست برون کرد رشته لؤلؤ / چو گل ز گوش برون کرد حلقه مرجان

چو می بکر یاقوت تر ... / پیاله‌های عقیقی ز دست لاله ستان

خزان برست مه مهر در نوشته بباغ / به طالع مشتری و بعث رنگ شادروان
که لاله سیم بیارد که لاله زر بار / که ابر سیم فشان گشت و باد زر افشان
هزار دستان دستان زدی بر شاخ بهار / کنون همی نزند تا در آمدست خزان
هلا دستان امروز در خراسان است / بمجلس ملک آنکه همی زند دستان
بمجلس ملک جنگجوی رزم آرای / بمجلس ملک شیرگیر شهرستان
سپاه دار خراسان ابوالمظفر نصر / امیر عالم عادل برادر سلطان
چگونه گویم او را وصف و چه خوانم او را / چه گویم او را خاک و چه خوانم او را جان
ز دل چه خواهد فضل و ز کف چه خواهد جود / دلش چه آمد بحر و کفش چه آمد کان
ازین چه خیزد در و از آن چه خیزد زر / سخا که دارد این و عطا که بخشد آن
بهر نمود نمود جهان گشاد و / یکی بچه بحسام و دگر بچه بسنان
برزم ریزد و ریزد چه چیز خون عدو / بصید گیرد گیرد چه چیز شیر ژیان
بعلم دارد دارد چه چیز علم و عمل / بعدل ماند ماند بکه بنوشروان
برزمگه چه نماید شجاعت و مردی / ببزمگه چه نماید سخاوت و احسان
هوا چگونه بود پیش طبع او سبک / زمین چگونه بود پیش حلم او گران
رضای او بچه ماند بسایهٔ طوبی / خصال او بچه ماند بجنت رضوان
سخای او بچه ماند بمعجز عیسی / بقای او بچه ماند بچشمهٔ حیوان
بصلح چیست بصلح آفتاب روشن رای / بخشم چیست بخشم آتشی زبانه زنان
رسیده بر کلاهش ملک بچه فلک / که نشسته رایت او آری از چه از کیوان
زنند زنند چه زنند بر سر مخالف تیغ / کنند کنند چه کنند از تن مخالف جان

دهد دهد چه دهد بر خورنده مجلس مال / برد برد چه برد از عدو برزم روان
نه در سخاوت او دید هیچکس تقصیر / نه در مروت او دید هیچکس نقصان
به تیغ پاره کند درقهای چون پولاد / به تیر خیبه کند خیمه‌های چون سندان
اثر نمود جهان را هزار گونه هنر / چنانکه چو حیدر کرار و رستم دستان
که گوید آنچه تو گوئی شهاب حرب کند / بر آن سپاه که بهر زیر رایت خان
ز جنگ جستن تو در سخا نمودن تو / بهای تیغ گران گشت و نرخ لعل ارزان
ثنات گویم کز گفتن ثنای تو نیز / ثواب یابم همچون ز خواندن قرآن
همیشه تا که زنخدان و زلف دوست بود / ز روی گوی گوی و ز زلف گان چوگان
سپید عارض معشوق زیر زلف سیاه / چو پشت سینهٔ سیمین بر زده بر خان
سر سران سپه باش و پشت ملک ملک / خدایگان زمین باش و پادشاه زمان
هزار مهرمه و مهرگان و عید و بهار / بخرمی بگذار و تو جاودانه بمان

ای بر بر شاه ایران از کجا رسی چنین / تا جهان زد که داری بار کن بگذار این
که جدا گشتی ز شاه چند که بودی بر او / چند گردی جهان و چند پوئی زمین
سست گشتی تو همانا کز ره دور آمدی / مانده‌ای دانم چنان پیش دو چشمم تیز بین
زه کن ما را خبر ده تا که آمد نزد ما / شهریار شهریاران پادشاه راستین
خسرو گیتی ملک مسعود محمود آنکه هست / از ملوک او را جمال و از شهان او را زین
ناصر دین خدای و حافظ خلق خدای / نایب پیغمبر و پشت امیرالمؤمنین
که بود آن خسرو پیروز بخت آید ز راه / بخت و نصرت در یسار و فتح و ظفر در یمین

رازدی روی او دلهای یار خواهد / چند خواهد آتش دلهای یار را همین
عزم که دارد که عزمش را پای بر روی / رای که دارد که در صدر آید و گردد یکین
دار ملک خویش را ضایع چرا باید گذاشت / مر سپاه را چه باید که ز عزمش گزین
هر که عزمش دیده باشد در سپاهان چون نهفت / هر که نامش دیده چند که خورد نانجین
از ختن تا کاشغر و از کاشغر تا اندلس / هر کجا کن ملک مسعود گوید آفرین
این جهان محمود را بود کنون مسعود راست / نیست با او خسروان را هیچ کف اندر زمین
خانهٔ محمود را مسعود خواهد از خدای / کز خدای خانهٔ شیر عرین زیبد عرین
هر کرا بینی و پرسی تو ز هستی او جواب / هر کرا خواهی بپرس و هی که با اهل خواهی همین
ایزد او را از پی سالاری ملک آفرید / زو که اولیتر بگنج و لشکر و تاج و نگین
دولت او را چاکر است و روزگار او را اتی / بخت نیک او را نصیر و روزگار او را امین
دوستی او را بر آب افکنده پنداری خدای / مهر او را کرد با گل آدم عجین
دل شاهی با خنده چنین سخن کن در آن / او خداوند دل است و دل همی دارد یقین
هر که او را دوست دارد دل قوی دارد مدام / مهر او دین است و دل دایم قوی باشد بدین
این جهان و آن جهان از حضرتش خالی مشو / حضرت محمود را با حضرت جنت قرین
مرد باید هر که او بر دشمنش لعنت کند / دشمنش لعنت فزون باید ز ابلیس لعین
از دو مختر ترک هرگز نه چند صد رواه / زو ببارد زر ترک هرگز نبید پر وزین
خوشتر آید روز جنگ آواز کوس او را از آن / زانکه مستان سحر را بانگ چنگ و انگبین
رزمگاه پر ببار رز دوست تر دارد / زانکه باغی پر گل و پر لاله و پر یاسمین
از شبیخون و ز کمین تنگ آید او را روز کین / دوست دارد جنگ لیکن بی شبیخون و کمین

تیغ بر پیل ار براند تیر بر شیر ژیان / هیبت مردانه سواری امیر المؤمنین
دشمن از شمشیر او ایمن نباشد در جهان / در حصاری کو او اندر ژرف دریا یا زمین
هیبت شمشیر او بر کشوری ار بگذرد / روی برنایان کند چون روی پیران پر ز چین
جاه او ز آثار باران خسرو پیروز بخت / دشمن او جاه او خوار و غمخوار و حزین
خانهٔ او چون بهار از نگارستان چین / مجلس او چون بهشت از کوکب حور عین

دهان خوش و دندان نیکو لب و دهان / اگر بخواهمش تلافی خرید ... گران
لب چنانرا عذر بسیم و زر به وجب / عجب از دل غازی دلی بود بجهان
لطیفه است در آن انجنان چو آن گفت / اگر دلم دهی خلق را نمایم آن
نگاه برم بوسی بوسه ریخت خواهد از او / چو در هجر شود آن آفتاب ترکستان
دگر هزار دوستی مرا چنانکه کمی / همی فدا کنمی پیش آن لب و دندان
هزار سال جفا کشیدن از پی او / توان و زان بت روزی جدا شدن نتوان
مرا که خواهد کش که دوست را فراز / که کف خاطر مشرق را نخواهد مجان
عزیزتر ز همه یار نیک و ضع بجا / نگار تر ز همه کار حضرت سلطان
خدایگان جهان خسرو جهان مسعود / که روزگارش مسعود باد و بخت جوان
خدایگانی کورا هزار بنده بود / چو کیقباد و چو کیخسرو و چو نوشروان
ز ملک گیتی یک نیمه یافت او ز هنر / دگر گرفته بشمشیر تیز و گرز گران
دگر کجا که بیکباره ناگرفته بماند / هم از نهیب گرفته است ناگرفته بدان
شد آنکه آن ما به شمشیر کار باید کرد / کنون بنامه همی کرد باید ... بان

که سماع و شراب است و گاه لهو و طرب / که نهان بگنج و که نهان بخوان
بگو لعب سید و چوگان زدن ره پس از آن / ز نهر گشتن صحرا و دیدن میدان
و گر شد در همه عالم کسی امانت که او / گذشت غالب از این طاعت و از این فرمان
ملوک را همه پامال کرد و دل گشت / بر آنچه کرد بر خسروان برهان
گرفت داری چندان بزرگ و دلیر / که شوخ دار بجنگ شه آمد بر چنگ
دلاوران چرخ پر حیله از سپاه عراق / سیار زره ای بگزیده از گیلان
ز پای تا سر در آهنی زره چو تیغ / گرفته تیغ بدست و بر دست نیزه بران
چو کوه آهن کرده سینه گرفت پناه / وزین دو گروه تو گویی چون ستاره جنبد زروال
ملک در آمد با لشکری کم از ده هزار / بدان سپه همه خالی ز خود و از خفتان
چو رزی گو بدان گروه آن سپاه چو دیو / بزید کوه سپه را همچو چه گران
ز پای تا سر که همه کارزاری و دلیر / نگار زر از ملک عهد بسته و پیمان
خدایگان جهان را بروی لشکر گو / بشرم گفت ملک که ای جوانمردان
پدر مرا و شما را بدین زمین بگذاشت / چه افکند مرا با شما زنان و زبان
نه سازدم که از بهر خویش سازم ملک / نه خواسته که بجای شما کنم احسان
بنام نیک بدینجا روان شدن بهتر / چو باز گشتن نقد پدر بدیگر سان
دگر گزین جا تا جای ماری است دراز / رز است و از چپ با دشمنان پایان
بدین ره اندر چند انکه همه سر شود / نه زنده یابد همه سر زنیتی و نه نان
چنین گفتند که همه آن شیر همه گفتند / هیچکس نه بتابید از این سیر جان
اگر برای رآید چنان کنیم که شه / نهال و ملک شهر از میان جستن میان

زمان رسید شورا زبهر سپاه / چنان کنم بر فرایش گشید نام زمان
همه سپاه نهادند رو بهار زمین / وز آنچه شاه جهان گفت چشمها گریان
بگفته گفتند ای شهریار روز افزون / خدایگان عمید اختر بلند مکان
چنان کنیم کز آن روی کرده راه شود / ز خون دشمن ما را شقایق نعمان
خدایگان جهان چون جواب ها بشنود / بخواست نیزه و توفیق خواست از یزدان
میان آن سپه ابر زفاد هیچو فند / میان گور و میان گوزن شیر ژیان
همی گرفت بدست و همی فکند بپای / خراس که کوه و دشت رستم دستان
خبر شنید که شیری براه دیده کسی / ز جنگ روی بداد و صید کوه ژیان
بگرمان سپه بیکرانه را بشکست / شکستگان را گرفت و حمله دلوان
بدان بزرگی جنگ و بدان بزرگی فتح / بگرد و شیر گشت خت قدرت و امکان
از این بگوتر مهوانه رفتر ادان که / بپای قلعه غور و بکوه غرجستان
خدای ناصر او باد و روزگار معین / ملوک بنده و چاکر با شکار و نهان

بزرگی و شرف و جاه و قدر و بخت جوان / نیاید ایچ کی جز بدولت سلطان
یمین دولت ابو القاسم آفتاب ملوک / امین ملت محمود پادشاه جهان
خدایگانی کاندر جهان ز دین و بدل / شناخت چو بوبکر و عمر و عثمان
حدیث او همه از ایزد و بتمر / بکرد و هزل و بد و نیک آشکار و نهان
همه بزرگان جلب از نجهان بر سند / خدایگان زمانه بمصحف و قرآن
از این بود بهر جایگه در روی تهد / همی رود زپیش او عنایت یزدان

پیمبران را ز آن پیش معجزات بود | که شاه دارد و این بحث روشن آید عیان
بر آتش چون پی تبش دگر آره شدن | بزرگ معجزه باشد و قوی برهان
گروهی از علما در حدیث اسکندر | شنیده سخن رفته اند بسی زبان
که او ز جمله پیمبران ایزد بود | خدای داند لیکن راست بود با ایشان
سکندر آنکه ز چین تا بسی بروم لکر | بماند بر لب جیحون سه ماه تابستان
بدان جهت که بدان رهی بیابان | همی نشست و در آن کار بسته جان و روان
هزار حیله فزون کرد و آب دست نداد | در آن حدیث فرو ماند عاجز و حیران
فلک بوقتی کز آب رود جیحون بود | چو آسمان که ملو بدیدش گران
بر آب جیحون در هفته یکی پی بست | چنانکه کشتی گیرد باز بود چنان
زهی مظفر فیروز بخت روز افزون | زهی موحد پاکیزه دین یزدان دان
بدین یک دل و یک اعتقاد درست | خدای داد ترا بر همه جهان فرمان
ز روم تا در فرخج هیچ شاه نبود | که طاعت تو نه برفته شد چون ایشان
که باز گار پیش تو از ترک تا تحک | که باز آورد اندر توای ملک عصیان
خدایگانا حال تو زان گذشت که تو | بسته کشتی زهان چنانکه بسوی فلان
کسی ندانم کو را توان آن باشد | که با تو بار و پیش بگذرد ز میان
کجا سپرد ترا هیچ شاه پیش از تو | دگر بگردی گیتی همه کران بکران
ز پادشاهان کس را دل مصاف تو نیست | که هیبت تو بزرگست و لشکر تو گران
گر ... ز تو ای شه بلوک ... ظفرست | و گرچه پیش بود آن ظفر بجز خذلان
تحمل ... داد کز پیش تو یک گریخت | هزار غول همان بود صد هزار ... ان

و گر دل از تن و فرزند باز نتوان داشت | بدان بزرگ که نخواهد خرد و دانا دان
چه بود از تن و فرزند [illegible] کرد | [illegible] پرده جان و از این [illegible] باز جان
مگر که از دل از عادت تو آگه بود | که نزد تو شان زر یا [illegible] پیچ پیچ بیان
و گر که گر به پرسش را بگیری و بری | عزیز بایی و این بر تو چون مهمان
ز خوکه کهی و خورده جام و پوشش بر | فقید بر روی خز و خوشی نگارستان
علی تکین را آنجا [illegible] | اگر سکندر کو را بود بر تو امان
بهر شمار قدر خان از او فزونتر بود | در این نه همانا که کس بود نقصان
بجاه و منزلت و قدر تا جهان بوده است | ندید جاه چو قدر خان زمین ترکستان
ز چین و ما چین تا روم و روس و تاتار | همه ولایت خانان در زیر طاعت خان
سلیح پیش رت او را ز بر کتهای [illegible] | بسته فرونت او را ز قطره باران
چو لذت [illegible] | بطاعت آید [illegible] چون [illegible] چون
تو نیز با او آن کردی از کرم که نکرد | بجای هیچ کسی هیچ شه بهیچ زمان
دلیر گوی او را [illegible] | عزیز کوی او را [illegible] بمجلس [illegible] ان
بخواب دیده نبود که با تو باز رود | چو حاجیان تو [illegible] کلان تو [illegible]
بزرگ [illegible] | که با تو [illegible] توشت [illegible]
بدان گر است که [illegible] | بمرد که لشکر تو گیرد [illegible] ان
خدای داند [illegible] | زمین [illegible] درد و سیم و [illegible] اوان
بقدر صد یک از آن ملک [illegible] | نه از درکه [illegible] ان
اگر نهاد سر خدمت تو [illegible] | ز هر به [illegible] گنج [illegible] ان

ولیکن ارچه فراوان عطا بدادی لوی   پدید ناید ازو هیچ گنج تو نقصان

بگنجت اندر نقصان کجا پدید آید   که باشد اندر ایمان گنج تو نشر دان

کسی که خدمت تو کرد و طاعت تو گزید   چنین بلاد باو در چنین کنی احسان

برین بهار مخالف خاک دست گشند   جهانیان همه زین گفته‌اند برهان

خلاف کردن تو خسروا مبارک نیست   برین هزار دلیل است و صد هزار نشان

زوال ملک بپایان کشش تو بود   کسی که با تو بگشتند پیمان

درخت گل که بهار از خلاف تو طلبد   صبا برآید هم زان کرانه‌اش خزان

ور از خلاف تو پولاد سخت یاد کند   برآو خدای کند خاک زنم را برهان

چه کوه و چه خاک بود که خار و درخت   همه خلاف بود کار مخالفان

بیابان بستان بیش از بیابان ابر بهار   چو چشم کیوان با ابر بهر بستان

کسی که دید که تو با مخالفان چه کنی   چرا دهد به خلاف تو تیر گرانه عنان

ترا خدای براعادی تو مظفر کرد   چنانکه کرد بپیغمبر علیه گنج ضمان

همیشه تا سر خطبه ها بود تحمید   همیشه تا زبر نامه‌ها بود عنوان

همیشه تا بود اندر زمین ما اسلام   همیشه تا بود اندر زمان ما قرآن

جهان تو دار و جهانبان تو باش و فتح تو کن   ظفر تو یاب و ولایت تو گیر و کام تو ران

مخالفان را یک یک بکش و جاه افکن   ترا شهان را لولو و تخت و تاج زمان

چنانکه رسم تو و خوی تست و عادت تست   بده بمهر اندر شهری زد شمشیر ستان

عید فرخ باد بر شاه جهان   جاودانه شاد باش و کامران

نعمتش پیوسته و عمرش دراز   دولتش پاینده و بختش جوان

سال و مه لشکرکش و لشکرشکن   روز و شب کشورگشا و کشورستان

ایزد او را یار و دولت پیشکار   وان بکام دل مکین اندر مکان

تا جهان را پادشه باید همی   پادشه محمود باد اندر جهان

باده اندر دست و خوبان پیش روی   خوبرویانی بخوبی داستان

هر یکی با قامتی چون سرو برد   هر یکی با چهره چون بوستان

جعدشان در مجلس او مشکبار   زلفشان در پیش او عنبرفشان

مشکبار آنکس کزایشان در ستیز   می زدست دست خوشتر نیکوان

جاودان را شکر نه بارای عیش او   عیش بدخواهانش تیره و زان

دشمن و بدخواه او را آب سرد   آتش سوزنده بادا در دهان

بد که گوید زو که هر خلقی   هر خصال و هر فعال و هر نشان

نیکوتر زو ملک هرگز نبود   نیک بادا آن نیک شه را جاودان

طمع او بر مال و ملک کس نبود   زو رعیت شادخوار و شادمان

دولت او در ولایت کارساز   همت او بر رعیت پاسبان

شیر زو در کشور ایران زمین   از نهیبش گور نقد بیابان

هیچ شه را در جهان این زهره نیست   کو سخن سازد ز ایران بر زبان

هر که او بر دی تولا گو بس   زو نستاند قربی خانمان

تا جهان باشد جهان را حرمت است   از سر شمشیر و خاک قاتلان

گر نیاوردی بود گر چند ان سپاه   اندر آن صحرا پراکند از چنان

این ز آب اندر فتاده سرنگون / وان ز زیر پای اسب اندر میان
دست آن اندر اخته در پیش این / پای این اندر اخته در پیش آن
آن یکی را مانده اندر چشم تیر / این دگر را مانده اندر دل سنان
دست گشته پای خان اندر رکیب / چنگ مانده دست آنک اندر عنان
گه‌ها راسلاو شد از اسب چون / اندر آن دشت از دواوان آسمان
زان سپس کاتال سلطان جنگ را / بار دیگر آمد تیغ از زبان
لشکر او بیشتر در سلاح بود / وان گروهی دیو و دد اندر زمان
با سپاه او آن سپه راست گو / در جهان کس را نجسته این توان
خان گزاری و برازی بازگشت / در طپانچه لیک که روی در آن
هر کرا رای خراسان افتاد است / گو بیا تا باز گوی هیچ آن
مرغزار با شیر آلوسته است / بر تلال گر کشید با شیربان
شکر ایزد را که ما را خسروست / کارساز و کار دین و کاردان
خسروی با دولت نیک و روی / خسروی با لشکر کشن و گران
جنگها کرده چو جنگ دشت تیغ / قلعه‌ها کنده چو ارک سیستان
کس نماند کش اندر هیچ جنگ / پشت آن دیدست جهان و خان
کار او غزو و جهادست و مدام / تا کفار غزو را بیند دیان
بسته بند ارتش پنگ کو / رفت ازین بر تا به دریای روان
هندوان از سر سر تا چین گو / روس بسته آزادی خندی زبان
وقت آن آمد که در تازد به روم / نیزه اندر دست و در بازو کمان

تاج قیصر بر سر قیصر زند / همچنان چون بر سر خان چیگلان
خوش بخسپم تا بگوید فرخی / شعر فتح روم گفتستی بخوان
تا جهان را تازه گردد اندر بهار / تا جهان را تیره گردد اندر خزان
تا بایام خزان نرگس بود / چون بهنگام بهاران ارغوان
جز برای او نتابد آفتاب / جز بکام او نگردد آسمان

گشاد مهرگان در قلب برجهان / و خجسته باد بر ملک شرق مهرگان
سلطان یمین دولت و میر ملک بند / محمود ابن عطف شاه جهان ستان
شاهی که قهر است مر او را چو مرگ / شاهی که جنگهاست مر او را چو جنگ خان
شاهی کز پشت صد ملک کامران بدید / نادیده پشت جا کرا و هیچ کامران
شاهی که هیچ خلق نیارد روش غزو / از بیم او جز آنکه از او یافت امان
لشکر کشید گو جهان به تیغ تیز / بگرفت از این کران جهان تا بدان کران
دریا ره به دست گیی دست باز داشت / از عاجزی نبود چه عذرست در میان
او قادرست و هرچه بدان قادری بکرد / عذری شناخت خلق و صلاح است اندر آن
گر خواستی و هدیت ترکان و ملک چین / بگرفتی و نبود در این کار باز آن
لیکن چو خان گذشت درگاه او دوم / جز آن نبود نشسته از او ملک و خانمان
خان زانجا نه باز فرستاد سرخ روی / با خلعت و نوازش و با ایمنی جان
بر ارتک چون بری ترکان بهار روی / بگذشت زاب جیحون با لشکری گران
زینگونه عذرها شده او را بجنگها / تا باز گرفته ماند لختی از این جهان

ری را بهانه نیست بباید گرفت سیر   وقت است اگر بجنگ ری آری کنی عنان

آنجا همی بگاه وی کان قرمطی کشد   رفتن بخلد باید بر ری مکن زیان

غزویست آن بزرگتر از غزو سومنات   روزی که بسر بود آن غزو ناگهان

بستاند آن دیار و ببخشد به بنده   بخشیدنست عادت و خوی خدایگان

چندانکه او دهد بزمانه لب لها   در کوه زر بروید و گوهر بهیچ کان

بخششی که او دهد بجز چون لکه کنی   گنجی بود بزرگتر از گنج شایگان

در خانهای ما ز عطاهای کف او   زر عزیز خوارتر از خاک بر کران

اندر جهان چه چیز بود بهتر از خدمتش   بهتر ز خدمتش که دهد در جهان نشان

هر کس که او بخدمت او نیک بخت گشت   از خاندان او بره بخت جاودان

پیری که بر کشش او برد ورش بود   تا جاودان بدولت بخشش بود جوان

کز آسمان بقدر بلندست هر که هست   از پایگاه خدمت او تا بآسمان

مهتر شهی دعا کنند و گویند ای خدای   بگروز مر مرا تو بدان پایگه رسان

کهتر که در خدمت او در این بیت   برتر ز خسروی کمر زرش در میان

بنگر که آن شهان که بدرگاهش آمدند   چندند و چون شدند و چگونه است کارشان

آنجا نهاد روی و بدانجا فکند امید   کاکا وفا کنند امید جهانیان

ز آنجا سوی خانه چنان با رنج و رنج   رستم بزور که شهریاران سیستان

با لشکری گزیده و با ساز و با سلیح   آراسته چنانکه نهند در بوستان

الکس نوال و جنگ بدان لکه رسید   کاقا کشکری چو خدمتش نیرمان

شایسته تر ز خدمت او خدمتی بخواه   بایسته تر ز درگه او درگهی مدان

تا چون بهار سبز نباشد خزان زرد   تا چون گل تموز نباشد گل خزان

تا در سمن ستان نتوان یافت کرکس   چون باد مهرگان ببرد در سمن ستان

شاه زمانه شاد و قوی باد و شهریار   از کوشش زمانه بی اندوه و بی زیان

ماهی پیش روی و جهانی بزیر مهر   نوباده بدست و می لعل روان

بنفشه زلف من آن آفتاب نرگستان   همی بنفشه پدید آرد از میان لاله ستان

مرا بنفشه و لاله بر نگارینست که او   بنفشه دارد و زیر بنفشه لاله نهان

ز رنگ لاله او و ز دم بنفشه او   جهان نگارستانست و باد مشک فشان

همی ندانم کین را که رنگ لاله چنین   همی ندانم کان را که بوی داد چنان

مرا روا بود ار سر بسر بنفشه دمد   بگرد لاله آن سرو قد موی میان

کنون ز رشک بنفشه دمید عجب نبود   اگر بنفشه دمد زیر عارض جانان

بهشت وار شد بوستان عارض او   چنان که شد اکنون بهشت وار جهان

کنون ز راه کنند از پرنیان درخت ردا   کنون بگسترد از حله باغ شادروان

کنون چو مست غلامان سبز پوشیده   بنوستان شد از باد شاخ سرو روان

کنون بچیده دمان فاخته شاخ چنار   چو عاشقان غمین بر کشید خروش و فغان

نه باغ را شناسی ز کلّه پر از   نه زاغ را شناسی ز مجلس سلطان

یمین دولت ابو القاسم آفتاب ملوک   امین دولت محمود پادشاه زمان

خدایگان خرد پرور مروت ورز   بلند همت و زایر نواز و خدمت دان

وز او شود همه امیدهای خلق روا   بدو شود همه دشوارهای دهر آسان

کسی که بیند چشمش اندر دهان او گوهر است   نبوذ از کف او آتش در جگر مر آن
اگرچه قرآن فاضل بود بیاید همو   ز مدح گفتن او بر خوردن قرآن
بوصف کردن او در نیارد و عنبر   ز خلق مدحت گوی و ز لفظ ترجمان
بزرگ نام کند ز جشن و بزارا   سخنوری که کند مدح او بر دوران
جهانیان چو از ایشان کسی نخواهد طلبد   نخست طلب را که او بود نشان
سخن‌شناسان بر جو شده تعیین   کجا یقین بود آنجا نگار نیست گمان
عطای و امر ایشان چو او نمود   عطا بود همه جا چو زایران
همی نگر و چند آنکه دم زند فارغ   ز برکشیدن زر عطای او دژان
عنان و زین شاگردی در زمان تابش   به شش اندر زرین شهی و وال عنان
بحیله پایگه همتش همی طلبد   از این قبل شد بر چرخ همچو گردان
چراز فرمای آن شگفت باز کند   کسی که دیده بود فر سایه بود آن
الهی چون کسی سایه بیفکند اکنون   فراخ بود که زر که جاه یابد از آن
هر آنکه در گذشته سایه بیفکند   ز فر سایه او گشته باز یابد جان
همه ولایت فرهنگ را دو دست او   همه مسائل بر بسته را از او پیدا آن
بروز معرکه اندر مصاف دشمن او   ز بیم ضربت او بیم بشکند دندان
بر آن قرار که تو یک او جنگ آید   چنانکه فرو شود اندرش بجای پیکان
سواران عدو پیش او چنان آیند   چو روزی کو بود برگرفته دانه گران
بوی پیاده شده از پیش او چنان تازند   چو پری ز زرغنج شاکی از آتش آن
سر عدو تن اندر فرو برد به نوش   چنانکه تیک گر اندر زمین بدوستد آن

کمان فرو فکند از دست دشمن اندر جنگ   بدان گهی که ملک بر دو دست تیر کمان
ز سهم آتش دست و تیر دست شود   چو که خطا بر نامه نام او عنوان
همیشه باشد از مهر او و کینه او   ولی مقارن بود و عدو عدیل زیان
رگیس او دل دشمن چنان شود که شود   ز نور ماه در فشنبه جامه کتان
ز قدر او بیند زرد خدای عز و جل   ز بیم دشمن او روز رستخیز امان
همیشه تا چو گل نسترن بود لولو   چنان که چو گل ارغوان بود مرجان
همیشه تا بود آرزو امید در دل خلق   چنانچه آتش در سنگ و گوهر اندر کان
خدایگان جهان باد و پادشاه زمن   بعون ایزد کشورگشای و شهرستان
ز داد او هر آنکه بد سگال او عکس   بد و هر آنکه بود نیکخواه او شادان

چه روز افزون و عالی دولت این سلطان   که روز افزون و گشت ملک و ملت و ایمان
بدین دولت زبارت شد باسلام اندر   بدین دولت پدید آمد تعطیل اندر نقصان
بدین دولت جهان خالی شد از کفران و از بدعت   بدین دولت خلیفه باز کرد دست شادروان
بدین دولت همی شاد دل بدرنج بان عجمی   بدین دولت همی کرد روان مصطفی شادان
بدین دولت همی نازند شاهان همه عالم   چنان کین دولت عالی همی نازد بدین سلطان
بدین دولت عالی این ملت با   نظام الدین ابوالقاسم شهنشه خسرو ایران
خداوندی سخا دیده آنکه او را هنر در بس   سراپای هنر دیده آنکه او را هنر در
جهانداری که از شادی جهان کرد تا داری   شهنشاهی که از گرگان زمین تا
ز کوه معرکه چترش گرفته گوهر لولو   ز خون دشمنان تیغش گرفته گوهر مرجان

ز خشمش بر شه بر کینه خواهی خنجر [illegible] | ز تیرش در بر هر جنگجو [illegible] همی پیکان
رسیده در بیابانهای بی انجام و بی منزل | برون رفته ز دریاهای بی پایاب و بی پایان
به شمشیر از جهان بر داشت نام خسروان یکسر | نماند از بیم آن شمشیر ملک آرای گیتی بان
نه با یعقوبیان دولت نه با [illegible] نیست | نه با [illegible] توشه نه با سامانیان سامان
کسی کو را خلاف آورد کردی [illegible] کس | که روزی با خلاف او بجستی [illegible]
ایا با دوستان خویش فرخ رو و فرخ پی | ز عزم تو دم سرد است بهره دشمن نادان
ز شاهان هر که با تو راستی پیوست و یکدل شد | [illegible] تو مخالف را [illegible]
نکو کن سیر کار ترا که زیر سایه آوردی | ز تو [illegible] ترکست سیر بصره و عمان
[illegible] و فرخنده چنین [illegible] همه [illegible] | ولیکن در سایه تو شاد و تو در سایه یزدان
خطا [illegible] آمد که با تو راستی کرد | همی خواهد که چون آید [illegible] جهان
خداوندا جهاندارا از ایشان راستی [illegible] | که با [illegible] و [illegible] عهد [illegible]
زبانشان نیست با دلشان یکی [illegible] | تو [illegible] از هر کس [illegible]
گر از بیم تو با تو راستی جویند [illegible] | [illegible] خیانت [illegible] مخالف دان [illegible]
و گر چون بندگان آیند خدمت را کمر بسته | [illegible] کان آمدن [illegible]
چو با تو نیست [illegible] ز ایران و داوری [illegible] | چه چاره است [illegible] صلح [illegible]
ز دشمن راستی ناید و گر چه راستی جوید | درا [illegible] پس [illegible] ز لقمان [illegible]
[illegible] چگونه [illegible] شاید [illegible] | پس از چندین [illegible] ایران [illegible]
[illegible] | و ز آن خونها [illegible] رستم [illegible]
بجای آنچه تو کردی بر ایشان در گذشتها | حدیث رستم و دستان کی بود از [illegible]

چه گویم کان زوالشان شد که تیغ و شمشیر تو | همی فرسود [illegible] جنگ و رخ پر چین [illegible]
به جنگ مرد و جنگ تیغ و جنگ [illegible] لشکر | نماند اندر [illegible] فزون از قطره باران
به ترکستان سر اندازیست کز شمشیر تو صد ره | [illegible] شد خاتونان ترکستان
هزاران گور را کان [illegible] آن خنجر [illegible] | ز بیم تو نه اندر چشم خواب است و نه در تن جان
[illegible] آن همه جانان [illegible] اندر [illegible] | [illegible] از این پس [illegible]
دگر گون ولایتشان بگیرم تا مرا باشد | ولایتشان بیابانست خشک و بیشه ویران
چه خواهی کرد آن ویرانهای [illegible] | ترا باید ولایتهای خوش داده آبادان
تو داری از کنار [illegible] تا دریای [illegible] | تو داری از در کاشغر تا قصدار و تا کرمان
ز ملک ماوراالنهر و ز [illegible] پدید آید | نه اندر ملک تو افزون پدید آید ز ده چندان
به ده چندانکه در ده سال از آن کشور خراج آید | [illegible] ترا از کوه [illegible]
نگار او سمرقند است روی و چشم آن کشور | غلامان ترا زین بره حقا که [illegible]
ترا آنجا غلام باشند چون خوارزمشاه [illegible] | دگر چون میر طوس و [illegible] میر غرجستان
نباشد مر ترا حاجت [illegible] | [illegible] هر یک [illegible] ملک صد ره برتر از خاقان
تو گر خواهی جهان گیری به تیغ تیز [illegible] | [illegible] هر کس [illegible] ایشان [illegible]
ولیکن تو از آن ترسی که چون گیتی ترا گردد | شمار [illegible] از تو باز خواهد داور [illegible]
و گر زان [illegible] | کسی را [illegible] بپرسد آن
زهی در جهانداری و بیداری [illegible] | زهی اندر نکوکاری و هشیاری [illegible]
همیشه تا که آذر [illegible] چون [illegible] | همیشه تا که [illegible] چون [illegible]
همیشه تا بهار از تیرمه خوشبوی تر باشد | همیشه تا زمستان سردتر باشد ز تابستان

بشادی باش و در شادی بسی کوش … شادی باش و در شادی تماشا باش [illegible]

بدل بر خور ز بختی که آن را خلد و دلبر … بر در کش نگاری که باشی گرد جهان

گهی از دست او می خور گهی از دست دیگر خور … گهی از روی او گل چین گهی از روی دیگر گلستان

این خانه مبارک و باغ باد زین … فرخنده باد و فرخ بر خسرو زمین

شاهنشه زمانه ملک شاه [illegible] رسید … سلطان با سعادت سلطان راستین

تا بود بود و از پس این تا بود بود … منصور و نیکبخت و قوی رای و پیش بین

درفش پادشاهی دارند بر زمان … فرخنده گان [illegible] باشد شش برچین

هر جایگه که روی نهد بخت [illegible] … هر جایگه به حرب کند فتح [illegible]

با نام او و [illegible] ملک [illegible] … چون تیغ پادشاه چون مهر [illegible]

عزمش چو عزم و حجت پیغمبران درست … رایش چو رای دولت نیک اختران متین

همچون پدر بزرگ و جهاندار و بخت یار … همچون پدر کریم و سلطان [illegible] دین

فرخ پی و مبارک از خاندان خویش … فرخ پی [illegible] خلق جهان [illegible] یقین

تا او بفال نیک [illegible] آمد از پدر … با ماه و مشتری بدرش گشت همنشین

هر گنج بر گرفت و تهی گوید برد … [illegible] و کف [illegible]

آری بدر مقدمه شاه شرق بود … همچون [illegible] مقدمه ماه و [illegible]

نیک نیک فال [illegible] شهنشه [illegible] … سلطان ماضی و پدر او سبکتگین

بر تخت پادشاهی شاهی نهاده پای … گر زار تخت پیش [illegible] شیر [illegible]

آمد شهی که بهین برون آمد [illegible] … داده شهی و شیر برون از عرین

بر طالعی تخت در آمد که آسمان … از چند گاه باز که گردید بر زمین

بر آسمان بزرگی [illegible] … با ماه بود مشتری اندر اسد قرین

از خوی که فرخی نبود فرخجستگی … و از روی نگار ملک مراد [illegible]

چونانکه آرزوی همه بندگان اوست … سالی هزار باشد در مملکت مکین

تا بهره تهنیتی پیش او بریم … صافی تر و شریف تر از لؤلؤ ثمین

یک تهنیت ز بهر خراج تمام روم … یک تهنیت ز بهر تمامی خراج چین

همواره شاد باد و خداوند و شاد باد … بر خط او [illegible] سر افکنده حور عین

که چشم او بروی نگاری چو آفتاب … که زلف او بدست [illegible] حور عین

معشوق اوستی که دل اندر زلف او … کم گرد و دار خم و گره و تاب و پیچ و چین

همواره این سرای چو باغ بهشت باد … از روی میان چابک و ترکان نازنین

آن شاه را خدای بدان [illegible] … از [illegible] جاودانه بر او باد آفرین

کای ترک من قدر جشن روز مهرگان … چون شد این روز بدین روز رسیدن گران

گر بنا گوش تو چون سیم سپید است چه بود … تو نه ای که بپوشد [illegible] روز پنهان

نه تو آورده آیین بنا گوشش سپید … گو مرا زانکه بهشت است بنا گوش چنان

پس بنا گوش چو سیماب سپید شد [illegible] … آن تو [illegible] خبر کن ای جان جهان

هر کرا عارض ساده است [illegible] … نه [illegible] فرو رفت [illegible]

دست خدمت نه و ناگاه بر آورد [illegible] … خرد [illegible] او آمد همه [illegible] گران

در تو خدمت نکنی بر دل رنج منه … تا [illegible] اندوه برم خدمت خواجه گران

که خدای ملک مشرق سلطان بزرگ | صاحب سید ابوالقاسم خورشید زبان
رای فرخنده او جلوه گر مملکت است | لاجرم مملکت آراسته دارد چو جنان
آفرین باد بدان رای پسندیده که کرد | شاه شادست و همه شاد جهان اهل جهان
عالمی هیچ خطا نکنش بار امیر | رای او گو با تابد چون تیر کمان
چون ازو یار کنی روی دعا بار کنند | خلق گیتی که همه مرد و زن و پیر و جوان
در همه عمر زفتیت از این پس نزهد | نام او جز به ثنا گفتن بر هیچ زبان
تا برین باشی زشت نگفته است کسی | که برین باشی جز خانه شسته است فلان
هم نگزیندی گر جای سخن باشدی | محکم یافته سخن را نتوان بست دهان
هر که این باشد و این صدر طلب گوهی | از پی لهو طلب کو نه از بهر بیان
حقه بیراث پدر بود و دین گفت نگار | این خبر است که من گفتم خبرت عیان
لاجرم بر در دیوان ملک شکر و ثنا است | چون گلستان شکفته ز نسیم نوبستان
خاندان تو شریف است و ازآن ای امیر | تو چنانی به شریفی که بود زر از کان
دست بخشنده تو نام تو بازرگان کو | تو کزان کو این را چه دلیل است و نشان
شغل بازرگان است که چیزی نگرد | تا مقدار و با اندازه کند سود و زیان
تو بدینار همه روز همی شکر خری | کیست آن کز نکند با تو چون بازرگان
شکر تو زیاده عرض است بهر بیخ نیاز | بیشتر گردد و هر روز دگر در نقصان
بگذاریم بدان مان که ترا نیم گذارد | نشود شکر برما به تقاضی نیاز
از نعمت تو بر ما زان بیشتر است | که توان آمد آنرا به تقاضی که کران
شاعر از از تو زر و شاعر از زر تو بهم | شاعر از از تو خان و شاعر از تو نان

ای

ای بهار خرما با سربسر عجم است | تو بهاری بزی و سال بهاری گذران
زین بهار خوشتر بر که نصیب دل خویش | از صبوحی قدحی خورید بی لعل ستان

آمد این نوبهار توبه‌شکن | باز برگشت گرد توبه من
ورشس باز عرصه کوهسی | بر من آن عارض چو تازه سمن
کف وقت گل است بالگلها | زان سمن عارضین سیمین تن
بشکند توبه مرا [illegible] شم | چه توان که گر برود بشکن
توبه راوست و پای بست کند | لاله سرخ و ماه روشن
خاصه اکنون که باز خواهد کرد | نرگس و گل بباغ چشم و دهن
باد هر ساعت از شکوفه کند | پر ورقهای سیم کارزه چمن
باغ بتخانه گشت و گلبن بت | باد خوار آن گل پرست شمن
هر درختی چو ماه نقش بتی است | بر زمین اندرون کشان دامن
برد دل هستی [illegible] | دل چو خرسند زوست برون
ای دل برخشه با آتش عشق | بر مگار باز در بلا مفکن
نتوان بهار یار [illegible] کمر | آتش اندر [illegible] ضعیف بزن
جهد آن کن [illegible] مکمی | پیش صاحب یگانه ذوفن
صاحب سید آفتاب کفات | خواجه بوالقاسم احمد بن حسن
آنکه تدبیر او برادری که | ز جهانی چو گره روشن
و هم او بزبانک آهن بد | دشمنان گره و آتش که افکن

دشمنان چو کوه را بفکند
دولت او را تخت و کلاه فکند
چاه کنده و کلان بر عدو
شب به خلا را عقوبت شد او
ازو این شغلها کفایت کو
دشمنان این ز خویش دیده
لاجرم دشمنان نژند اند
بعد تنها همه سود و نفو
بد بیند خلا یار گشت و نگرد
همچنین هر کار او و مدام
در سرای شیر همیشه یاری و نور
نعمت و دولت و سعادت را
جا رده سروشی او را پای
کرهی را نهال لها چقلی
زین بهار خجسته یافته بار
هر کجا او بود سعادت و امن

بفکند کوه دشت را آهن
دشمنان را ز برف چاه کفن
کاندرون خانه باشد آتش شکن
شب ششم که باشد آتش
خلعه تا گفته آنچه گر سخن
خلعه از صنع ایزد ذوالمنن
خلعه شاهان بطارم گلشن
آنچه بعفو سکالان وطن
سوخته اند هزار حیلت و فن
زخم کهنه زمانه را کردن
در سرای مخالفان شیون
مجلس و خاندان خواجه وطن
باران سرو را گلی در سن
کرهی را نهال ها رضن
همچو زر هر کسی بهر سه ان
هر کجا دشمن است جاه و محن

میغ بگشاد دگر باره بفرق جهان
روزی آمد که چنین دور بسی دید زمین

روزی آمد که تران ملک ارای روشن
روزی آمد که چنین روز بسی یافت نشان

الحمد

برستانها که بود آب بسی یافت
روزگاری که دل خلق همه یافته است
زینت و دولت باز آمد و پیرایه ملک
صاحب سید باز آمد و رکاب گشت
صاحب و سید و در او ثمن کفاست
باش خلعه دگر بار بر آن جای نهاد
گر از این پیش خطا کرد گو را
بحث اگر کاهلی کرد و زمانی ننشست
عهدها بست که تا باشد و بیدار بود
من یقین دانم کین عهد بسر خواهد برد
سخن راست تران و است ز لفظ دروغ
ای سزاوار بدین جاه و بدین قدر و شرف
چند گاه است که در آرزوی روی تو بود
هر که بگردد ترا دیر بسی گفت بدو
گرچه از چشم جدا بودی دیدار تو بود
ابرها بود بچشم اندر زلد نیه تو
تا تو در دیوان نبودی در دیوان ترا
چون روان رفتی از دیوان بسره تو
بهوان تر به لذر جاه تو برد

تازه گشت از سر دره یافت دراو آب روان
رفت و ناچیز شد و قوت او شد بگران
تا کند ملک و ولایت چو بهشت آبان
دامان پرور او بست رهی دار سالیان
خلعه تو تقاسیم دستور خداوند جهان
که بهای فلک را ز سر دست بر آن
بر گرفت از تنها و دلها بار گران
گشت بیدار و به بیداری وی گشت جوان
عهدها بست جهان گشت بدین باشد آن
صاحب سید را نیز در این است گمان
باز نوروزی پیدا بود از ابر خزان
ای سزاوار بدین دست و بدین صدر بزرگان
صدر دیوان بزرگان خراسان همگان
که خداها تو سزاوار بر ما باز رسان
همچو کردار تو آراسته پیش و دل جان
که همه روز همی کرد برخ بر باران
کس نه است ز دیوان ملک تو سزاوار
رقیت و قدر روان رفت بدرب دیوان
آن نه جاه است که تا حشر بگردد نقصان

شرف و قیمت و قدر تو بفضل و هنر است / نه بدیدار و بدینار و بسود و زیان
هر بزرگی که بفضل و هنر گشت بزرگ / نشود خرد ببد گفتن بهمان و فلان
گرچه بسیار بماند به نیام اندر تیغ / نشود کند و نگردد هنر تیغ نهان
ور نه از چشم نهان گردد ماه اندر میغ / نشود تیره و افروخته باشد بمیان
شیر هم شیر بود ور چه بزنجیر بود / نبرد بند و قلاده شرف شیر ژیان
باز هم باز بود ور چه که او بسته بود / شرف بازی آن باز فکندن نتوان
این همان مجلس و جایست که در دست رود / ملکان را ز نهیب و ز فزع دست و زبان
هیبت مجلس تو هیبت حضرت کرد / که بود محمود زنیک بد انگاه یکان
بر در خانه تو از فزع و هیبت تو / شیر جنگی فکند و پیل دژم دندان
آنکه تا روز همه شب سخنان راست کند / چون بدیوان تو اندر شد گوید ز زبان
بپسند تو سخن گفتن کاریست بزرگ / اندرین بیت این باره نگردد پنهان
از دبیران جهان هیچکس نیست که او / نامه را بپسند تو نویسد عنوان
جاهداران نثار زیارت تو رسند و زیاد / ملک عالم شاهنشه گیتی سلطان
تا همی خاک بپاید تو درین ملک بپای / تا همی چرخ بماند تو درین جای بمان
هر که زین آمدن تو چو رهی شاد نشد / مرده باد از غم تا جانش برآید ز دهان

گفتم گلی است یاسمن است آن رخ و ذقن / گفتا یکی شکفته گل است و یکی سمن
گفتم در آن دو زلف کش بیش مانده گره / گفتا یکی همه گره است و یکی شکن
گفتم دو زلف تو چه فشانند بر رخ / گفتا یکی مشک عبیر و یکی یمن

گفتم ز نرگس چه می‌بود آن نرگس دو چشم / گفتا یکی قرار تو برد و یکی ز من
گفتم نشان ز دو لب چیست مر ترا / گفتا یکی بیان شکر است و یکی دهن
گفتم بهای من همه زین دین و دولت / گفتا یکی ازین دو ببوز و یکی بکن
گفتم ترا دو بوسه فروشی و بها کجا / گفتا یکی بجان بخری و یکی بتن
گفتم دو چیز چیست ز روی تو خوبتر / گفتا یکی نهاد صاحب یکی سخن
گفتم که نام صاحب و نام پدرش چیست / گفتا یکی خجسته پدر احمد یکی حسن
گفتم رضای حضرت صاحب چه گم کند / گفتا یکی نیاز دلی و یکی محن
گفتم دو دست خلعه چه چیز است جود را / گفتا یکی پرند سیاه و یکی پرن
گفتم دو گونه طوق بهر گونه افکند / گفتا یکی زشک فکنده یکی زرن
گفتم دو شه دارد و عقلش چه پرورد / گفتا یکی بهشت دین و یکی حسن
گفتم چه پیشه دارد و مهر و هوای او / گفتا یکی بلا بزد و لیر یکی حزن
گفتم که کو دو نامه فرستد بدی عمان / گفتا یکی علان ستاند یکی عدل
گفتم که کو دو تیر کشاید بری چکب / گفتا یکی چکب ستاند یکی خش
گفتم که بار و حاسدا و دو ابر کرجه بار / گفتا یکی بهار عجنس یکی زن

نگارین آن لعبت سیمتن / بخلخ در آفتاب حش
برون آمد از خیمه دار زلف / بنفشه برشیده بر نسترن
تماشا کنان کو خیمه گشت / چو بسردی چلان برگران چمن
ز سر تا به بن زلف او پرگره / ز بن تا بسر جعد او پرشکن

همه لعب بینند کز اژدها
زه رنج کلک و ازه عارض تمن

کمر خواست بیش همی پاسبان
سخن خواست کلکش همی با دهن

نه بیش تواست زرین کمر
نه کلکش تواست شیرین سخن

بی کس ببستند و کمر پاسبان
بی کس بگو بر سخن با دهن

دهان و میان زان ندارد قلم
که هر دو عطا گه ده روزی کمن

همی وصف از این دو آگه بود
دگر گر از دل کجا بود و تن

وی ردی نیکوی آن بهری
گره لها به کرد بر محو وزن

وی خوی آن ست که وقت شراب
همه مرحمت خلقه خلایق زمن

سپهر هنر خواجه نامور
وزیر حبیب احمد بن حسن

فزاینده های علم و ادب
فزاینده های فر و حسن

پژوهنده رای شاه عجم
نصیحت گر شهریار زمن

وزیر جهاندار گیتی فروز
وزیر هنر پرور رای زن

وزارت با جهی و کفایت گرفت
وزیران دیگر ز زرق و فن

وزارت بایام او باز گه
چو چشم فرو خواسته از دهن

بجنگ عدو با ملک روز و شب
زبان نیاسود از ناخش

گهی رنجه ز آوردن شنده ببیب
گهی مانده ز آوردن کرگدن

جهان را همه ملک اندیشه بود
و زان تا به تخت اندر پرن

کسی را که دختر بود چاره پیش
بدو ... چون ... ز کوه ز تلیس

سخاوت پرستنده دست اوست
بت است این ما ... و او برهمن

گرازنده گشت است بهمن از کفش
کفش قیمت ... و از بهمن اهرمن

ایا ناصح خسرو ملک گیر
براحوال و بر گنج او موتمن

چو من جلوه که هست چو ترا
عطای تو ... به اراکمن

عطای تو برش عوان شفقت ات
سخای تو بر زائران نفقش

... زر کاست دست تو بلا
خزانه تو گنج تو بار حن

با مهم مستحق را که تو
بر آوردی از شرف جاه مجن

نشان کریمی و آنکه که
بر آوردن مهم ممتحن

به آنکه مهوی و آنکه که
تو کس دیده در خور خویش

گر باشد چو تو بهر کردان گیت
ز رز تو پوشد تهی پیرهن

وز انکه کان هر که او چشتر
بشکر تو دارد زبان مرتهن

بزرگان همه زیر بار تو اند
چه بار است بار تو شکر ده

کسی نیست گر بندگان تو نیست
بهر گونه طوق اندر فکن

جهان زیر فرمانت گر شد رواست
به دارش ... و بیخ دشمن بکن

اگر حاسدت ... سالار ترک
و گر دشمنت ... سر بس

اگر خدمت نیست ... تنش
که توعی است از طاعت الیقین

بیک رقعه بر زن چنگ زنش
بیک نامه بر زن ... رعدن

چه خبر است بهر تو بر هر دولی
که شیرین تر از زر بود و زرد

بخور باس عدوی ترا
زمانه چه غالیه خط کفن

همی تا چو قمری بنالد ز سرو
نوا بر کشد بلبل از نارون

بداده

چو بشکفت بر بزم تو شاخ گل / برو بر بگو گل چو روی وشن
جهاندار شادی کن و خوش بخور / می از دست آن ترک سیمین ذقن
ز دولت قرار تو افزای لهو / گشاده است گنج تو بگشای دل

بسته زلف آن سرو سیمین بر / همه تاب و پیچ است و بند و شکن
نگارم اگر سرو آمد خرام / کنار من آن سرو من را چمن
بلندی و سبزی بود سرو را / بلند است و سبز است مشکین رسن
دل و جان فدا کنم آن ماه را / نه دل ها نه با من کنون دیدنش
ز بس گهم آن بت بیا زا میان / ز دل گهم آن بد و بیرون دامن
مرا جز پرستیدنش کار نیست / می بت پرستی است کار شمن
بنازم از او همچو فضل و ادب / بفر خرد دستور شاه زمن
ابوالفتح کاشفه کان جلال / شد ... به جود او معن
زمانه بزرگ و با بد در جهان / ز دولت محن محکم ممتحن
چنان گر نکوهد هوای دلی / بر اهمن بگوید هوای وثن
بر آنکس که با کین او دست یعد / بدیش و دهر دست محن زمن
بسوزد ورا آتش خشم او / بر اندام مر خلق او پیرهن
ایا خلف صبح تو جنگ تو / کتاب امان و کتاب فتن
اگر برزند خشم تو بگذرد / نتابد سهیل یمن از یمن
وگر ز عدل خشق تو گم زند / از او جفت عدل گردد عدن

کسی کز رضای تو بیرون شود / زمانه بر او مر بدوزد کفن
اگر کوه از هیبت آید بجنگ / بپردازی او را ز سنگین تن
سواری بلند است پاره فکند / سنان تو در سینه کرکدن
ندانم که باد است یا آتش است / بزیر تو آن باره پیلتن
از او رقص رزم و از کوه رنگ / ز پرنده پرده از او تاختن
گر از ژرف دریا بجوی گذشت / از او بگذرد روز زین از او بر فکن
ایا دیده فضل و دست هنر / ایا بازوی دین و پشت سنن
بجوید ز تو گستریده است نام / بهر جایگاه و بهر انجمن
ز عدل و ز انصاف تو در جهان / نخندید از شیر شرزه بدن
بر آن کز تو ای خلعه ... / برو کار گرگشت شیع محن
رهی تا ز درگاه تو دور شد / زند دست بر جیب خویشتن
همی تا تپیده دم اندر بهار / ز ... گشته ... از فتن
ثنای تو بازو بد دولت ... / ... بر برج ... رسن
بفضل تو گر بند کان تنفق / بگر تو آنکه کان رتهن

اندر آمد بباغ باد خزان / گرد برگشت گرد شاخ رزان
روز ذرم روی گشت و لرزه گرفت / عادت او چنین بود بخزان
رز چرا ترسد ای شگفت ز باد / چون نترسد همی رز از رزبان
گرچه سرد است باد را از بهار / نرسد زو نکو بسی ... بیان

باز رزبان نگار رو بگزید رز
بچه تا زین کنند قربان

جامه خوشتر بر تو یا فرزند
زانکه فرزند خوشترست از جان

رز بسکین بهر چند بن کاه
بچه پرورد بر بر و پستان

رفت رزبان بسنگدل که دهم
بار ان ز بچه گان بحران

با غم رز چرا خوریم همی
خیز تا باده خوریم گران

ساقیا باز کن ز باده قدح
باده چون که اخته مرجان

مطربا تو بساز ره تخت
مدحت خواجه عمید بخوان

خواجه بو سهل ها پرور دین
در بزرگی بدو و همت شان

دین پیوسته در سرای پدر
زائران را دوش عوار خوان

چشم او پر ز مال و همت خویش
زود رسیده و عطا ز ایوان

همه تا آن شد اندران کوشد
که دل کس ز غم کند شادان

خدمت او کند همی همه کس
او کند باز خدمت مهمان

مجمع شاعران بود شب و روز
خانه آن بزرگوار جهان

راحت کوته جد اجداد هر روز
همه راحت شود او دیوان

نام جوید و زهد باید نام
هر که افضل باشد و حیران

هر که نیکو کند نکو شنود
کرده بسته درخت بدان

خواجه را بهره کرده شد
راه مهمان و مهتران روان

همچنان کز ستارگان خورشید
خواجه پیداست از همه اقران

زو او عوض او عزیزترست
وز گرامی تن تو عزیز روان

در جوانی بزرگ نامی یافت
وین عجایب بود ز بخت جوان

تا هوا را پدید نیست کنار
تا فلک را پدید نیست کران

تا بکار آرزو همی شود هوا
تا فرود آید از هوا باران

دولتش یار باد و بخت رفیق
رای او کارگر و دین پایان

قسمتش از همه گان سعادت و عز
قسم بدخواه او بلا و هوان

ستاره آن مه و رخ چون شکفته لالستان
چو دید روی ترا کرد روی خویش نهان

هر آینه که بهار اندرون شود محجوب
بدان زمان که برون آید از حجاب خزان

چو روی خویش بپوشید روز تنگ
شود بهای شکفت و شکفتم اندر آن

هر آینه که چو خورشید ناپدید شود
سیاه و تیره شود گرچه روشن است جهان

مرا بدید و بمژگان فرو کشید ابرو
ز بیم دشمن رز زلف کرد روی روان

هر آینه که بترسد کسی ز دشمن او
برابر دل او تیر برنهند کمان

سه بوسه زو بخریدم ولیکن همه ولهم
ندانم بوسه و برزن گرفت روی گران

هر آینه چو نباشد کرو خریده ترا
زبان بپوشد کامروز تحفه شایان

هر آینه بشود تن ببخشد و خوش
چو بخشد و بر من فروش قربان

هر آینه که چو دل خستگان بنالد رعد
چو برق باز کند پیش من بخنده دهان

ز لف بر دل من چند گاه بازی کرد
دلم بخست و جراحت گرفت تا دندان

هر آینه که نشان کرد از جراحت گوی
چو بخت ما با بر ز بسی چو گان

دلم بخست ولیکن کنون همی ترسد
ز خشم خواجه سید ستوده سلطان

هر آینه که بترسد ز خشم خواجه که او | ز لفظ کج به بخشش همی کند زوال
ابوالحسن علی بن احمد آنکه چو کف | بگه نماید سه واره کوه کردوکان
هر آینه که ز دیدار آفتاب شود | بکوه سنگ عقیق و بدشت گل عقال
نهار خوب و ده مهدی از او کمتر | ستوکان زرکان تازی و ابقال
هر آینه ز خورشید ماه گیرد نور | چنانکه میوه ز نیرنگ گونه الوان
اگرچه کاه و کاه گیست چون راد | فرو نشست پدید آمد اندرو نقصان
هر آینه چو ستاره ز آفتاب رسید | چنان نماید کاندر میانه اقوال
چهار حد لب ط از فروغ طلعت او | ز طور نور تجلی شناختش تران
هر آینه که همه روشنی بچشم آید | کجی فروخته شمعی بخو نماید نان
بدو نهاد از رکنهای عالم روی | گزیدگان زمین و ستوکان زمان
صفی که خواجه بدو رو نهاد روز نبرد | تهی شود ز سواد و پیاده هم ز مال
هر آینه شود از رنگ مرغزار تهی | چو روی گوهری مرغزار شیرپال
سخنوران و ستایش گران کیستی را | همی نگردد جز بر مدیح خواجه زبان
هر آینه نستاید زمین شور رز کی | که پر شکوفه نو باغ چند بستان
سخن چو خوش بود اندر ستایش همه کس | چو در ستایش او سلاپاف گشت چو جال
هر آینه که سخن در ستایش مرحم | چنان بیاید کاندر ستایش جهان
فزونتر از همه کس دارد آلت انتم | ز بخشش کف او مدح گوی و جوال
همیشه باد تو بدو شاد بار خسش که او | بکوه روزی خلق از خدای گو ضمال
هر آینه چو بود عادر صلاح حش بود | ابا جنبش را امید باشد از یزدان

خجسته باد بر او مهرگان و دست مباد | زمانه را و جهان را بر او و بر سلطان
هر آینه نبود دست خاک را بر باد | چنانکه آتش بود نه را بر آب روان

بجان درخشی نام او نازدل | چو سرو زرین پر عقیق سیمین
نازنین چون بالای آن سلاله سرو | تابنده چون رخسار آن سیمتن
شاخش مون همچو قوس قزح | برکشیده از فشان همچو نجم پروین
چو زلف جانان پیچ او بر گره | چو جعد خوبان شاخ او پرشکن
چو آفتاب و جزوی از آفتاب | چو گوهر و با گوهر از یک وطن
چون دلبری اندر عقیقش و شاخ | چون لعبتی در بدین برهمن
تابنده همچون ز رهبران یار | لرزنده و جنبنده بر خویشتن
گوئی گنهکاری است کو راهمی | در پیش خواجه گشاید سخن
دستور بلخه شاه ایران زمی | حجاج تاج خواجگان بوالحسن
پرورده اندر خانه مملکت | بستان دولت روز و شب در دهن
بلکه که آموخته زو طریق | سلوی گرفته زو رسوم و سنن
او برگرفته رسم و سلا پدر | چه چیز جستی طاعت ذوالمنن
و بلوکان را برکشید از چاه | چاهی که پایانش نیابد رسن
بس مبتلا کو را رهانید از بلا | بس ممتحن کو را رهانید از محن
ایزد رحمت بر آنکس که او | رحمت کند بر مهم ممتحن
اندر کفایت صاحب دیگر است | و اندر سیاست سیف بن ذی الیزن

او ایدر است و رای و تدبیر او | گردان سپهر قروان ناخش
فرمان ده و امراد طریقت | بر کوه سیران لشکر کش
گر کلک بر کاغذ نهد از نهیب | شیشه کاغذ گردد و موزون
هر ساعت از نهار خلد هستی | از کلک تو شمشیر شمشیر زن
از عدل تو ایام باید همی | با شیر شرزه اشتر اندر عطن
چندان جهان دارد فضل ازو حال | کاندر محاسن حور عین زبر من
او آتش تیز است بر تیغ کوه | واندیگران شمع بر بار خس
چونانکه دانشش را پرستندگان | ت را پرستیدن بدارد شمس
با بهر باری طبع او منتقش | با نیکنامی جو او نقش
سخنم شگفت آید تا چون برشت است | چندین فضایل جمع در یک تن
گرمایه فضل است بس کاریش | فرزانه فضل است آن چراغ زمن
نه خردمندان باشد عجب | روی از گل و نور از سهیل یمن
باغ امیدش پر گل و لاله باد | چون باغ فضلش پر گل و نسرین
زان گز انجا باز گردد بهر | دیبا سجده و زنده زر یمن
بس کس چو او قصه گوی باز | با بخت و با کام دل شد چو من
بر طرز نیکو هست که هر دو | آنکه که کرده وفا که وطن
روز نخستم خلعتی داد زرد | از جامه کار بزاز ندانم ثمن
با جامه زری زرد چون شنبلید | با زنده سیمی پاک چون سوسن
زان در دو بخ روز و شب خویش | بر پای کرده که چون وثن

مهتر چنین باید بزرگ نواز | مهتر چنین باید سعادی شکن
ای آفتاب صد هزار احباب | ای پیش کار صد هزار انجمن
جشن سده است از بهر جشن سده | شادی کن و اندیشه از دل بکن
مخمور دست لعبتی حور نسله | چون لاله سروی پر گل و یاسمن
باده کشی در کش چون سیمتن | جام می بکف بر نه زرین لگن
تا می پرستی پیشه تو بر است | تا بت پرستی پیشه برهمن
قسم تو باد از این جهان خرمی | قسم بداندیش تو کرم و حزن
از ترهات و خانه دانات جهان | حالت گرفته پیش رود تحمل

دی بسلام آمد نوکیک من | یار من آن لعبت سیمین ذقن
با رنگی چون سوسن و یاسمنی | چون رنگ گل نوری یک پیرهن
نازان چون کبک دری بر کمر | نازان چون سرو سهی در چمن
در شکن زلف هزاران گره | در گره چند هزاران شکن
گفتم چونی و چگونه است کار | گفت برنج اندرم از خویشتن
چون بود آنکس که ندارد میان | چون بود آنکس که ندارد دهن
وز تو دل تو بر بودم برزق | وز توش تو بر بودم بفن
جای سخن گفتش گرزم زول | جای کمر بستن گفتم رسن
بر تو تا کی بندم کمر | وز دل تو تا کی گویم سخن
بر تو شتم گفتم و روز شمار | پرسش خانه بدان آز زمن

خواجه گزین کی عابدات
گردن گردش نمز خام او
فردا خواهم کشت آن ماه را
در شکنجه لابه کنم خواجه را
خواجه بوبکر عمید ملک
آن ز کار راحت هر مبتلا
خدمت او نعمت و دفع بلا
خانه او لهی خرد را مقر
هرکه سوی خدمت او راست
خدمت او را چو درخشی شاش
هرکه برا و سایه فکنده لالار خش
یارب چونانکه نمز بر قرار
ای همه خیر و نیکی سزا
بخت زیبنده خاطر ترا
درخور آن فضل که داری ترا
من سخن خام نگویم همی
دیر نپاید که با مر ملک
چاکر تو باشد سالار چین
بر در خانه تو بهر روز شب

عابد پنداری خواهد شدن
خورد و بدید کن خار سس
کای پسر آن خار بخوردی بکن
تا بکسی گویم کورا بزن
عارض لشکر علی ابن الحسن
وان ز محل راحت هر ممتحن
طاعت او راحت و رفع محن
مجلس او راه اهل ادب را وطن
سلا نباید به سوی او اهرمن
دولت و اقبال مراد و راز من
رحمت ز تیمار دز کرم و حزن
سایه بر او بر همه گیتی فکن
ای هوای تو جهان پر تهی
هیچ و شی را پرستد ثمن
دولت و اقبال و هر ... لمن
آنچه همی گویم بر دل بکن
گردی بر ملک جهان نوا تن
خادم تو باشد میر ختن
از لعبا و شعرا انجمن

صاحب در خواب همانا ببرید
ای بهنر چون پدر فاطمه
جود و سیاهت تو او را ملک
خواسته نو تو داده خطر
آنچه زنیراش پدر یافتی
و آنچه خرد عقل بر بری لکار
از پی علم ادب و درس دین
نام طلب کوی و کوی بکف
مدح تو این بار نگفتم دراز
از تب تاری و تبه گشته ام
چون من از این علت بهتر شوم
چنانکه خواهی در پاید
در دل دارم هر چه بهتر شوم
تا نهد بار رسید از سیب
تا چو شقایق نهد شنبلید
شاد زی ای پایه جود و سخا
بخشش داد از تو از تو گهر

آنچه تو خواهی دهر از خویش
وی بهنر چون پسر ذی الیزن
فضل چو عرش است ترا او را حلی
ور چه بود خلق برا او نقش
خواجه بخشیدی بی کیت د من
ز نسبت نکو و پاکیزه وطن
مدرسه آگه ... ستارن
نام فلان یافت بکش حسن
از خستگی خاطر و گرمی بدن
خاطر روشن چو سهیل یمن
مدحی گویم ز عمان و عدن
ساری از زرف جهی را رسن
شعر زرشک کریم و تسیمی حس
تا نهد بار بر بار دل
تا چو بنفشه نهد نسترن
شاد زی ای پایه دین و سنن
ضعف مه خلافا ترا از تو کفن

چند از این شکر ای صنم شکرها
هر زمانه گل ای روی نکو روی گران

همچو خود دید او که ماند بدو نیک — تا ز بیوفا کش وقت همه چیزی بال

خوبرویا ترا پیوسته بود قصه دل — مر ترا چون که همه سال بود قصه بال

بیش از آن جرم ندارم که ترا دادم دل — تو از آن گشت بدین جرم رهی را تاوان

کمی ای ترک برا بنهیده از دست مده — بستم سلاه ده چشم مدان رایان

گر ز تو روی بتابم دگران شاه شوند — چه شود گر بکنی کام تو کام دگران

لب مکردان ز لب من که بر آن حضرت بار — بر سر داد ستم بر دست ندیم سلطان

خواجه سید بوبکر حصیری که بدوست — چشم سلطان جهاندار و دل صدر جهان

شافعی مذهب پاکیزه که بروز حشر — شافعی را شود از مذهب او شادروان

مذهب شافعی از خلعه بنیفزود شرف — حجت شافعی از خلعه قوی گشت بیان

سخن چون شکر او زیبا حجت خویش — بنویسند بزرگان و امامان جهان

بر حدیثی که کند خلعه مسلمانان را — حجتی باشد قرآن

گمرهان را بره آری بسخن گفتن خوب — آذین بادطان لفظ و بدیع حرف روان

سخن خوشتر از شاه بسخن گفتن او — آیتی بود که بیا نیرزد با هیچ بیان

همه آن گوید کازاده از غم برهد — کار و ثر ازو شود بر در سلطان آسان

هر زمان مجمعی آرا بد از غیبی — هر زمان گشتنی را دهد از رفق امان

گاه گوید که فلان زا فلان شنود وفات — گاه گوید که فلان از فلان هم زبان

بهر شی کو شنی کو همی بشنید ملک — عالمی را برهاند ز بند و احزان

شاه گیتی بسخن گفتن او دارد گوش — او همی بارد چون در سخنها ز دهان

گیتی امروز بر سلطان گاه قدر ارزد — که سزاوارتر از خواجه نبیند جهان

آور

گر لقب خواهی هست ور هنر خلافت — لقبش را چه قیاس و هنرش را چه کران

لاجرم سلطان را مرد بدو شاد راست — هم بدو نازد ترا این و بدین بحث جوان

هر زمان مرتبتی نو دهد او را از خویش — مردم آری بمراد و دهد او را فرمان

واز میان ندما خشم بدو دارد و بس — چه بمجلس چه بایوان چه بمیدان چه بخوان

پیش او از تو امان از بد او کشته — مرتبت را بجهان برتر از این نیست بیان

خواجه را شغل جهان بر سر همی در یام — سپه آرایش جنگ قدرخان و فلان

هر کجا رفت چنان رفت که سلطان خواهد — چه بر خان بزرگ و چه بر شهر فلان

نه همانا که همیشه ملکی ولاء کو — آنچه او کرد ز نیکوی بهر ترکستان

وز بیانی که ازو شاد دل او شاد شود — خانه بر کنگ خراسند و پروردان

عیداو فرخ و فرخنده و او شاد بعید — دشمنانش غمی و بکیس و محتاج بنان

گر شکر گویم کان چشم بدیدم بگر — هر زمان دست کرمش کنی دوست فغان

پرسش باری چه سخن گفتم با تو جستی — که چنان شکدل تا شد دل گیتی از آن

سه بیشی که ره شد برابر و چه نیز — همچو گنگان شران بت بیک ره وان

تر غلام منی و خواجه خداوند من است — شران با تو سخن گفتش و با خواجه توان

خواجه سید بوبکر حصیری که بدو — شادمان شد و روز خدا وند جهان

آفتاب لطفا بارخدای زمن — شهر یک خوی نیک دل بیک بیان

تا زمان است و زمین است بغضل و به نبر — نه چنو دید زمین و نه چنو دید زمان

جوی او سلاوی باشد برادر یکی — چون که مهوی باشد
گرچه در موکب او رایت سالاری است — الحق و عدت او ملا مراد او سلطان
رایت از بهر شان باید در موکب او — از شرف بیشتر از رایت شاهان و سلاطین
خلفه در مجلس بر تخت نشسته بر شاه — دیگران بر زبر کرسی شوکت خلفه بدان
خلفه آنگاه بدو دید همی گرد که داشت — سید کون سوی او بود به شرق زمان
بنهد چاره حیوان لیکن را ز حد — حد آنست که هرگز نشنید بود در ما
از حیوان حد و از ملک شرق ترا — همچنین وار مرا ورا و نهفت زمان
اینهمه فضل خدا است خدایا تو ز فضل — از ملک باری و از خلفه دیدار امان
شادمان کن دل آن شاه کننده همه خیش — بر بقا ئی که مرا آن ز او هیچ کران

من یار و دل داشتم یارها ن — حال دگرگون شد و دگر سان
زمان دگر کس همی بود دل — این را چه حیلت باشد و چه درمان
باری دلکی یابی نهان نی — ز خشن چه گران باشد چه ارزان
بالس کنی این دل مولف — وین غم کنمی برد که دل آسان
نوروز و جهان چون بهشت گشته — بر لاله و بر گل که و بیابان
چون چادر مصقول گشته صحرا — چون حله منقوش گشته بستان
در باغ به نوبت همی سراید — تا روز همه شب هزار دستان
مشغول شده هر کسی بلای — من در غم دل نشسته دستار جان
ای صلی بزن باش یکزمانک — تا بر حث خلفه بزم بیابان

خورشید همه خواجگان دولت — بوبکر حصیری ندیم سلطان
آن یار خدا که در رزم — جانیست کارها رسیده شران
او شیر که نیمروز تا شب — در خدمت او مهتران ایران
هم زانوی شاه جهان نشسته — در مجلس و در بارگاه و برخوان
وز زیر کلاه شش همه ولایت — از زیر نگینش همه خراسان
سلطان که بفرمان اوست گیتی — او را چو پسر شغل و بفرمان
هر چند که زد شنود بمجلس — بنیوشد و بر نه نگذرد زبان
داند که مصالح نگاه دارد — وان بنده را بود ملک نگهبان
زو چه بتر اندر جهان ملک را — بنای دگرگونه سخن مرزبان
زین لشکر چندین بهر خسرو — زو پیش که آورده بود ایمان
او را سزد امروز فخر کردن — گو بهد نگهدار عهد و پیمان
پاداش همی باید از شهنشاه — بر حق و خدمت فراوان
واو نیز بنهد ست همی شاه — نگر ده جهان در پادشاهی جان
ای یار خدای بلند همت — معروف بلاوی و نفیس و جان
خواهنده ترا همیشه دعا گوی — گوینده همه ساله آفرین خوان
این عز تو را خواسته بیایت — وان عمر تو را خواسته ز یزدان
جاوید زیادی بشادکامی — سالیت را فزون و عمر نقصان
نوروز بر فرخنده و خجسته — کار تو چون کار تو بدوران
کردار تو نیکوتر از نقشه — زیرا که نکو دینی و مسلمان

مخدوم زیادی تو و سبب دا — در خدمت شاه جهان پیمان

بوستانیست روی کودک من — و بهر آن بوستان شکفته سمن
چون سحر بالد و بمنزل بستان — لاله یابد و نرگس و سوسن
باغبانی بباید آن بت را — باکی پاسبان چو بک زن
کو مرا پاس دار خویش کند — خدمت او کند بجان و بتن
گرد بر گرد باغ او گردم — بر در باغ او کنم مسکن
هر که زان گلبن گل بچیند گنه — گویم آن گل گل تو نیست مکن
در همین یک سخن مرا بزند — گوش او گر کنم بضربه زدن
چاکر غلطه را که یارد زد — چاکر خواجه عمید من
آنکه با خاطر زدوده او — تیره باشد ستاره روشن
خوبتر چیز در جهان سخن است — خشک آن خواجه خوبتر ز سخن
دست او چو در نگار زر است — زانکه تاری چراغ را روغن
هرچه باید ببخشد و بنهد — بر ستانند کالبد تن
گردش زایران ببندی — باز گرنه بر او ببندی من
زایر از اشتی نماز بود — چون شمن در بهار پیش وثن
این قیاسیست ورنه زایر او — نه شمن باشد و نه خلق وثن
نیم او و صیقلیست بدیع — زیر انگشت او گرفته وطن
روزی دوستان در او بنگر — چون زالماس گرد و آتش

ای بزرگ بزرگوار و کریم — ای دولت جهود علم را معدن
ای جهان با دل تو تنگ راست — و ز دل تو روز چشمه روشن
فضل و کردارهای خوب ترا — شوان که هیچ یاد اشن
گر ترا دست رس فزودنی — زر بپیمانه می بخشی و دمن
زر و دنیا بچشم بخشش او — نکر اید همه انه ارزن
کس نیابد هیچ روی نیاش — سکه می برزنی و حیله و فن
تو بزرگی و نیکنامی و عز — بنگا یا فی و حشمت حسن
هیچکس جز بنام نیک و فضل — بر نیاورد و نام تو بدهن
فضل تو را نیض و بر فوق تو — شکنی چو کره توسن
را تیضان گر کان زین آزند — گرچه توسن تر از دو چو فلک
تا بود در سر زلف خوبان پیچ — و اندر آن پیچ صد هزار شکن
تا بود لهو و خوشی اندر عشق — خوشی با همسر لب کوه دمن
کامران باش و شادمانه زی — دشمنانت اسیر کرب و حزن
فرخت باد و فرخجسته بوا — سده و عید فرخ و بهمن

باغ پر گل شد و صحرا همه پر سوسن — آبها تیره و می تلخ و خوش و روشن
ابر نوروزی و باران شبانروزی — نه عجب باشد اگر سبزه دمد از آهن
کوه پر لاله و لاله همه پر ژاله — دشت پر سنبل و سنبل همه پر سوسن
آب چون صندل و صندل بحو یار خزی — بوستان پر گل و در گلشن

ای فتی نوسال و نو ماهی و نوروزی / نشاط و طرب و خرمی آبستن
من و باغی خوش و پاکیزه لب جوئی / دل من بگرفت از خانه و از برزن
یا قفم باغی پر شمع و پر از شعله / رستم از دود چراغ و نزدم روزن
چون برون آیم از این باغ مرا باشد / مجلس خواجه از گل برده خرل
شمع مجلس خسرو عضد الدوله / خواجه عبدالله ابن احمد آن گلشن
آن مروت را پیر و ملک را مهتر / آن کریمی را جای و وطن و مسکن
از جوانمردی شریعت در هر دل / وز خردمندی کاذن شد در هر تن
نه زبیدستان مانند او بهدستی / نه زرستم کاران مانند او بدو پیکن
آنچنان معنی کو جوید و بنگارد / که تنفاذ بجهان جنبش و آورد دل
نام صاحب نامه او باشد / همچو کرباس حلب با قصب مقرل
چو بهار آمد به ربیع بیک ساعت / بر تو شتابد و یک خانه پر از دل
نه یک شغل ستوده است بکوضع / کو بهر کار ستوده است بهر معدن
خوان او دایم پر زایر و پر مهمان / در غزای ها شد حقا که کند بکلس
کرم بعث کرد و زهستی نخته / نهفته است بر ما و و پذیرد من
چون بحر شنو نه از تو شنائی چوا / شب از جو شخوانه و گریست او زن
صورت نیک چو ناگه پدید آری / خواهی گرو اندیشه شری دل هرزن
بهر آن برزن کو بگذرد او روزی / بوی مشک آید تا سالها از آن برزن
مشتری خوی کو شرم بدان قابت / بکه بگریابه شان بوشد پیراهن
بلکه عف چو ناگه دگر کس را / شتران کف او را سقطی و شمن

هر که مر خانه کند از کینه / دل به خلاقی همچون دل آهرمن
گر بماه دی در باغ شود خندان / گل بخندد از در ماه دی و بهمن
نکند مستی هر چند که در مجلس / ننهد مستی بر دست کم از یکمن
که جوانمرد که با مستی و با حلم / بر حلم تو چون بازی است که قارن
تا جهان باشد شادی کن و خرم زی / بیخ اندوه را یکسر زجهان برکن
هم هنر داری و هم نکو داری / نام نیکو را در گیتی بسیار کن
روز خوش میخور و شب خوش مرا نگیز گش / و بر خوشی و نرمی چو خرداد کن
روز نوروز است امروز و بهار نو است / با تکینی خور از دست قدح بفکن
سر بال تو فرخنده کنار ایزد / بر تو زیبا خواجه حسن ابن سکن

مرا و لیت که از چشم من رسید گمان / بلای من ز دل است درد به درمان
ترا چه گویم گویم مرا ز خشم بدزد / ترا چه گویم گویم مرا ز دل بستان
کرم ز خشم بدزدی تباه گردد عیش / ورم ز دل بستانی نفور گردد جان
کسیکه شادی دل دید و در دستان چشم / یکی از این دو نه بر بر نصیب بهلد جهان
پس آنکسی که مرا در بتر ز جان و دست / مرا تو گوئی رو در تو چنگو
باختیار کسی از یار خویش در زشو / برون وصال کسی آرزو کند هجران
کسی زکام دل خویشتن بتابد روی / کسی بیازی با جست نگشید پنهان
مرا چه گر تو بتابی ز دست قوت تاب / مرا چه گر تو بیابی ز دست قوت بان
من اینهمه زطریق مطایبه گفتم / نگر نگوئی کان راز ها بود پنهان

کسی که زاز در پایه بزرگی بشود — که خوب گمان آنجا نهد کمند بیان
مراد دولت بهرحال در خلافت کو — هوای حضرت میران کزنده سلطان
سپهبد سپه شاه شرق ابو منصور — قران نکین دولت امیر غرجستان
امیر دولت نوازد امیر خصم گداز — امیرشه غرچگان و امیر زاوخوان
چو تیغ گیرد بهرام و بیر شور انگیز — چو جام گیرد خورشید وار زر افشان
سرای او که خوان دل سلطان او که رزم — ز مدح خوانان خالی ندید هر که خوان
سخنوران جهان را اگر شعر جمع شدست — قرابتی هر ابیات اول دیوان
لوای او بر چنانکه چشم خیره شود — قبر و نیزه و زوبین و بهنه چوگان
بهر نگاهی که تیغ برکشد زنیام — نصیب گاهی کز تیر ز نهد پیکان
ز ترس ناوک او شیر بفکند چنگال — ز بیم ضربت او پیل بفکند دندان
سیاستی است مر او را که در ولایت او — پلنگ زفت نیارد دو گرگ شادوان
در این دیار بهنگام شاه چند بار — پلنگ وار بغفد عز چنگال عصیان
بجز نصیح و ... انسکی و خلعت و ساز — بر هیچ شوخ شد بهوا با ایشان
نگاه کن که امیر جلیل بنشست — بجای بنازد بفرمان خسرو ایران
یکی ز آن‌ها کرد آن زبدار است یافت — کرانه کرد بنوده ز طاعت و فرمان
جز آن سبک خرد شوربخت برگشته — که غره گشت مر او را انجوشش شیطان
باستواری جاه و بنا هزاری کوه — فریفته شد و ز بیداری است که گران
چه گفت گفت مرا جایگاه بر فلکست — بمعنی آنکه مرا ز زیر پی ره کیوان
رسید بار نز پیکان رهد و بیدار — مرا نباشد جز با ستاره سیر و قران

بر این حصار که من باشم ایمنم ز مرا — ز هیچ خلق نخواهد رسید هیچ زیان
همی ندید که هر گاه شاه شیر ولایت — به تیغ شهرگشای و به تیر قلعه ستان
بجید ساحتش استاد بگردان زمیا — بگوب گون شاه که پادشاه زمان
کشاده شاه جهان پیش او تیغ و تیر — هزار قلعه صعب و هزار شارستان
ازین حدیث سبک داشت لاجرم امروز — همی کشید بدرها نهنگ و بند گران
از آن حصار مر او را چنان فرود آورد — که گردان جهان را شگفتی آمد از آن
بکمیب و طلسمات امیر ابو منصور — طلسمهای بشکند و همی کند ویران
جهی کز یره ورنیا و بدل چو خرد — زهی ستوده و بی‌عیب و پاک چون قرآن
بلادی دیستان و بمردی و بهنر — همه جهان را دو عوبیت برتر از آن
در این ولایت پیش از نوای پرده امیر — اگر ندیده ز فضل و سخا و دین و نشان
بروزگار تو پیدا شد و پدید آمد — سخای کم شد و فضل بروی کیهان
نشین ز عدل تو بغداد و دیگر است امروز — تو چون خلیفه بغداد پایه احسان
جوان که فاکر کرد دراز دست شود — امیر کو ته دست است و قادر است و جوان
غریب و نار هر جوان با پرهیز — تو خویشتن ز جفان غریب و دادن
چه پایه محکم کز خانمان خویش برفت — فرو گذاشت ضیاع و سرای آبادان
ز ایمنی بوطن گهی اندر آمد باز — بنام عدل تو ای یادگار نوشروان
بر آن امید که تا زنده باشی برسد — غریب دار بوشند جامه حیقان
کنون بمانده از خرمی و خوش خوشی — که چون رسید خوش از عدل ... زمان
ولایت تو بنای امیر چون حرم است — ز خرمی و خوشی همچو روضه رضوان

همی تا بود عدل و امانت و انصاف
همی تا بود فضل و سخاوت و احسان

با پایه که در خدمت تو گشت برار
با عز و جاه که از تو نهان رسید و جان

همه جهان ز پی نام و نان خورند همی
ز خدمت تو همی نام جاه گیرد و نان

همیشه تا گل نوری رقیب باد بهار
چنانکه نرگس مسکین بود رقیب خزان

همیشه تا بهمه جایگه پدید بود
هوای هر فصلی ز هوای تابستان

امیر باشی و جهان را بکام خویش گذار
هوای خویش بیاب و بکام خویش بران

با کاروان حله برفتم ز سیستان
با حله تنیده ز دل بافته ز جان

با حله بریشم ترکیب او سخن
با حله نگاره‌گر نقش او زبان

هر تار او برنج برآورده از ضمیر
هر پود او بجهد جدا کرده از روان

از هر صناعتی که بخواهی بر او اثر
وز هر بدایعی که بجویی بر او نشان

نه حله که آب مر او را زیان کند
نه حله که آتش دارد بر او زیان

نه رنگ او تباه کند گردش زمین
نه نقش او فرو سترد گردش زمان

پیوسته عقل و هیبت بگفته میان او
و اندیشه را نهاده بر او گفته پاسبان

هر ساعتی بشارت داده مرا خرد
کین حله ترا برساند بنام و نان

این حله نیست بافته از جنس حله‌ها
این را تو از قیاس دگر حله‌ها مدان

این را زبان نهاد و خرد رشت و عقل بافت
نقاش بود دست ضمیر اندر آن میان

نقشش که بر سر هر نقش بر نوشت
تمجید بو المظفر شاه جهانیان

میر احمد محمد شاه سپه پناه
آن شهریار کشورگیر کشورستان

چغانیان صح
جهان

ای

آن هم فلک مروت و هم آفتاب ملک
وان هم خدایگان بسر و هم خدایگان

گردی که گرد اوست همه گشت آفتاب
کوی سرای اوست همه چشم آسمان

از بیم خویش تیره شود بر سپهر تیر
گر روز کینه دست برد سوی تیردان

وای آنکه سر ز طاعت او باز پس کشد
گردد سرش بمعرکه تاج سر سنان

روزی که مایه گیرد در تیغ او سپر
روزی که مایه گیرد از تیر او کمان

شیر دژم چو دیده فراز افکند ز خشم
پیل دمنده زهره بر اندازد از دهان

بر پیل گرز او بپاره کند سر پیل
بر شیر تیغ او بدو پاره کند میان

ای شاه و شاهزاده شاهی بزرگ
فرخنده فخر دولت و دولت تو جوان

جانها درکشند مصاف از بر مصاف
وامش ز رسند یلان از پس یلان

از روی بیابگیر گلهای شنبلید
بر تیغها بخندد گلهای ارغوان

گردون ز برق تیغ چو آتش بتان
کوه از غریو کوس چو کشتی بطیلسان

بس روزها که تیغ تو بر دار و از کار
بس دستها که بیم تو برگیرد از عنان

آتش روان شود ز تو گر بیم تیغ تو
زنده براد بیر شود روز تا کران

آمد شدست را که ز رنگ تو بود بود
دریای خون لقب شود کوه ستوان

آتش که روز جنگ بر تیغ شود ز تو
از رنگ جامه گیرد از او رنگ زعفران

شیری که پیل بشکند از بیم تیغ تو
اندر دو دست تو چو کشتی ز هوستان

روزی درخشش تیغ تو بر آتش او فتد
آتش ز بیم تیغ تو در سنگ شد نهان

واکنون چو آتشی ز بر سنگ برزند
آشیمه گردد شود آواره جهان

گوئی درخت باغ عدو را تو بوده
کاندر زمین شکفته شود شاخ خیزران

ایا که در ولایت تو خود ای شگفت | کز رعیت تو ظلمی بود بر آن
کند رفتن بچون بازو دم و دم | عوان بود چو تند رشد اندران میان
تا تو بصدر ملک نشستی قرار | هرگز راه تخت ولا قباد یال
با بیم سایه تو زفت ایچ قافله | با زر زایر تو رفت ایچ کاروان
ای بر همه هوای دل خویش کامکار | وی بر همه ملوک دل خویش کامران
شد همه جهان داد از تو هیچ وقت | هرگز نکرد کس بجز از گنج تو زیان
این زارزوی تخت تو در کوه سیم و زر | وان زارزوی تاج تو بر بحر زرکان
ای خسروی که مملکت اندر سرای تو | انجایست خرد و بود زنده جاودان
من بنده را شعر بسی دستگه نبود | زین بیش ورنه مدح تو گفتمی از این جهان
واکنون چو دستگاه قوی گشت زانچه بود | بمدح تو مرا بپذیرفت بستان
راه دراز و دور بس گفتم ای ملک | تا من بکام دل برسیدم بدین مکان
بر آرزوی آنکه کنم خدمتی قبول | امروز آرزوی دل من بمن رسان
وقتی مخو بخت مرا حضرت ملک | کز خرمی جهان نشناسد کس از جنان
وقت بهار تازه و نوروز دلفروز | بو پر ز بوی مشک و زمین پر ز بوی بان
عید خجسته دست وفا بغم بهار | بر شاه ملک جهان برده از خزان
تاج درخت باغ همه لعل گون گهر | فرش زمین راغ همه سبز پرنیان
صلصل چو بیدلان جهان گشته با خروش | بلبل چو عاشقان زبان گشته با فغان
هر ساعتی سرشک گلاب آید از هوا | هر ساعتی نسیم گل آید ز بوستان
وز خنده بار بر فلک این روزگار عید | وین فصل فرخجسته و نوروز و بستان

تا این هوا بسیط بود وین زمین گرای | طبع هوا سبک بود آن زمین گران
ای طبع تو برای دگر با هوا بسان | ای حلم تو زمین دگر با زمین بوان

ای چهره‌ات نوشته بدان زلف پر شکن | باز آن چه سنبلست که سر بر زد از سمن
وامی است آنکه از پی دل تو همی زنی | وام از بسی زبهر دل من زنی رسن
چندین هزار چه باید زبهر دل | دل پیش تست چون بپذیری همی رسن
از سیم چاه کنده‌ای و دامی همی نهی | بر طرف چاه زیر سر زلف پر شکن
تو شغل دوست داری و در سر کار ری | چاهی بسی فرو بره و دامی همی فکن
بار الحق فردوس نهادی لقب چو او | خورشید مهتران و سر و چهره جهان حسن
در شغل شاه و ساحت ملک معتمد | بر گنج شاه و مملکت شاه مرتهن
از بهر نیکنامی شاه و صلاح خویش | از بت بر گرفت بتا بنده با حشن
اندیشه رعیت چندانکه او کشد | اندیشه وثن نه همانا کشد شمن
شکرش همی کنند یک آواز پیر و برنا | پیر و جوان توانگر و درویش و مرد و زن
روزی هزار بار بر او آفرین کنند | اندر هزار خانه و اندر هزار انجمن
تا او به پیشگاه وزارت فرو نشست | برخاست از میان جهان فتنه و محن
بر دست او رها شد و از بند رسته شد | صد سال محنت و صد سال ممتحن
گویی خدای وحی فرستاد نزد او | کانسال و ایرج طلا از جهان بکن
بنشاند جور و فتنه ز گیتی بعدل و داد | تا عالمی بمهر او گشت مفتتن
در روزگار او وطن خویش باز یافت | با نصرت ... گم گشته از وطن

بر جویهای خشک بیاید عدل تو … اکنون همی صنوبر کارند یاسمن
در باغهای نیست شده هم برآید … نو نو همی شکفته شوند نسترن
آن جایها که خار مغیلان گرفته بود … امروز بوستان و گلستان شده چمن
هر کس بشغل خویش فرو رفته باشد … از رای نیک و برکت خواجه ابوالحسن
با جایهای محتشمان کو عدل تو … آنرا که بقعه بود بصد پاره پیرهن
حال ولایتی چو میان نبات نعش … از محکم گریخته بر کوه چون پرن
کس بود کو زکوه بدین برگذشته بود … امروز روی باز نهاد از که یمن
تا خوی او چنین بود او را بروز و شب … ایزد نگاهدار بود از آفت زمن
ای اختیار کرده سلطان روزگار … لابلکه اختیار خداوند ذو المنن
زانسان که مغول و کوه اراء نیک … آنسان که آن لشکر ترکست در ختن
تا هیچ خلق شاد بود در همه جهان … خلقی از تو شاد باد و تو شادان ز خویشتن
تو شادمان و وانکه تو شادی ازو بیش … چون مرغ بر گشته باد بهار از سمن
زین عید بهره تو نشاط و سرور باد … زان قربت فلج و آن شمه ختن

چون بپیچ سالگهم بر بست از نسبتیل … شب همی تخوهی که از باختر برآسمان
روز چون قارون همی تا دید گشت اندر زمین … شب چو اسکندر هم گشته اندر زبان
جامه عباسیان بر روی روز افکند شب … بر گرفت از پشت شب زربفت رومی طیلسان
لشکر شب ویران اندر جنگ روز آورد که … همچو برگ زعفران برگرد شاخ زعفران
در خمار خواب وحشی تا نشسته [illegible] … خواب غالب گشت اندر هر کسی بر شبچال

روی بنمود از روی بگشاده عروسان سپهر … پیش هر یک برگرفته پرده سالار نهان
آسمان بر سبز دیبا و اختران بر روی او … بر زده بر علمهای اگون بر گستوان
گاه چون پاشیده برگ نسترن بر رنگ سبز … گه چو لولو ریخته بر روی گلی پرنیان
من بیابانی به پیش اندر گرفته پیش روی … از نهیب و بیم دل خوناب گشتی هر زمان
سهمگین وادی فراز و شیب بر ره سنگلاخ … پهن رود و دشت تیشش تو ده ریگ روان
ریگ او سیلاب دیو و خرگه اژدها … سنگ او بالین ببر و بستر شیر ژیان
چونکه سر بر زد کشش مرا کشش رسید … کافرین خواجه منصور حسن بر من بخوان
زان درازی راه بر دل گفته هر ساعتی … کین بپا باز اگر چند بخواهد بکران
اندرین اندیشه بودم کز کنار شهر بت … بانگ آب هیرمند آمد بگوشم ناگهان
منظر عالی شه بنمود از بالای در … کاخ سلطانی پدید آمد ز دشت ناگهان
مرکبان آب دیدم صف زده بر روی آب … آب هر یک بارکاب و بار هر یک [illegible]
بر سر آب از بر زرین گسترانیده زمین … وان زمین از زیر بر ماهی بفریاد و فغان
چون بدین سان طلسم آگین همی کردم نگاه … در تفکر خیره مانده همچو شخص بی روان
چون مرا دید اشتلم بر کنار ره بار … گفت ای بیچاره سنگین دل نامهربان
گفت ای بار ایتک ای رفت خواهش او … تو مرا از شاعران ناشاکر فتنه [illegible]
باد و من هر دو بری هیرمند بنهادیم روی … وافرین و یاد کرد خواجه بر یک زبان
آفرین خواجه منصور حسن بر زیر لب … آفرین خواجه منصور حسن فخر زمان
آنکه با حلمش زمین همچون هوا باشد سبک … وانکه با طبعش هوا همچون زمین باشد گران
اندر آن میدان که دل بر مهر گاه خشم … اندر آن [illegible] که عاشق پشت کمان

ادبی بنو

مشک پنهان دام کرد و پوست بر شیر عرین / بزم او را بگان زاینده نو تو بر زبان

لاله خود روی نبیند باغ بی‌چه نوبهار / نرگس خوشبوی نزاید باغ بی‌چه مهرگان

سایه از بیمش همیشه باره و ز دارد در سرین / راه را از زرش همیشه بارکش دارد میان

منزل زوار او بوده است کوه بی‌حجر / خانه بدخواه او بوده است کوه بیستان

گر ز نیکو تو نیمی بگذرد بر زر گنج بر / ور ز خشم تو نسیمی بر وزد بر بوستان

نه برون ز رزم باشد چون تو اندر شهریار / نه بجود و داد باشد چون تو اندر خسروان

تا ز روی بیدلان باشد نشان شنبلید / تا ز روی دلبران باشد نشان ارغوان

شاد باش و دیر باش و دیرمان و دیرزی / کامجوی و کامیاب و کامخواه و کامران

رنگ چهره دلبر ارواده و زلف عنبر بوی یار / جام مالامال نوش و تحفه بستان بستان

ای برگذشته از فلک از پایگاه تو / قدر تو بر سپهر برآورده گاه تو

ماه منیر صورت ماه درفش تو / روز سپید سایه چتر سیاه تو

تیغ ملوک را فزع آید ز تیغ تو / جاه ملوک را فزع آید ز جاه تو

برتر گناه نزد تو نیست ای بکیش کس / زین روی بر تو خیره نبیند گناه تو

در کارها نه تنگی و در تیغ نی کجی / افراشت گردهای جهان پایگاه تو

هر دشمنی که بند تو و چاه تو بدید / او را اجل ز دل نبود از بند و چاه تو

بر گرد از نگاه تو گر باد بگذرد / با خسته گشته بگذرد از رزمگاه تو

آن کیست کو بیان نبود مهربان تو / وان کیست کو بدل نبود نیکخواه تو

باز عدوی تو بهراسد ز کلک تو / کوه مخالف تو نشند بگاه تو

فربه شده است و روز افزون گنج و ملک شاه / زان نیز کاسته است شمار خلاف تو

ای پیشگاه بار خداوندان روزگار / ای بر بهشت جسته شرف پیشگاه تو

بر عزم رفتنی و مرا رای پیش است / از بهر خدمت تو ملک با سپاه تو

باشند کاش مرا بره اندر عنایت کن / تا در جهان به سر سپرم خاک راه تو

اندر پناه خویش مرا پایگاه ده / کاین کف نگاهبان تو باد و پناه تو

هر شاعری بگاه امیری بزرگ شد / نشگفت اگر بزرگ شوم من بگاه تو

فضل تو بر همه شعرا گستریده شد / گسترده باد بر تو رضای اله تو

تا سال و ماه و روز و شب آید همی پدید / فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو

اندر نبرد و دست پناه تو کردگار / بادا ایزد و مونس جان تو ماه تو

سروی شنیده که بود ماه بار او / مه دیده که مشک بپوشد کنار او

من دیده‌ام و شنیده‌ام آن هر دوان تست / کیش دل بخند بار تبه شد نگار او

پر گوهر است رازش عشقش کنون من / پر سلسله ز حلقه زلفش کنار او

باغی است روی نیکوی آن روی نیکوان / کاندر سه تموز بخندد و بهار او

بر کام و آرزو دل بیچاره مرا / تا بنگار کو کنی کار نگار او

این طرفه‌تر نگر تو که بر روی او کجست / واندر میان نرگس او است همه لاله‌زار او

چندان نگار دارد در رویش که بر دل / حیران شود نگارگر اندر نگار او

وز دل بهر کنار نگار همی کند / تا خویش بود بدان دل زنهار خوار او

این دل نگار گه و تبه گه و بار گرد / خرم بخلعه باز نیام شکار او

خواجه رئیس فخر بزرگان روزگار   کایزد شریف کرد بدو روزگار او
بوسهل احمد حسن مهدی که فضل   همچون شرف بزرگ شد اندر کنار او
آنکه برکشیدن و سلوی رسم اوست   و انکه کی بخون و سلوی شعار او
یعنی همه بزرگان اندر پی اوست   پیر همه ضعیفان اندر لب راد
اندر جهان برای بدانیم کاندرون   آثار نیست از کف دینار و بار او
همچون خزینه های ملوک است خانه اش   از بر و از کرامت و از یادگار او
خاصه برای آنکه چونین در جوار اوست   و ایمن چو من هاسمی چه دار در جوار او
درویشی و نیاز ز نیار و نهفته زوی   اندر جوار آنکه بود در جوار او
از بیم آنکه به بیالگان رسید   بر ره برون برفت نیاز و بوار او
همواره دسته لذکم آنکاری و کرم   خیره همی شد خلق جهان دسته دار او
تا بود بازرگ خوشه بر دو بار بود   چون شکوفه نیست دل بردبار او
آنکه شد از نهان و شرر دردفتنی   آنکس که یافت آگهی از انگار او
آنجا که یافته نشو شکل ماش   تا بنگری صبوری سنگ و وقار او
از کارها کریمی و تفضیل کار کرد   هیچ اختیار نیست بر آن اختیار او
اکنون بحلب او نکند افتخار و بس   آن نیست آنکه هست بحلب افتخار او
فخرش جمال و فضل بزرگ و فراغ دست   وین هر سه چیز نیست برون از شمار او
خالی نیست از شرف و حشمت بزرگ   ایران او درکه او بروز بار او
شکر کنم ز بعد تقرب بروز شغل   گرتا به روی زینت کننده نثار او
با صد هزار فضل که دارد بیاز نیست   چونانکه خون شیر خورد در شکار او

ده ساله یا دوازده ساله فزون بود   کاندر حضر و گاه بر آمد غبار او
روزی بزرگ گاه شباگاه رانده   ناگشته هیچ دشمن او در دیار او
تا روز حشر باد کند اندران زمین   شکر گشتن و صفت کارزار او
روز مبارزت به دلیری و دست او   با صد هزار تن بزند یک هزار او
همواره شادمانه زیاد و بهر گاه   توفیق جفت او و خداوند یار او
چون بوستان تازه و باغ شکفته باد   از روی دیدگان حصاری حصار او
فرخنده باد عید بس و تا جاودان بیاد   با جام می به مجلس او میگسار او

هر که خواهنده دین باشد و جوینده بلاد   شغل او طاعت یزدان بود و خدمت شاه
شاه محمود که شاهان زبر دست کنند   هر زمانی به پرستیدن او پشت دوتاه
در همه گیتی بر سر ننهد هیچ شهی   بی پرستیدن و بی طاعت او تاج و کلاه
کاگر کید مرسلا خلد فقش پیرم   گره بار برو برفته و کوهش کاه
ملک را به هنر و به سمت سایه او   نه خطر باشد و نه قیمت و نه قدر و نه جاه
هر ولایت که نه او جمله گرفتش بعد   هر شاهی که نه از ضربت او باشد آن گاه
عجب آید ز منو چه خرف گشته مرا   گر ولایت ز نشه شرق همه است نگاه
خویش عرضه همی کرد که این جا نرقت   از دگر رو که ز خانه همی کرد تباه
ای بمنجوهات زحزد و زنهار   گو بهار که هستی سازی و در بهار گواه
ای شگفت از پس آن گز نک ارزق بدو   تا سر فتح رسیده است فزون از پنجاه
که فلان قلعه گرفتم ببغداد شهر شوم   بر گرفتم ز فلان خانه فلان باش و کاه

پشه در شهر چنین گشت و ره و قصه چنین — جنگ همی‌کرد و از لشکر سپاه [illegible]
چون همی گفت زمانه صفت کوشش او — وز سپه سالاران و ره نعل او بود آگاه
به تبه کردن ره غزه چه بایست شدن — تر و تیشه چه بایست زدن خیره بگاه
او بدانست که سلطان بری و روی نهد — نز ره اندیشه و نز منزل و نز آب و گیاه
هر کجا خواب سازد چه بهشت و چه بکره — هر کجا خواب سازد کند منزل گاه
چه کلان بود که محسوس و دیگر گشت — ایمن از [illegible] و [illegible] سبحان الله
لاجرم شاه جهان بار خدای ملکان — آنکه یار اسش شاهان او کند و بار [illegible]
بر ره پشه سپه سالار و سوی خانه او — دست او کوه بکرد و ز ولایت کوتاه
بگذراند سپه را ز سر کوه ری — [illegible] تا سر هامی سر او تا سر ماه
از گل تیره سراپاش بگیرد چو قیر — وز درخشان کشتن چون شب با رنگ سیاه
سر ز کوه و زدن داشته و در سر او — مهر [illegible] که [illegible] بود در بن چاه
جا بجا بود بر آن ره صد یکی و صد هزار — که بیابان کلی او پیش همی کرد [illegible]
غرض شاه در آن بود که آگاه شود — وز [illegible] و قدرت که بد و [illegible]
همه او را کین از تو توانم [illegible] — ره تبه کردن تو از تو تبه بود و گناه
چه خطر دارد بیرون شدن از پشه بر — آنکه بیرون بود از دیار [illegible] و سپاه
شاه برگشت سوی خانه و آن خوک [illegible] — بیشه و آب و گل تیره گرفت است پناه
چون زند خوک جگر خسته در آن بیشه [illegible] — سوی آن بیشه رسد کو نهی داند راه
خوک چون در بیشه در تازه [illegible] شیر — گر بکشش جان [illegible] هیچ گناه
شیر [illegible] که بگراه [illegible] کی گشت — [illegible] گذارند [illegible] دیگر [illegible]

آفرین بر آن شیر که شیران جهان — پیش او خوارتر و [illegible] تر اندر ره [illegible]
کامران بار همه ساله و پیوسته ظفر — بخت پاینده و دل [illegible]
دل او شاد و نشاطش آباد [illegible] — [illegible] که [illegible] چو ز [illegible] اندر گاه
دور عید رمضان است و [illegible] — عید او فرخ و فرخنده و فرخ [illegible]

عروس ماه [illegible] را [illegible] — باغ اندر همی بندد ز شاخ گلستان کله
ز بهر [illegible] همی بارد [illegible] — ز بهر جامه [illegible] همی با فر [illegible] حله
بیا بر روشنی [illegible] شب [illegible] — ز لاله دشت پر شمع و [illegible] باغ [illegible]
بیا تا ما بدین شادی بکوشیم اندرین وادی — بیا تا ما بدین آتش می آریم اندرین [illegible]
چو می خوردیم در [illegible] هر یک [illegible] — چو برخیزیم [illegible] زیر کله [illegible]
ز [illegible] سطربان داریم و بربطهای [illegible] — [illegible] ساقیان داریم و [illegible] چه حله
ز بهر کام و دل [illegible] — [illegible] ز هر کوشش و حیله
امیر عالم و عادل [illegible] خسرو عادل — ابو احمد محمد [illegible]
[illegible] — قوام الدین ابو القاسم نظام الدین والدوله
[illegible] و [illegible] و از [illegible] — نه اندر شهرها خانه [illegible] نه اندر بادیه حله
[illegible] — خزینه شاه [illegible] آری از [illegible]
ز بهر جنگ دشمن دست [illegible] — [illegible]
اگر نه در خور همت جهان خواهی [illegible] — [illegible] هفت کشور [illegible]
جهانا [illegible] فرمان [illegible] — حصاری از [illegible]

قبر از دو زر بر باره آهنین کمند
بیار چه نبشته با تاج اندران سیه

کسی کاندر خلافت جامه پوشد همیشه عفت
ز بهر ترک خود فرمان کند انگاران چه

زبهر آنکه از خلق تو فرزان چون را کرده
کزان دارم همی خواهد کسب حمد و دلم

بصورت گر کسی گوید منم تو که روا باشد
و لیکن گر بگو گوید منم و توسم الم

کمال اندیش و خام ابله بود هر کاین سخن گوید
نباید بود گفتم را کمال اندیش و خام ابله

امیرا تا تو در فتح چو مه خانه هر ماهی
روان خانیان در ش همی سوزد ترا غالم

همیشه تا بصورت بوز دیگر باشد از آهو
همیشه تا بقوت شیر برتر باشد از دلم

مظفر باش و هفت باب شاهی جوی و شاهی کن
جهان خاک کن از نام هر گوهر سفله

بشادی بگذران نوروز با دیدار این ترکان
کز ایشان قبله را قبله و قبله از در قبله

زبهر تهنیت عید با برادر گاه
برمز گر خورشید پیکران از رشک

چو چین قرطه بهم بر شکست جعد شکن
چو حلقه‌های زره پر گره دو زلف سیاه

خمیده بکف و هر دو رخ برنگ نبید
دو ماه بد دل و هر دو زلف کرده دوتاه

چو سرو بود چو ماه و نه سرو بود و نه ماه
قبا بپوشید سرو و کله بدارد ماه

خجسته باشد روز کسی که دیدن بود
خجسته روی بت خویش با بر گاه

اگر ببوی بر من خجسته دیدن او
فدای شاه نکوی مرا بدین شاه

بس دولت ابوالقاسم آفتاب ملوک
این هست محمود شاه ملک پناه

بلند گوهر بنیاد کار جای و ولای
خراب کرد بشمشیر خانهٔ بدخواه

نه بر کشید او را فلک فروافکند
خدایراست که او را زمانه کرد تباه

الوی

ز گوهری و ز رحمت پذیره شه
عطاء عفو خویش سؤال و پیش گناه

شتاب کار ز راز بار وقت بار اسن
ورنگ چشمه تر از کوه وقت بار فراه

زبس عطا که دهد هر کسی نه لذ کس
عطای او دراو وقت و بنای او در گاه

که ز همت عالیش بار خواهی کرد
بچشم عقل نیاید ستاره اندر چاه

در آن زمین خلافش بود نیارد رست
ز هیچ باغ درخت و ز هیچ راغ گیاه

همه ملوک جهان دست بود او دیرند
جهانیان ز برای او شدند آگاه

شنیده که چه دیده است و رای دیده
شهی مخالف بد رای و پیش گم گمراه

تمام راند اگر چند من زبیم ملال
بجهد و حیله سخن را همی کنم کوتاه

ز بسکه آن جو سپاه بزرگ را بگشت
عقیق رنگ شد اندر دیار هند گیاه

چنانکه تیغش بود است زان لعینان سر
زروی ناخن بیاید ده برندارد کاه

ز خون چشیده ان سرافکنان آن سیاه
بجان محکم نخاره ست شد روباه

بتان گشت فراوان دست ترکان گشت
ورانچه کو بخت است جز رضای اله

بیک غراب قریب هزار بند آورد
ز رای آن گرفته بیک حمله سیصد و پنجاه

لباسها که بیک تنه هر بیت که
مظفرا ملکا لا اله الا الله

هزار لشکر جنگی گشت و لشکر او
بخواب نو نبیند اندرش لشکرگاه

ز خون دشمن اندر میان رزمگهش
بلند همی نه لذ که نشت جز شناه

ز هول رزمگهش خانیان ترکستان
اگر گذشته کرد و بدشت زرف نگاه

بگاه گاه بچشمان نخچیر
بدشت بینی پیه بچشمان روباه

عجب نه گر ز هیبتش ملوک گشته
که در پرستش او بر زمین نهند جباه

شهان زخدمت او ز عز و ارج شهند   همان شهی که بسیم کمر اخشه در گاه
همیشه تا بود اندر فلک دوازده برج   چنانکه هست بسال اندرون دوازده ماه
معین دین نبی باد و پشت و بازوی حق   بتیغ دولت او مرز قوای کاو و کاه
بزرگ باد بنام و بزرگ از پیش چیز   نگین و تاج و کلاه و سریر و مجلس گاه

بامن بُد بهار بسر بود تماشاگاه   ماه من آن که رشک برد زو دو هفته ماه
گفت این فراخ پهن دشت که راست چیست   گفتم که عرضه گاه شه سعید و سپاه
گفتا چه خوانم این شه انجم رکاب را   گفتم یمین دولت محمود دین پناه
گفتا پناه دین و دولت و پشت دین   گفتم بیا و پیش برو طاعت اله
گفتا کنون کجاست مراد دلش از او   گفتم که زیر سایه آن رایت سیاه
گفت آنکه پیش عرض گهت ایستاده بود   گفتم به پیشگاه بود جای پیشگاه
گفتا ز هیبتش بهراسد همی دلم   گفتم ز هیبتش دل چون کوه شود چو کاه
گفتا هزار و هفتصد و اند این چو کوه چیست   گفتم هزار و هفتصد و اند است پیل شاه
گفت این همه بپیش رها شد روان شده   گفتم همی در آید بر داغگاه
گفت آن زره روان زبر هر یکی کشید   گفتم بتان بتان ملکت ستدی ز رزم حقا
گفتا چو برده خواستشان یا بدرم   گفتم که برد با کمر و ماه با کلاه
گفتا که عرضه گاه سرای و دشت خوارزمست   گفتم بلی و نیست چنین عرصه گاه
گفتا چنو دگر بجهان هیچ شه بود   گفتم زمین بپرس و شه نامه کن نگاه
گفتا که شاهنامه دروغست سربسر   گفتم تو راست گیر و دروغ لدی الله

گفتا ملک همی چه ستاند ز ملک ترک   گفتم ولایت و سپه و تاج و گنج و گاه
گفتا چرا همی نبرد شاه سوی روم   گفتم کنون بود که کنون آمدست گاه
گفتا چگونه گردد از این شه دیار روم   گفتم چنانکه کوه که هر دار چاه چاه
گفتا ز کفر پاک شود شهرهای روم   گفتم چنانکه سیم نعایه میان گاه
گفت اسب او بزرگ اندر چنان بود   گفتم بیابان خون جادی کشند شاه
گفتا چه سان رود که بزودی رسد فراز   گفتم چو مرغ برگذرد بر سریر شاه
گفتا که بر سر ملکان چون از او گذشت   گفتم کسی که بایدش از او جای و پایگاه
گفتا که خدمتش ملکان را چه زو دهد   گفتم که تخت و مملکت و آبروی و جاه
گفتا گناهکار که زی او شود بعذر   گفتم ثواب خدمت یابد بر آن گناه
گفتا زمانه خاضع او باد روز و شب   گفتم خدای ناصر او باد بال و داه

بفرخی و بشاهی و شادی از پی شاه   بمهرگان بنشست بمراد بگاه
بر آنکه چون بکنند مهرگان بفرخ روز   بجنگ دشمن دارد ون کشد بعد سپاه
بمهرماه زبهر نشستن و خوردن   بتان بتان نه فرشته شهریاران گاه
خدایگان جهان آنکه از هوای جهان   جهانیان را بار آتش است و باد افراه
چو مهرگان بکند خانه را ز بر فکند   بجنگ و تاختن دشمنان بود مشتاه
گهی سپه بفرازی برد که از چشم   چو زو نگاه کنی مه نماید اندر چاه
گهی ژرف نشیبی سرای پرده زند   چنانکه ماهی از افراز او نماید ماه
همه زمستان در پیش او گرفته بود   رهی دراز و دراز و شبی سیاه

همی کشد بر گیتی همی کشد دشمن | بر آدمی که جهان را جز او نزیبد شاه
زهی شهی که مه و سال در پرستش تو | همی کنند شهان بزرگ پشت دوتاه
شهریار کسی چون تو نیست شه نکو | بخسروی چو تو کس نیست بر نهاده کلاه
تو آن مهی که جهان را نام نیک تست فروغ | تو آن شهی که جهان را دست دولت تست پناه
ز هیبت تو کسی را نیست هم نام بود | بجز بر آنکه نگه دیده شه تو بر خفا
بگاه کینه کند ناوک تو از گل گل | بروز رزم کند خنجر تو از که کاه
هزار شیر شناسم که پشت کرده تو | در او چنان نگریزی که شیر در روباه
زمین اگرچه فراخست جای نیست در او | که تو بر او نتوانی بست جای لشکرگاه
نشستگاه شهان باغ و راغ و جای بود | نشستگاه تو دشتست خوابگه خرگاه
با شهانکه نیارد ز خورد و خوی گذشت | تو چند سال که گذشتی چنین ز راه سپاه
ترا بهانه گذشته شب که از راه | بروز نیز نیارد بر دل شدن شباه
ز پادشاهان نگرفت جز تو در کیفر | ز لشکر کسی و نه وزیری بانصد و پاه
ایا ستوده بخوی چو پیشین نگرد | ایا زدوده ز آیینه چو یار زنگ گناه
خدایت از پی جنگ آفریده از پی خود | بسیج رزم کن و جنگجوی دشمن گاه
همیشه تا چو گل از گل بزد بید و تند | ز روی آتش بزند سبزه تازه گیاه
همیشه تا نتوان شد آنچه کس بجهان | ز رود اثر دهی همچون ز راز جوی آگاه
خدایگان جهان باش و پادشاه زمین | ستوده بر کس و بر بندگان سالک
چو روزها ز همه جشنها تو روشن | چو روز کار ز تو دشمنان همه کوتاه
خجسته بادت و فرخنده جشن و فرخ عید | بسیج رزمش در بردن شدن زمانه براه

تباه کرده بر کس همیشه دشمن تو راست | مباد کس که کند راست گفته تو تباه

بامدادان بگاه آمد یار روی چو ماه | آنکه آراسته زو گردد بر عید سپاه
اندکی غالیه بر زلف سیه بنهاد | عید را آن خجسته و تا خسته از چهره بگاه
گفتم ای ماه ترا زلف زرنگ سیه است | غالیه خیره چه لرزانی بر مشک سیاه
غالیه چون برنگ رسد بمشک شود | لیکن از غالیه گردد بنهان مشک تباه
مایه غالیه مشکست و از او به همه کس | تو ندانسته ای اینکه و لکن چند گاه
از که بسر و بکار آید با قمر چو سرو | از کجا ماه بکار آید با قمر چو ماه
روی شستن بگلاب از چه قبل جز رخ تو | بگلی تازه نه بهره است کس لذت و جاه
گر گلاب از قبل روی کنی تر مکن | وقت گل خوش نبود بوی گلاب ای دلخواه
مشک زلف و گل رخ را طلبی خواهی گه | پیش گرد آی بره چون نیاز لشکر شاه
ملک عالم عادل پسر شاه جهان | میر ابواحمد بن محمد آن ملک پناه
آنکه برتر ملکی خوارترین بنده‌ش را | دست بر بسته ز پا آنکه بدو گیرد جاه
شهریارا ز حشمی بدر خانه او | در شرف بیشتر و بیشتر از تخت و کلاه
سلا دولت ز در خانه او باید جست | هر کسی راه بری دولت گم کرده سلاه
بس که کز در خانه او خلعت گشت | همچو میران و شهان با کمر و تاج و کلاه
هر که دولت طلبد خدمت او باید کرد | خدمتش را سبب دولت ما کرد آنگه
خدمتش روز فزونست چو گیرد گت | آخرش گندم پاکیزه بود اول کاه
ره نمودی بری کار ز کارست بهر | من بنمودم ره و عالم همه را زین آگاه

هرکجا از ملکان و سخا یاد کنند   چون از او گفتی آن هر دو سخن کرد تباه
خانه دانم که تهی بود هم از بخشش او   کان زر گشت چنین خانه فزون از پنجاه
هرچه در شرط جوانمردی باشد بر هم   هیچکس دید جوانمرد چنین لا و بله
ز پی آنکه ببخشد که کهتر خویش   شادمان کرد و چون کهتر او کو گناه
نکند کهتر وقتی که کند بار آتش   نکند بنده وقتی که و بر باد فراه
از کرمی دل هر بنده نگه داند داشت   دل فرزند گرامی تر از آن داشت نگاه
مهربانست و عجب بود این از مهتر   برد بارست و نکوخلقی بود این از راه
ای بر حلم گران تو که اندر جر که   ای برحمت تو چرخ برین دیگر خواه
از کرمی که تو را هر که حدیث تو شنید   منظر که نگرید حسن الله جزاه
حق هر کس بشناسی چه غایب و چه گاه   زین قبیل نیست ترا هیچ شبیه از اشباه
خنک آن میر که در خانه آن بار خدای   پسر و دختر آن میر بود بنده و داه
بوسه کان ملکان پیش تو بر خاک دهند   خوشتر از بوسه معشوق بود بوسه را
شرف دارد بر خاک چنین زانکه نهند   شهریاران جهان پیش تو بر خاک جباه
با هر یک دل و یکرو نه در همه کار   زین قبیل نیست دل هیچ با تو همراه
از تو زیبد که بجا بوزد هر کس بری   سیر تو سیر نیک شود هر که تو کرد نگاه
هر که او سیرت تو پیش گرفت از همه عیب   پاک و پاکیزه برون آید چون زر از گاه
که توان بود چو تو آلت فضل و کرمست   آنکه محکم شود آن بود تو زد خشن مخواه
بفضیلت سیرت تو ملانند گرفته   هر کجا آب بنش تو آن کرد شناه
بس هنر را که بدین دل تو داری امروز   پیش تو فرو ابس لابه کند چون روباه

بالقانی و قدرت بهر اسید همی   پیل از آن شیر که کشتی بلب بحر سیاه
تا روی از قبل حضرت یک پیر تو   قیصر از قصر برون آید و خان از خرگاه
تا بدیاه بود که بر تک بعصمت   تا بود زهره شود و دشت بر تک و سپاه
تا بفردوس گردد چو سپهر و ...   باغ و راغ از گل نو گشته از سبزه گیاه
شادمان باشی و بداندیش کش و ...   کامران باشی و مخالف تو شود دشمن کاه
دولت و فتح نهاده سوی تو روی چنان   چون به آزار زکهربای بکهربا
عید تو فرخ و تو با طرب و شادی و لهو   دشمنان تو همه با غم و با ناله و آه

زلف مشکین تو زان عارض تو چون ماه   بر چاه زنخدان تو گیرد که گاه
زلف تو ورش بچاه که وآن خال سیاه   اندر آویخت بدو دست از آن زلف سیاه
وز بن چه برهانده بر چاه رسید   دل من نیز با بر سر چاه اندر با حسرت و آه
خال بیچاره از آن چاه بدان زلف رسید   منی آن زلف که خال برهاند از چاه
دل من نیز بدان زلف چرا دست نزد   ترسم از کردن زلف تو به است آگاه
اندر آن چاه دلم زانکه بران خال بلب   ور نه تا اکنون بودی شده بار تباه
چشم دارد که نگردد به لب لعل تو آزاد   حرز او زو بود آویخته از حضرت شاه
حضرت شاه جهان یوسف بن ناصر دین   آن خداوند نگین و کمر و تاج و کلاه
آنکه هر جای که از رشک او بار کمی   تا طلب که یکی پیش تو آید بپناه
خواسته بنهد و ناخواسته بسیار دهد   ملکان خواسته خویش هزار از نگاه
ملکان ملک ستانند و ملک مال دهد   ملکان خواسته از ... خواسته گاه

جود داد کوه عطا داد پیوسته او / دست در دیشی از دو امن زار کوتاه
ای بستان عطای تو چو پیره همه کس / زائران کعبه هر پایی ثنای تو شاه
شرف تاج ملوک بنی فخر ملوک / بقا روی سپاهی بهر پشت سپاه
هر که بر کاه ترا بیند در دل گوید / هست کاه لذ در سرو دست سرافراز کلاه
روز صید تو گر از شیر بپرسند شیر / که چه خوانند ترا گوید کاکنون روباه
گر که آوردی از آن جثه بنگر که کند / کاندرو بیم نهان گشت همی زیر گیاه
ای سیاوخش پدیدار بردم از بد فال / صورت روی تو با فتنه همی ردیباه
کیست آن کهتر کز خدمت تو صبر کند / که بکام دل من باده بکام بدخواه
من ز درگاه تو ای شاه همی لیجم بر / مرا مرا باری بکیاب بجو آن بکیاه
از فراوان طپش غم که مرا در دل بود / کعبی اندر دل من زخمه اند انگشاه
شاعری گفت مرا چون بر هر کس شوی / شاعران همه گیرند بسی اندر راه
گفتم ایشان چو ستاره اند و ملک ز یشه / من ستاره شناسم همی و بینم ماه
سکه سر دف شه تم بر پرستیدن او / بر پرستیدن هر کس نکنم پشت دو تاه
اندرین خدمت جاهیت مرا شخ عریض / من بدینا و بدینار بسی نبود شم جاه
تا چو کردار ستعه نبود صورت زشت / تا چو پاداش نیکو نبود باد افراه
پادشا باش و رخ از شادی با شه گل / رخ بدخواه و بداندیش تو مانند کاه

از پی تهنیت روز تو گهر بر شده ام / شب فرخ ز نهم روز و دهم بهمن ماه
بخبر دادن نوروز نگارین نوی پیر / سیصد و شصت شب اندر زو همی با خرگاه

چه خبر ها خبر ها که تا پنجه روز / روی بنماید و نوروز کند عرض سپاه
در کف لاله خورد روی نهد سرخ قدح / زاغ چون سینه طوطی شود از سبزه گیاه
آهو از پشته بدشت آید و ایمن بچرد / چون کسی کو را باشد نظر میر پناه
آنکه هر میری از طاعت او دارد فخر / وانکه هر خسرو از طاعت او جوید راه
ای برفعت تو چرخ برافراشته تخت / ای بر علم گران و گران کوه چو کاه
ماه خاور که بود نیک کلاه سهت / زین قبل که که بر چرخ سپه گردد ماه
آسمان خاور کار را برای تو بود / زین سبب طاق شمال است و کمان آن چو تباه
هر که یاد آید گوید ز اذگاه بزرگ / جز تو ای شه که بزرگ از تو همی گردد گاه
که بزرگان جهان را بنیاد کنند / از ثنای تو همه خلق شده شد آگاه
و هنر باید و دل باید و بازوی قوی / بیشتر زانکه ترا طاعت ... بدخواه
در زمان حاتم طائی را استاد شود / هر سخی که بدست و دل تو کرد نگاه
کهتر از همه پاداش خدمت هر جای / در عقوبت کم از اندوه کی دق کنه
مجاز از اش فولادی فرسوده شدی / که تو اندر خور هر جرم وی بادافراه
عالمی را بنگر داشت نگه و اندوداشت / ملک خویش از قبل داشت ملاری [illegible]
هر که تو راست کنی کژ شه عمداً کردد / ای که بنیاد و بداندیش شوا کردن تباه
ای سپهر دار که گهی تو زیبی سیخ / ای شب و روز تماشا که تو لشکرگاه
تا بهر حال که گردون نبود فخر چو خاک / تا بهر حال که هرگز نبود کوه چو کاه
همه کار ترا یار و قرین باد خرد / در همه حال ترا پشت و پس باد اله
حلقه بند تو بر پشت دو تای خشم / پایه تخت تو بر چشم بدخواه

عید خوبان سری خورشید سیاه
جامه عید بپوشید و بیاراست کلاه

زلف را شانه زده حلقه و بندش تگ‌تاب
دامنی مشک فرو ریخت از آن زلف دوتاه

باد شبگیری بر زلف سیاهش بوزید
طبلی عطار شد از بوی همه لشکرگاه

بر خرگاه فراز آمد و بر عادت خویش
بر خرگاه بر افکند و بن کرد نگاه

شب تاریک فرو رفته بد اندر پس کوه
همه خرگاه بر افروخته زان روی چو ماه

من در آن حال ز خواب خوش بیدار شدم
بنگریدم بت من داشت سر اندر خرگاه

گفتم این کیست مرا گفت کنیز تو
تا دلم گشت بر آشفته دگر باره تباه

آفرین گفتم بر شاه فراوان از صدق
هر چنان ماه بگفت گفتم در خدمت شاه

روی شاهان جهان یوسف بن ...
میر عادل عضد دولت و سالار سپاه

آنکه پیوسته سعادت سوی او دارد روی
از پی آنکه زگیتی سوی او دارد پناه

بر او ملک بهم کوه سکر کهن است
گفته‌اند بهم زانکه بترسد ز گناه

هر چه آید بکف او بکف دیگر ...
من از این آگهم و لشکر سلطان آگاه

شکدل کرده اگر کف روزی کیهان
گوهری بود که دینار و درم داشت نگاه

با چنین همت شاهانه که اندر سر اوست
زهره شیر ... رسد انشاءالله

ملک بر شد از آنجای که همت او است
همچنان شیر که ... از بن صد بار بجاه

دست شاهان جهان گرد زبون کرد ...
که کند دست بزرگان زبر رکه کوتاه

بکند هر چه شه ایران در خاطر از او
هر چه دشوار تر ای شاه تو از شیر بخواه

شیر روبه صفت دولت ثریت دلیر
همه شیران باشند بر او روباه

همه شیران جهان دیده از او کین نشنید
خاک بر سند و بیالایند از خاک جباه

مهتر و پیر و برنا زکه بد و نامه کشند
بر نبشته ز بر نامه علامه صراه

شهرها را چو سپهدار تو گیرد و نیز
سپهداری کس بر نهدت کلاه

سپه آسوده تو گردد همه ستخام نبرد
رو نهادی چو گل سرخ کنند روی چو کاه

هر مصافی که بود خویش اندر فکنند
ز آن مصاف هیچ سخن نشنوی الا همه آه

جاه دارد ز بر شاهان از بازوی خویش
لیک از خدمت دارد ز لبتان و چه جاه

راز وفای تو سرشته است دل او و تو خود
از نکوئی او را بر خواجه دین گاه

نهمت او همه این است که او روی زمین
بکند نام عدوی تو و نام بدخواه

دل به خلاف تو پیش تو بهر وزه کند
همچنان چون دل آتش به الوی سیاه

عادت دارد نیکو و خوی دارد خوب
همچنین بپید ز ابروی چو رنگین دیباه

تا همه روز توئی از چشم بد زمین
تا همه ساله توئی بکبر بود بیم سیاه

بر او دادی او بار همه کار جهان
شنو او از من این دعوت و این لفظ اله

فرخش باد خداوند فرخنده کلاه
عید فرخنده به فیخه و هم بهمن ماه

دولت او را همه کام و هوا آرا شلوای
ایزد او را همه جای بود پشت و پناه

زمانه رغم مرا ای برخ سپید چو ماه
خطی کشید بر آن عارض سپید سیاه

کلاه ببر که به کلاه جای بوسه مرا
ز غالیه نشود جایگاه بوسه تباه

شبی بکرده به لذر کشید و آگه نیست
که از میان شب تیره خوب تا بر ماه

کرف ... روشن تر او چه کیش
ولی نگه نکنم سوی سه معاذ الله

کنون نگاه کنم سوی مه که سر برگرفت | چه سر گرفت بدو مهر گشت نگاه
سمن بستان ترا پر بنفشه کرد رواست | بنفشه گشت و گل خوشتر از بنفشه گراه
زمانه کرد از آن بنفشه را [illegible] بر | نهان داشت ز باغ وزیر اشتباه
جلیل صاحب ابو القاسم آنکه خانه اوست | بهم کنند و گنج امیر و پشت سپاه
کهان بکوش [illegible] به تاره [illegible] کنند | جهان گشت از او اشتباه کنند تباه
نشان مهتری آن قوم را [illegible] بود | بسجده گردون او [illegible] گشت روی جاه
دو دیت خدمت او جمله را بزرگ و شریف | که جز بزرگ و شریف اندرو نیابد بار
کهی است همت او را بلند و سایه بزرگ | کز و نگاه کنی سر نیاید اندر چاه
شبی است هیبت او را سیاه روی و دراز | که از در عمر عدو زو سیه شود کوتاه
اگر ز هیبت او آتشی کنند ز تف | ستارگان که نه ز خون درم در گاه
و گر ز عادت او صورتی کنند از حسن | سپهر بر سر او سایه از ستاره کلاه
شتاب گیرد و گرمی وقت [illegible] | صبور گردد و آهسته وقت [illegible] فراه
زمین اگر ز کف سخاوت او کشیدی آب | نبات زرین رستی از او بجای گیاه
اگر از طبعش [illegible] بهوای [illegible] ابر | چو روی آینه که اندر آینه آه
ادب عزیز از او گشت ورنه [illegible] | شکسته بود زرخ لاله گوش گشته چو کاه
ایا گرفته مروت ز خاندان تو نام | ایا فزوده وزارت بروز و کار تو جاه
بزرگ بود وزارت همیشه و تو باز | بزرگ تر شد یا رب تو بر فزای و نکاه
خجسته طلعت [illegible] شاه [illegible] خجسته وزیر | بزرگ همی و خورد را بزرگ پناه
امید را بر تو رنجه گشت و خیر بانام | ز بسکه کوه بدریای بخشش تو شتاه

اگر سخاوت تو روز روشن است اگر | نماند تا نشده اندر جهان از او آگاه
سخا بزرگ امیری است لشکرش سپاه | ولی تو لشکر او را فراخ لشکرگاه
کسی ز پیچ وزیر پناه ز تو سؤال کند | جواب یابد بیوستی [illegible] را پناه
نگاه داشته شد همیشه از همه بد | کسی که داشته شد محبت تو نگاه
بنات از نگار زر رود بهی بر خاک | چو صید خواهی از او شیر گیران دیباه
همیشه تا چو هوا سرد گشت و باغ دژم | کنند گرم و دلفروز خانه و خرگاه
بهر گلوی فرمان بر تو بار فلک | بهر هوا که یاری کر تو بار اله
همیشه تا مقدار شناخت چشم درست | [illegible] بکه ز با مراد نگاه
موافقان تو با ناز و نوش و ناز و جنگ | مخالفان تو با ویل و وای و ناله و آه

بجان تو که نیارم تمام کرد نگاه | ز بیم خشم رسیدن بدان دو چشم سیاه
از آنکه نرگس لختی بچشم تو ماند | دلم بنرگس بر شیفته شده است و تباه
بروی و بالا مانی و سرو را ماند | بدان بلندی سرو و بدان تمامی ماه
بباغ سرو بری قامت تو کرده نظر | ز چرخ ماه بری چهره تو کرده نگاه
چراغ و شمع سپاهی و [illegible] | ز شنگی و ملاحت هزار گونه سپاه
زر [illegible] چهره تو ماه خیره گشت چنید | ز شرم قامت تو سرو گوژ گشت دوتاه
بجیش اندر تا ایستاده دل من | همی طپید که نگر تا نه گردی ای دلخواه
نه بیخ تو بپسندم نه از تو بشکیبم | در این تفکر گم گشته ام میان دو راه
ز لکر [illegible] بر آیم چو باز پرواز | بصبح [illegible] سپید وزیر [illegible] شاه

از نحس فضلی ابن احمد انکه رخش — مقدم است بفضل و مقدم است بجاه
بدو بنازد مجلس بدو بنازد صدر — بدو بنازد تخت و بدو بنازد گاه
بچشم همتش اندر روی آسمان نگری — یکی مغاک نماید سیاه و ژرف چو چاه
برای و حزم جهان را نگاه داشت — ولیک دل از تیمار خویش داشت نگاه
چرا ندانند و انم من این غلط گفتم — بدین عقوبت لازم شود ستاره اله
نه هرکه — که دست عاقلش از علم آن نکوتاه

کسی که نام بزرگی طلب کند نشگفت — که گر ه زر بر چشم او نماید کاه
بخاصه انکه باصل و هنر چو خواجه بود — نگاه کن که نیابد شبهش از اشباه
همه بزرگان کاندر زمین ایرانند — باستانه او بر زمین نهند جباه
بهمت و سخا و بهمت و به هنر — بمردمی که چو آفریده نیست اله
به نیم خدمت بخشد هزار پاداشن — بصد گنه نگراید به نیم بار اکراه
بکس که کنه کرد و هیچ عذر نداشت — دل کریمش از آنکس نخواست عذر گناه
خدای در سر او همتی نهاد بزرگ — ز آسمان و زمین بهتر و فزون صد بار
و در این حضرت که من اینجا مقیم گشته‌ام — بکام خود برسیدند زایران بگاه
یکی منم که چنان آمدم شب براو — که گر دوباره آید بزیست از نگاه
کنون که شدم از بر او بگاه رفتن — سار پوشد توزی صدره و دیباه
بصره زر بهم آوردم و بسیده ندادم — همی روم که کم خشتی را ازان آگاه
براه منزل من در رباط ویران بود — کنون ستاره و خورشید باشدم خرگاه

چنین کنند بزرگان زشت است کنند — همی ولیکن نه هر بزرگ و نه هر گاه
همیشه تا نبود خوب کار چون هرکار — چنان که نبود بیگاه چون بهنگام
همیشه تا شرف باز برتر از کنجشک — چنان که بهتر شیر برتر از روباه
جهان متابع او باد و روزگار مطیع — خدای ناصر او باد و بخت نیک نگاه

ای رسانیده مرا حشمت و جاه تو بگاه — فضل تو کرده مرا پر بتو زانهی تا ماه
ای مرا سایه درگاه تو سرمایه عز — از بلاها و جفاهای جهان پشت و پناه
در جهان نیستی کس بنده دیرینه تو — غیبتی غایب روزی و شبی زین درگاه
گاه بی زحمت سحرگاه تو بر بط رهی — تا کسی نشنوی بانگ برون از خرگاه
گاه در مجلس تو شعر بر بدیهه گفتمی — هر زمانی نهی پیش تو بیتی نو گاه
عذرها دارم پیوسته درست و بدرست — گر بخواهی همه پیش تو بگویم یکتاه
دان و اگر باشی ای پیشرو گبر خورش — دان و اگر باشی ای محتشم مجلس شاه
اولین عذر من آنست که من مجوری — خسته ام از می و مشوق تو بهستی آگاه
هر زمان تازه یکی دست درآید از دام — هم سبک روح بفضل و هم نکرده گناه
رود میگیرم و بیگیرم ها فرداش — شنبی فرداس خوانش تو زپیش رواه
خدمت سلطان ناکرده و نادیده ترا — با دو تقصیر چنین
چون برون آیم ازین رسم ارجلف زنگار — ور نخی پیش تو آرم پر از درد و سیاه
گاه گویند فلان استر کم کرده — گاه گویند فلان ترک بیفکند کلاه
من همی گیرم استر به بیطار رفت — اسب را می نرکاه کی و دار نگاه

سال تا سال بدین نام و همچو شنید   اینهمه بار خدایان و بزرگان سپاه
چون بره باشم باشم بغم خانه و شهر   چون بشهر آیم باشم به بسیجیدن راه
گنهان من بیچاره بدین عذر ببخش   سلطه خواهان بچنین عذر ببخشند گناه
تا نگوئی که فلان بنده من بود کنون   نگذرد تا بسوی خانه ما ماه بماه
من همان بنده‌ام و بلکه کنون بنده‌ترم   همچنین است و خدای از دل من هست آگاه
کهولگی بودم و در خدمت تو پیر شدم   ورچه هستم بدل و بموی جوان زو باه
گر همی شعر نگویم نه از آنست که نیست   دل من زانکه در خدمت تو گشت تباه
جا هواں شاعری و بار تو باید عزیز   تو درآمیخته این مجلس و این درگاه
تو بپائی که بهمه حال بود مدحت خواند   دشمنان تو بپایند که نه آب و نه گیاه
دستان زار زنم همره این بارگه است   غزل خوانند و بپالایش به افواه

ایمن عارض من کرد بناگوش سپید   هر شب تیره برآورده زده گوشه ماه
سالش از پانزده و شانزده بگذشته هنوز   چون ترا دیدن آن عارض چون سیم سیاه
روزگار آنچه ز زلفت برآن روی نگار   بستم جایگه بر سر من کرد تباه
بلکه خون زدل من چو بر دیش نگرم   ترا آن گردن از ورد بدان روی نگاه
شب نخسبم ز غم و حسرت آن عارض رو   تا بشب زین غم و زین ازو همی گویم آه
بلکه روی سیه گرده و زکسته جوم   کان بت من بهمه عمر نکرده است گناه
او نخواهد گفت نداند چه کند   گنه آن چشم سیه داند و آن زلف دوتاه
عارضش را گنه و زلف سیه را گنهست   خویش داشت کس از زلف سیاهی کلاه

که بگیتی ویرا نیک شهر بود   این سخن از خواجه شنیدستم در مجلس شاه
خواجه سید بوبکر حصیری که بدوست   چشم شاه عجم و چشم بزرگان سپاه
آن کریمی که کریمان چو از او یاد کنند   همه بر خاک نهند از قبل جاه جباه
جاه جوینده در آن خدمت با جاه شوند   برتر از خدمت آن خواجه عزیزست بجاه
خدمت او کن و منهزم شو و شادان زی   من از اینگونه بگردیدم باری پنجاه
اندرین دولت صدرش بتوانم شد   همه از خدمت او یافتم زر و کلاه
قبله محتشمان است در خانه او   کس نبیند تهی از محتشمان آن درگاه
او بر کس نشود هرگز و یک محتشم نیست   کو نیاید بزیارت بر او چندین راه
هر که او پیش چو در مجلس خواجه نشست   بر جا زانو بود و غاشیه بر [illegible] بر کاه
چون بر شاه بود هرگز بود جز بر آن   پیش او بر حشمت تو زین بیش مخواه
پایگاهی است مر او را بر آن شاه بزرگ   زین سخن کس نشناسم که یکی هست گواه
او بر شاه بفضل و بهنر گشت عزیز   زین قبل منم از او جمله بیابها کوتاه
زان خداوند برای مهتر با همت را   هر زمان پیش بود بیشکری از شاه امید
برسد جائی کز رتبت و جاه و خطر   برزند خیمه زر بر سر سیمین خرگاه
لشکری خاز و چندان ز غلامان سرای   بجدا باید کردن ز ملک لشکرگاه
نه عجیب است این نعمت زان بار خدای   این سخن را که نوشتست بدو داده راه
گر بفضل و هنر باید اندر این یافته گر   نیست فضلی که نه آن فضل بدو داده اله
مهتری داند کو خلق را داد از خواست   چه بپالایش نیکو و چه بیند بار افواه
نیک عهدست که گر جا گر شاهی کهن   باز نرهد پیش چو در خانه او کرد پناه

بس کن که بچه اقبال بنگر نظرش
رسته گشت و بر جاه رسید ازین جایگاه

جاه او ان شاد زید آن نهیب نیک سرا
تنش آباد و خرد در دل و جان بر ماه

جشن نوروز و سر سال برو فرخ باد
چون سر سال بدو فرخ و میمون بر ماه

چشم او روشن و دو شاد بر او حسنی
که بود لاله بر روی رخ او زرد چو کاه

ای صورت بهشتی در صد دلربائی
هرگز ز تو جدا و دوری مرا جدائی

تو سرو جویباری تو لاله بهاری
تو یار غمگساری تو حور دلربائی

شیرین تر از امیدی و خوشتر ز دلم امیدی
نیکوتر از بهائی و خوشتر ز دلم هوائی

نیکوتر از بهاری زیباتر از نگاری
چابک تر از تذروی فرخ تر از همائی

در دل بجای عشقی در تن بجای جانی
در سر بجای هوشی در چشم روشنائی

سرو و بهشت خوانم خوانم چرا نخوانم
هم ماه با کلاهی هم سرو با قبائی

ماهی به روی نیکو ماه بخت نیز نکوشی
سروی بقد و لیکن سرو سخن سرائی

از جمع خوبرویان من خاص تو ترا ام
شاید که من ترا ام زیرا که تو مرائی

من مر ترا پسندم تو مر مرا پسندی
هم من وفا نمایم هم تو وفا نمائی

بر تو بدل نخواهم بر من بدل نخواهی
من مر ترا گزینم تو مر مرا گرائی

تا غزل سرایم در ملک ستایم
از تو غزل سرائی از من ملک ستائی

گر من ملک ستایم آنرا همی ستایم
کو را سزد ز ایزد بر خلق پادشائی

سلطان یمین دولت محمود امین ملت
آن پادشاه دنیا آن خسرو خدائی

آن صاحب نیک نامی آن صاحب نکو رائی
آن صاحب پاک دینی آن صاحب پارسائی

هم ملک را جمالی هم فضل را کمالی
هم داد را ثباتی هم دهر را بقائی

پیروزگر نامی گرد گران سلیحی
شیر ملک شکاری شاه جهانگشائی

هم مصطفی صفات کریم هم مرتضی خصالی
گرچه نه مصطفائی ور چه نه مرتضائی

از حلم و از تواضع گوئی که بر زمینی
وز طبع و از لطافت گوئی که بر سمائی

پرورده کار دین را آموزگار فضلی
هم پیشه وفا را همشیره سخائی

هر بند را کلیدی هر خسته را علاجی
هر گشته را روانی هر درد را دوائی

جوینده را امیدی خواهنده را نویدی
درمانده را نجاتی درویش را نوائی

هر حاجتی که داری ز ایزد همه روا شد
زین حاجتی ندیدم هرگز بدین روائی

با هر که عهد کردی یکروز و دیگر باری
این بود از وفا بود تو خود همه وفائی

هر جا که عزم باید پیر درست عزمی
جائی که رای باید شاه بلند رائی

آنجا که رزم جوئی آفات دشمنانی
و آنجا که بزم سازی بخشنده عطائی

از بخشش تو عالم پر جعفری و طائی
در خلعت تو گیتی پر دیبه بهائی

گوئی همی نوائی گیتی همی کشائی
طاعت همی ربائی طاعت همی فزائی

یک بنده تو دارد از فیروی روی شاهی
یک چاکر تو دارد از شوی گنگ رائی

گرد جهان بگشتی پیرا که سپهری
با هر کسی رسیدی پیرا که قضائی

بر بقعه عالمی را با زر به پیش روئی
بر ماه خسروی را با تیغ در قفائی

از حرص رزم گوئی در رزم بزم سازی
وز بهر خصم جنگی بر ریک نشان پائی

هر جا که رفتی باز آمدی مظفر
چون با ظفر شریکی تا یک مظفر آئی

بر دوستان دین را یک یک همی نوازی
بر دشمنان دین را یک یک همی گرائی

ضمیرم الفانی نفع برادشانی … اثیر اسمی سایه‌وار اساسی
چشم ملک الفاترا چو نام سرشته خاری … چشم بداندیشان ترا چون بچه توتیای
تا بر جهر ماهی کرده هوای روشن … چون خورده رنگ کردی سیاره سیارها
تا آفتاب روشن دایم همی بگردد … چون آسیای زرین بر چرخ آسیاها
تابنده عمرت فرخنده باد و دولت … تا تازه با بهار هر روز و شب ستانها
دایم نفع و نصرت جفت و رفیق یاری … بی کوشش زمینی بانخشش ها

یکی گوهری چون گل بوستانی … نه زرد و بدیدار چون زر کانی
بکوه اندرون مانده در کاهی … بسنگ اندرون نطفه باستانی
گهی سبز چون بقه از غزانی … گهی زرد چون بیرم زعفرانی
لطیفی بر آمیخته با کثیفی … کثیفی برابر شده با لطافی
نه گاه بسوزان مر اورا نه آتش … نه گاه گزایش مر او را گرانی
هم او خسته را مایه زورمندی … هم او زنده را مایه زندگانی
از او قوت قلب بر پای و بر جای … وزو حرکت طبع انسی و جانی
غم عاشقی ناچشیده ولیکن … خزو شسته چون عاشق از ترانی
چو زرین درختی همه برگ و بارش … ز گوهر سرخ و عقیق یمانی
چو از گوهر نا … کشیده … زده بر سرش رایت کاویانی
عجب گوهری است این گهر چون کو … مر او را نگر وصف کردن ندانی
نشان ده فصل اندرو بازیابی … یکی نوبهاری یکی مهرگانی

وزان اجزای او لاله مرغزاری … ز آثار او نرگس بوستانی
بعرض شبیه گره بر چرخ ثانی … ازو او چون کمند با تو با زاز کانی
کنار گهر بر سر تو نشاند … چو … شتی شبه بر سر او فشانی
ایا گوهری کز نمایش جهان را … گهی ساده سوی و گاهی زیانی
ز سنگی و سنگ از تو با چیز گردد … کز خنجر شهریار جهانی
یمین دول پیر محمود غازی … امین ملل شاه زاولستانی
شهی خسروی شهریاری که ایزد … که بد عیب ز شمشیر او گشت فانی
فلک قدر و ملکش سکندر نشانه … جهان خسروی پیر تیغش جوانی
نه چون او ملک ختن دیده گیتی … نه چون او سخی خلق داده نشانی
همه ساله او نوای ایزد پرستی … همه شغل او جستن آنجهانی
سپه برده اندر دل کافرستان … غزا کرده در روزگار جوانی
زبانه و بستان صنم کفر و ضلالت … بریده به شمشیر هندو … نی
بهم که سند بر خوان بندد … چو … کشور بر رخ …
زهی خسروی کز بزرگی و گوهر … میان همه خسروان داستانی
ترا زین سپس جز فرشته نخوانم … از ایرا که تو آدمی را نمانی
بزم اندرون آفتاب منیری … برزم اندرون اژدهای دمانی
ترا زر که زنگاه تاشاها … خروش سواران … خانی
از این روی جز جنگ پیش تو نایی … بجنگ اندرون جز بیاید نرانی
بهر حرب کردن جهانگشایی … بهر حمله کردن حصار ستانی

ز باد سواران تو گرد گردد / زمینی که لشکر بر او بگذرانی

بخندد جهان چون تو خنجر گزاری / بجنبد جهان چون تو لشکر برانی

ترا پاسبان کوه لشکر نباید / که شمشیر تیز تو کند پاسبانی

ندارد خطر پیش تو کوه آهن / که آهن گدازی و آهن کمانی

جهان را ز کفر و ز بدعت بشستی / به پیروزی و دولت آسمانی

نپاید بسی تا ببغداد و بصره / غلامی بصدر ایالت نشانی

اگرچه ز نوشیروان درگذشتی / بانصاف و داد ای چو نوشیروانی

کریمی چو شاخی است او را ثمارش / سخاوت چو جسمی است او را تو جانی

همی تا کند بلبل اندر بهاران / بباغ اندرون نوحه و شب بخوانی

ببزم اندرون دل فروز تو بادا / بدو فصل در مایهٔ شادمانی

بوقت بهاران اثر بهاری / بوقت خزان هم اثر خزانی

تو بادی جهان داور دادگستر / تو بادی جهان خسرو جاودانی

چنین صد هزاران سده بگذرانی / به پیروزی و دولت و کامرانی

هنگام گل است ای مه و رخ چون گل خود روی / هر رنگ رخ خویش بباغ اندر گل جوی

هر رنگ رخ خویش تو گل یابی اگر / همچون گل رخسار تو از گل نبرد بوی

مجلس طلب و جوی برای شمع جهان / گر زانکه گل چو نار کش رنگ از آن جوی

از مجلس ما مکن ره روی برون کن / پیش آر می سرخ فزون از گل و روی

باغی است بدین زینت و از سبزه و از گل / یکسر گل و روی و دگر از گل خود روی

زال

تا این گل خود روی همی روی نماید / زین باغ برون رفتن ما را نبود روی

بو نصر تو بر پرده عشاق همی زن / بر عمر تو اندر صفت گل غزلی گوی

تا روز نشاطی بگذاریم که فردا / وقت ره غدر آمد و هنگام تکاپوی

ما را ره کشمیر همی آرزو آمد / ما را ز روی خویش نباید بسگوی

کاهست که یکبار بکشمیر خرامیم / از دوست بتان بهنه کنم از سر کوی

شاهی است بکشمیر اگر ایدون خبر آید / امسال نیارایم تا کین نکشم زوی

غزو است مرا پیشه و همواره چنین باد / تا من بوم از بدعت و از کفر جهان شوی

کوه و دره هند مرا از روی غزو / خوشتر بود از باغ بهار و لب ارزوی

غاری که بمن در خلد اندر شکر هند / به چون نگه کردن من در سر شاری

غاری چو چه مور چکان تنگ و در این تیغ / به چون نگه ساخته از سرو سهی گوی

بر روی که سلاحی بکشد چهره امرد / بر دیده من خوشتر از صد بت بکشوی

از دشمن دین تا بزنم باز بگردم / در قلعه او آهن چینی بود در روی

بس شهر جهرم و اشیا بنهی خسته / کامروز نشیند در او جز زن ناشوی

تا کافر هم نکنم قصد مسلمان / تا کنگ بود نگذرم از وادی آری

از دولت ما دست همی یازد و گردد / بر دولت خود خصم همی بر دگر گوی

چون سرو میان داری چون کوه کمر داری / چون تنگ شکر لب خوش چون لاله کمر داری

کو آنکه ترا دارم بر دار و ببر سیکی / گفتار دگر داری کردار دگر داری

دل بر کف تو دادم تا یافته بر زبان / زان دل که ترا دادم جانا چه خبر داری

جان نیز تو بخشم جان را چه خطر باشد … نانی که چو دلداری بسیار تر داری

جور تو یکی بیش [illegible] تو مگر چندین … با ما چه کین داری با جور چه سر داری

شاهی است که آیا را با عدل عمر همدل … بندیش از او که هش داری بصر داری

بو احمد بن محمد آن شیر شکار خسرو … کز بخشش او عالم پر زیور و زر داری

کو فرش همه گیرد ای خوب سیر [illegible] … بسیار ادب داری بسیار هنر داری

ای میر خراسان را زان شاه بسته پسر [illegible] … آیین پدر داری کردار پدر داری

گر آن گهر باید با اصل دانش همبر … هم گنج و گهر داری هم کوه و کمر داری

هم فضل کف گوی هم علم هنر گوی … از فضل سپه داری وز علم خبر داری

اندر سفری دایم بر سال قمر [illegible] … هم دست هنر داری هم [illegible] ظفر داری

کوه از تو عجب دارد بار از تو عجب دارد … چون قصد خضر کردی چون [illegible] سفر داری

سالار کش کردی بدخواه پسر شاهی … در نیزه قضا داری در تیر قدر داری

در جنگ عدو گیرد از کوه پر [illegible] … او کوه سپر دارد تو نیزه سپر داری

بر خصم نشان باشد بر دشمن اثر ماند … تا شیخ کف داری تا خود سر داری

تیر تو چه کرده زد بهم تو [illegible] … پس خانه گران [illegible] زیر [illegible]

در دست هنر داری در خلقت [illegible] داری … گردون علی داری دیدار شرر داری

جایی که [illegible] باید جایی که [illegible] … معلوم [illegible] داری مفهوم [illegible] داری

بر در [illegible] از [illegible] … این را [illegible] داری [illegible]

زر تو [illegible] … کاهش چو [illegible] داری [illegible]

تا [illegible] بگیر تا [illegible] … آفاق کف داری مشرق [illegible] داری

تا چرخ مکان دارد تا کوه کمر دارد … در فخر سپه داری در عزم کمر داری

کردی نشان همی گوید ای خوب سیر [illegible] … بسیار ادب داری بسیار هنر داری

گر برادر از تو به بوسه نباشد [illegible] … اندرین شهر زنی نیز نیابی بجزی

نه مرا خوش بنوازی نه مرا بوسه دهی … این سخن دارد جانا به کرگوی دری

بوسه چه خطر باشد گر [illegible] ترا … جان شیرین برایش [illegible] خطری

در شکر داری [illegible] و همیدون شکری … ای شکر زان [illegible] روزی [illegible] شکری

نی از اندیشه آن شکر چو گوهر سرخ … مژه بیش که باریده نیم ران گهری

همچنان تو [illegible] چو از مشک [illegible] زری … همچو تو [illegible] از نسیم [illegible] پری

من ندانستم هرگز که ز تو باید دید … هر زمان درد دلی هر زمان دردسری

همه اندوه دل [illegible] … وین دل [illegible] ای ترتری

گله های [illegible] که نخواهم کنون … پیش بر دارم شغلی ملک دادگری

تهنیت خواهم گفتن به خداوند را … پسری داد خداوند چگونه پسری

پسری [illegible] که در طالع او … هر ستاره ز فلک [illegible] نظری

به بزرگیش [illegible] حکم کنند … هر ستاره [illegible] و هر ستاره [illegible] ثمری

بر [illegible] … هرچه در گیتی [illegible] گران [illegible] گهری

نیک بختا پسرا [illegible] … بهره ور باد ز هر فضلی و از هر [illegible]

پدر از به پسر تهنیت آرند [illegible] … ای پدر همچو در [illegible] پسر [illegible]

من پسر را به پدر تهنیت آوردم [illegible] … ای ندیدم [illegible] پدرش را دگری

هیچ خسرو بجهان راست چو محمودی به　　هیچ شه سلطنه ندارد چو محمد دری
زان که پاینده گهر گوهریست از روی قیاس　　پر دلا باشد ازین شیردلی چاکری
هیچ سلطان زا بکار آید بر دشمن خویش　　بر عدو بیش هر روز مرا او را ظفری
چون جهانست که در دست سیاه اندر دست　　کینه توز و بجنگ تو از کینه وری
در طلب کعل بد خواه و قوی گردن ملک　　همچو اسکندر هر روز بود در سفری
ای خداوندی شاهی فلکی نیکو نه　　گرنه‌ای تو بهر جای رسیدست اثری
زکریم و پیران هیچ تو باشند کریم　　شجر بار شود نیک و بد هر ثمری
شجری کان ثمرش هیچ نه پیری　　بی قیاس تو نه نیکو نیست با بر شجری
عالمی را شجری کردم بد کردم بد　　این شجر بی خردی گوید یا بی بصری
هر که او را تو بانیه کند هیچ کسی　　تا نشناسد کونید تهی از ثمری
تا مجره ز بلندی نکند قصه شب　　تا ثریا ز بیابانست نشو ری ثری
تا نباشد نهاد و بهار و بصف　　گهر کوه نباشد چون گهر که جبری
پادشا باش و دل پرور و به خلق شاکر　　هر کس از خون جراید شرس و عدو هر جری
دوستان را ز تو هر روز نوعی طربی　　دشمنان را ز تو هر روز نوعی ضرری

ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری　　تن زن زمانکی و بیاسای و کم گری
این روز و شب گریستن زار بهر چیست　　نه چون منی غریب و غم عشق بر سری
گر چون منی غریب بباید گریستن　　بر عاشق غریب زیاده ز دل بری
ای وای اندر غم عشق غریبیا　　من زین تراکم که نیست و آن دیگری

یاری گزیده‌ام از همه گیتی پری نژاد　　تا شد نهان ز چشم من امروز چون پری
لشکر برفت آن بت لشکر شکن برفت　　هرگز مباد کس را وه بر دل لشکری
ای چشم تا برفت بت ماهروش تو　　صد پیرهن ز خون تو کردم معصفری
تا هیچ شب نشست روی من ز بس که تو زرد　　یا قوت سرخ باشی و بیجاده گستری
چون لاله سرخ گشت رخ من ز خون تو　　زان پس که زرد بود چو دینار جعفری
خونخوار گشتی و نشکیبی همی ز خون　　آهسته تر که خون دل من همی خوری
آن خون که تو همی خوری از دل مکید　　دل عاشق است و تو بهلاک دل اندری
ای دل تو نیز مستحق هر عقوبتی　　گر غم خوری سزد که بغم هم تو درخوری
برزور خویشتن بلای در افگنی　　آری مرا ملامت و پرخاش داوری
زدرد و غم همی خوری چشم خون تو　　وین زان بود که عاقبت کار ننگری
ای دل تو قدر خویش ندانی همی مگر　　تو قدر مدایح شاه مظفری
شاه جهان محمد محمود کز خدای　　هر فضل یافتست برون از پیمبری
او را سزد امیری و او را سزد شهی　　او را سزد بزرگی و او را سزد سری
در منظری ستوده بود شاه منظری　　در مخبری گزیده بود و سر مخبری
هر کس گزید حدیث نیو کنش دل　　گفتار او درست شود لفظ او جری
اندر عرب در عرب گوئی او کنار　　واو باز کرد پارسیان را در دری
هنگام مدح او دل مدحتگر او　　از بیم نقد او بهراسد ز شاعری
نقدی کند درست و درو هیچ عیب نه　　کان نقد را وفا نکند شعر بحتری
هر علم را تمام کتابت در دلش　　آری بکار هل شوان که مهتری

کهتر کمینه بنده او باشد اوست … | گر راهی سجود کند چرخ چنبری
ای خسروی که تخت ترا چرخ چنبرست | تو با بلند چشمه خورشید همبری
با خاطر عطارد و با جمال ماه | با فر آفتابی و با سعد مشتری
دیدار فرخ تو گواهی همی دهد | پیوسته حسن را که تو چون فرخ اختری
ای پیر باش تا تو ببینی که روزگار | چون … خطر با تو بکار کری
بسیار مانده نیست که بدهد ترا پدر | آن چیز کز جهان تو بدان چیز درخوری
افسر بدست خویش پدر بر سرت نهد | وان آن نشان بود که تو زیبای افسری
شاهی ترا دهد که بورزی بسی شهی | زیرا که پادشاه فش و شاه منظری
هر چیز کان ز آلت شاهی و خسرویست | آن را همی بجان گرامی بپروری
تدبیر ملک را و بسیج سپاه را | برتر ز بهمنی و فزون از سکندری
در خواب جنگ جویی از آرزوی جنگ | وین از مبارزی بود و از دلاوری
چون روز جنگ تیغ خوری بس نعمتی | چون روز صید تیر خوری شکری
روز نبرد تو نکند دشمن ترا | با ناوک تو سنجر و لاو و مغفری
نابسته نیست کجا نام بد بود | وانجا که نام نیک بود صدر دفتری
نام نکو بسی خری و زر همی دهی | بهتر ز گوهر آنچه همی تو بزر خری
خرج ترا وفا نکند دخل تو که تو | افزون دهی ز دخل فزون خوی گستری
خورشید را همی چو تو دانند مردمان | خورشید با تو کرد نیارد برابری
تو زر دهی برایگان و خورشید زر کند | چون نام زر دهی نبود نام زرگری
خورشید زر خویش بگوهر درون نهد | گر … چشم او بنگرد بر زرگری

وز دوستی زر که بنزدیک او بود | کابیش وا کی کند و کاه مازری
تو زر خویش خوار بدین دلبران دهی | و زیت زلف دلبری ای ملک و … گوهری
از بسکه زر سرخ ببخشی همه جهان | تهمت همی نهند همی تو دشمنی زری
… که تو زر خواسته شیرین تری | اگر جز این دهد و کرامت … دیگری
تا چون … رز از دی بر بهشت | اندر شود درخت بدیبای ششتری
تا چون ز دشت لاله درخشنده شمع | در باغ چون چراغ بتابد گل طری
آراسته سرای تو همچون بهار چین | در زر و دیبا چابک و جان …
و خنده باد بر تو سده با جشن سده | تا … هزار خویش بکنار … سکندری

مرا دلیست گروگان عشق چندین جای | عجبتر از دل من دل نیافرید خدای
دلم یکی و درو عاشقی گروه گروه | تو در جهان چو دل من دل دگر بنمای
شگفت و خیره فرو مانده‌ام که چندین عشق | بیک دل اندر یا رب چگونه یابد جای
حریص تر دلی از عاشقی مگر دل شهو | دلم بسی شود و ای از دل من و وای
نداند این دل غافل که عشق حادثه ایست | که کوه آهن با رنج او ندارد پای
دلا میانه چندین هزار شغل اندر | چگونه سازی مدح امیر بار خدای
جلال دولت عالی محمد محمود | امام ملک و کرا آن شاه راستی فرمای
ستوده که گرامی ترا ستایش تو | سخن بهم نکند خاطر ملک ستای
سخن شناسی کز هم نقد گردن او | شود زبان سخن گوی گنگ و یاوه درای
زبر او و عطاهای او همیشه بود | چو تختهای عروسان سرای مدح سرای

اگر ترا سخن اندر خور ستایش هست
ز خسروان جهان خسرو ستایش گرای

دگر پسند کند خدمت ترا گردون
بروز جز در او بکش درنگ و پای

کسی که خدمت جز او کند همیشه بود
ز بهر عاقبت خویش دل اندروای

بجان دولت او آرزوی خویش بیاب
بگاه خدمت او سر بر آسمان برسای

بقای او طلب و وقت بر نماز بگوی
که یا الهی اندر بقای او بفزای

ایا جلال جهان را و عز دولت را
چو روح در خور نحوی و دیده اندر های

بعلم خاطر تو آن نهاد دل که مشتری
جز از کمش نهد پا بکف برابط های

بروزی ده ره بر دولت ز حکم کنند
بسان اسطرلاب آسمان پیمای

بزرگی و شرف و دولت و سعادت و ملک
همی در او شده از این خجسته پرده سرای

اگر همای بفر خجسته رایت تو
که دانی که همایون بود نقاب همای

بکلک نامه نویسی آن همای جهان
ترا ز بیم در او با ز کلک ربای

مثال ملک چو باغی است پر شکوفه و گل
ترا شکوفه تماشاکنان باغ درای

ز تاج شاهان برکش حصار شوخ را
چو شرق و شرق ز کیخ ملوک قلعه های

همه ولایت خالی کن از سپاه عدو
چنانکه شاه جهان بستد از لشکر رای

تو در ولایت دولت همیکند ارکان
مخالفان را در بند غم همی فرسای

مرا فقانرا مهرت نبید ترش گوار
مخالفان را خشم تو زهر روده گزای

سرای ملکت و رونق سرای پرده تو
چو باغ پر سرو از لعبتان چین و ختای

بجز باز گردای سپهر بستر تو
که گنج است بتو مرا ز ندگانی

من اندر فراق تو تا چند گریم
جمال و جوانی دریغا جوانی

دریغا که زین پیش بودیم جانی
دریغا که از پیش چشمم نهانی

سفر کردی و سالها غربت گرفتی
براه اندر آخر همی دیر مانی

چه کردم ترا راه جستن ندانم
چه کردیم من باز گشتن ندانی

همی من ز مهر تو کشتن نخواهد
ولی دیده تو بدین مهربانی

گرفتم که من دل ز تو بر گرفتم
دل من کند هم تو بد دستانی

من از رنگ روی تو دیدن نیارم
سهی سرو و آن گلبن بوستانی

ز بس کز فراق تو هر شب گریم
بگریم همی با من انسی و جانی

ترا گویم ای عاشق هجر دیده
ده از دیده هر شب همی خون چکانی

چه موئی چه کوئی چه نالی چه زاری
که از ناله گویی چو نالی توانی

چرا بر دل خسته از بهر راحت
ثناهای قطب المعالی نخوانی

ابو احمد آن صاحب حمد و هم مر
محمد کس از خسروان بیش دانی

جهان را همه فتنه خویش کرده
بدین سیرت خوب و شیرین زبانی

بانشو که از همه شهریاران
بدیدست همچون یقین از گمانی

ز هر بر خرد یافته کامکاری
ز هر بر هنر یافته کامرانی

اگر چند گز نامور
و گر چند گز مهتر خاندانی

بزرگی همی جز بدانش نخواهی
فلک بنشو کان گمان را ندانی

ز فضل و هنر جست کان تو داری
ز علم و ادب جست کان تو دانی

بعلم و ادب پادشاه زمینی
باصل و گهر پادشاه زمانی

چو روز شهریار جهانداری و تو — زدوست چو شهریار جهانی

عدوی تو خلیده چون زباشد — با نکهه طبعی و محکم ستانی

نکرد و چو یابد قوت هرگز بدخشی — نه سنگ سینه چون عقیق یمانی

نیاید باندیشه از نیش تیغ — نیاید بگوشش تو از جسم جانی

ترا نامی از فلک خود چون آید — بگردی بدان نام خوش شادمانی

بگرشی کنون تا بسی خوبش را — چو آن نام نیکو دگر گسترانی

گر عهد کردی که در هر دل تنگ — زکردار نیکو نهالش نشانی

بدست تخمی از [illegible] امیدی — بلفظ جری نکته ها رایگانی

اگر تو ترا از پدر نام باشد — تبه پر برروزر شهری ستانی

بهیبت هلاک دل دشمنی — بچهره چراغ دل دوستانی

نصیب اندرون معدن ترحیمی — گر تو خداوند هنر بیانی

ز بهر تقرب قوی لشکرت را — سپهر از ستاره و هر جگانی

شفاعت بر تو مکین است شانه — از آن را که تو هر سپیدار یگانی

اگر نیک خواهد که روی ز چند — بگوشش آید آواز او لن ترانی

همه سالک و برق نه زد کف — هما ها که تو از کوهر فنانی

بخت به حشم راد لشکری — بروزی به حشم را ایرمانی

زحرص بر فشانی هات جوت — برابر زبهر زمان قهرمانی

شانی زحقیقت نداده است هرگز — نشان خطا را جز بحکم نشانی

تو اگر بود و مدیح تو مدح — ز علم و حکمت و از طراز معانی

همی تا که روشن ستاره است بر شب — بر این گونه روی چرخ کیانی

بدارا بود روشنی و لطیفی — زمین را بود تیرگی و گرانی

تو باشی جهاندار تا این جهان را — بود پیروزی و خرمی کامرانی

فزون اندرون ملک تو باد بهجت — ملک اندرون عمر تو جاودانی

ترا عدل نوشیروان است و از تو — غلامانت را تاج نوشیروانی

جز این یک قصیده که از من شنیدی — هزاران قصیده شنو مهرگانی

مهرگان آمد و سیمرغ بجنبید ز جای — تا کجا پر زند امسال و کجا دارد رای

وقت آن است که در دشت آید طاووس و تذرو — تا شود بر سر شخ کبک دری شور افزای

نیز در بیشه و در دشت همانا نبود — باز را از پی مرغان شکاری پروای

باز و چه باز کنون روی نیارند نهفت — گاه آن است که سیمرغ بود روی نمای

همه مرغان جهان ترکش اندر تک اند — اندر آن وقت که سیمرغ بجنبد از جای

اندرین وقت چه شاهین و چه باز و چه عقاب — جمله محبوس سیاهند ز شاهان سخای

شبلی جنبش سیمرغ چه چیز است بگوی — شبلی جنبش شاه آن ملک شهرگشای

خسرو غازی محمود خداوند جهان — آنکه بگرفت جهان جمله به توفیق خدای

چون بجنبند ز غزنین همه شاهان جهان — پیشه گیرند و پاسبان بدل باغ و سرای

هر اسفند نقیض و ظفرش فال زنند — گر شود بر سرشان افکند سایه همای

او چو سیمرغ است آری شاهان جمله چو مرغ — مرغ با هیبت سیمرغ کجا دارد پای

شاد باد آن هنری شاه جهانگیر که کرد — همه شاهان جهان را هنر دست آرای

خوش نخسبند همی از فزع و هیبت او — نه بر روم اندر قیصر نه نهند اندر ری
وقت جنبیدن او هیچ مخالف نبود — که نه با حسرت و غم خیره و با ناله و وای
این همی گوید که بخت نیکی ره مرد — وین همی گوید که دولت نگرد بر پای
بخت و دولت بر آن کس چه کند گر نکند — بتن و جان و بدل خدمت آن عالی رای
بلکه آن خدمت فرخنده او پیش گرفت — بر جهان کامروا گردد و فرمانفرمای
تا قدرخان که خدمت او پشت ببست — از پی خدمت او دیگر نه فغفور ختای
همه ترکستان بگرفت و بپای بنشست — بشرف روز فزون ز هنر روز افزای
دولت سلطان بالله بپاید شگفت — گر شود باد هوا بر سر او سرفرازی
ملک و دولت آن بار خدای ملکان — همچنان باد ولی پرور و دشمن فرسای
از همه شاهان امروز که داند جز او — مملکت راه و بزرگی و شهی را دربای
گر کسی گوید ماننده او هیچ نه شست — گر برو خام درآید بکس و زاژ مخای
آنکه او را بستاید چه بود یاوه درای — و آنکه او را نستاید چه بود یافه درای
هر ستایش که جز او راست نگویش از آن — فرخی تا تو بجز او را نستای
تا چو یاقوت نباشد به نکو رنگی سنگ — تا چو یاقوت نیند بها کاه ربای
شادمان باد و شادی و بکام دل خویش — دشمن زار نهیبش دل و جان اندر وای

ای دوست بصره گر نه بگوئی بزمانی — که خوش سخنی گوئی و کرشمه زبانی
چون نازکنی ناز ترا نیست قیاسی — چون خشم کنی خشم ترا نیست کرانی
مانند میان تو دهان تو دهن تو — من دل کنم از موی و از غالیه دانی

گریم ز دل خویش دهانش کنم ابا — گوئی شکران کو ز یک نقطه دهانی
گریم ز رخ خویش دهان زرت لاله دوست — گوئی شکران کو ز یک بر بیانی
جانیست مرا جان بدر خون دل و جوش — وین نیز برون نکند صبر زمانی
گر کی بفرست گر یم نفرستم — با دوست بخیلی شکران کو بیانی
جانی بدهم تا بزمانی ز تو برهم — هم بوسه کنم گر ز تو بر هم بزبانی
جان بدهم و دل بدهم کان بدر دوست — مدح ملکی بایک وهی ملک ستانی
شهنشه محمد ملک عالم عادل — کز شکر او هست تهی هیچ مکانی
تا او بعمارت بنشست از پی بخشش — هر روز بکوه از زر بفزاید کانی
گیتی چو یکی کالبدست او چو روانست — چاره نبود کالبدی را ز روانی
کانی ز ترازو او دهر بپرورده بسی — وانی ترازو او ملک ندیده است جوانی
او را ز پی فال پدر تخت فرستاد — تختی همه بر صورت در صنعت بانی
با تخت فرستاد یکی پیل چو کوهی — پیلی که برو شیفته گشته است جهانی
مر دولت را بر تر از این حشمت و پیلی — مر شاهی را برتر از این چیست نشانی
آن چیست گزین پیش بقین هیچ جهان گشت — وانه شکران و لو یقینی بگمانی
آب و شرف و عز جهان روز فزونست — با روز بهان جمله سر زند بنشانی
او را ز جفا و بر امان و لو خداداست — مر هیچ شهی را ز جفا ملا امانی
با او ز وفا ملک ضمان گو بگشت — با هیچ ملک ملک بدینگونه ضمانی
ای بار خدائی که بکار ای تو باشد — خورشید درخشنده نه دید چو تو خانی
بخشش او دهر چه چیزست سرائی — با همت او چرخ چه چیزست گیانی

جنانکه سعدی در غزلیات گفته
حور امروز بهشت است و تو دوزخ با ویی — تا خدیق همه گویند و حور العین است
در روز شنبه هفتم جمادی الاولی هزار و سیصد و یازده [illegible]

از بخشش تو خاک گهربار و هستی / وز همت تو خاک گهربار خانه
زیر نخ خوب تو صد نکته نهانست / زان بر نگین راست و کرگونه بیانی
فضل تو همی گرید بر فضل شناسی / مدح تو همی خندد بر مدحت خوانی
هر چند نهان همه چون آینه دلها / از خاطر تیزت نهان هیچ نهانی
پیکان تو مانند ستاره است که از زو / هر روز کند با دل خصم تو قرانی
اندر دل هر شیر رسد تیر تو تیری / وندر بر هر کوه زره تیر تو سنانی
چون تیغ بکف گیری هر جای بگرانی / از خسته و از کشته کنی کوه و ستانی
تا گیتی را هست بهر فصلی طبعی / تا آینه را هست بهر کاری نشانی
شاه ملکان باش و خداوند جهان باش / بگشای جهان را ز کرانی بکرانی
در ضرب ستان و ملک ترکستان یابی / زیر علمت هر چه در آفاق سپاهی
دایم دل تو شاد بدیدار نگاری / شیرین سخن و ترش لبی لاله رخانی
چشم من و آن روز که بینم لب و جبهه / از رنگ علمهای تو چون لاله ستانی

همی سراید چنگ آن نگار چنگ سرای / نبید باید و خاک کهکشان سرای
غذای روح سماع و روان شخص نبید / خوشا نبید کهن با سماع طبع گشای
نبید تلخ و سماع خوش و رودی نکو / بدین سه چیز بود خرم جهان آرای
مرا طبیب جهاندیده این سه فرموده است / تو دوستان گرانمایه را همی فرمای
نبید تلخ و سماع خوش و بکف گلهم / ز بهر روی نکو ماندم الهی بسرای
کجا شد آن صنم ماهروی سیمین تن / کجا شد آن بت عاشق پرست مهر فزای

بمجلس از کف او خوردمی نبید ارکب / بیا و خدمت درگاه میر بار خدای
امیر عالم عادل محمد محمود / خدایگان جهان خسرو جهان آرای
مظفری که با سه کس نتواند ترجب / ز بیم آهن لک و زشیر آهن خای
ز گردش زمانه تدبیر او تباه کند / فسون جادو نه جادوان ماهی رای
به پیش همت او هر که دیده کم بیند / منجمان بسطرلاب آسمان پیمای
زهی ز دانش و هنر و چشم نیکنامی را / چو روح در خور ده سپهر دیده ارزای
ترا همایون وارد بدر نقاب که تو / نسخه طلعتی و صورت تو روح افزای
اگر تو نیستی از شهان همایون تر / نشان رایت تو چیست فرخنده همای
کسی که گوید من همچنین توام بفضل و هنر / سبک خرد بود و یافه گوی و ژاژ درای
کسی که خواهد با فضل تو برشاند / کو قاب در فشنده را بگل اندای
به تیغ علم عزیز و به تیغ عدل مکین / به تیغ جود بسی و به تیغ فضل ستای
همی ستوده بلفظ ترا چنانکه تو را / زبان مدح و اندیشه ملک ستای
ز بوی خلق تو اطراف گرد گرد کار / همی شناخت ندانم ز دولت عنبر سای
امیر رسی و شاهی تخت و ملک و تاج / همیشه باش برین برجها زر تیغ‌های
چنانکه گوی بخواب مرتبه زمین ملک / ز خسروان جهان گوی ملک تر بای
یکی ستاره بلند نام دولت تو / زهی ستاره توفیق آمدی رای رای
دلیر باش و بیا زوی او شجاعت کن / بلند باش و شمشیر او جهان پیمای
به آن مقام رسانش که رای بر در داد / سپیده چهره ز زند بر نوای رومی های
ایا بلندی برکنده خان ... / چو شاه شرق شمشیر و تیر خانه ربای

همیشه آرزوی من بگیتی آن بوده است | که من بخدمت تو پای بسته بخدمت جای
مرا خدای بدین آرزو اجابت کرد | چه آرزوست و من آن یافتم زهی خدای
بجایگاهی کاینجا ملوک روی نهند | همی نهم من و یاران من بخدمت پای
مر این کرامت و فضل از خدای دانم و بس | برین کرامت یارب تو بر زبان بفزای
همیشه تا که بنفشه است یکدل و دو روی | چنان کجا بنفشه پارسای مرای
همیشه تا دل بخواره باغ پرست | شکوفه بادای رهو درو سرای
امیر باش و جهاندار باش و خسرو باش | جهان گشای و دل پرور و عدو فرسای
همه بکوی کرامش و همه بدانش ناز | همه بعلم گرایش و همه بفضل گرای

دلم همی جست پیوسته یاری | که خوش کند او بدور روزگاری
شنیدم که جوینده یابنده باشد | بمعنی درست آمد این لفظ باری
بتی چون بهاری بدست من آمد | که چون او بتی نیست اندر بهاری
بتی چون گل تازه اندر سه دی | ز رخسار او گل توان صد هزاری
چه قدی چو پیراسته سرو سروی | چه روئی چو آراسته لاله زاری
نگارا همی خویش یاری گزیدم | که دارد چو یار من از هر دیاری
برین یار خود عاشقی کو خواهم | کزین خوشتر اندر جهان نیست کاری
دل او را همی خواست او را بخواهم | همین به که من کم از هر شماری
چرا دل و هم جز بدو چون ندارم | پس از خدمت شه چو او غمگساری
شه عالم عادل دادگستر | که بی چاکری او نیابی تو باری

ولیعهد محمود غازی محمد | امین خسروی برترین شهریاری
بهر نسلی اندر جهان گشته پیدا | چو تابان مهی بر سر کوهساری
کریم است و آنگه و آزاده مردی | چو ایشان نه آهسته و با وقاری
خوی و سیرت و رای و آیین و پیشش | پسندیده یکایک هر هوشیاری
جهان پیش او روز بازار گه نیست | میان بسته بر گونه پیشکاری
نه صبر و نه زر بخشش را قیاسی | نه جان و کردار او را کناری
نه هنگام زر بخشی او را صبوری | نه هنگام کوشش مر او را قراری
نگار اندر آن دخت و پیش منی | بخشم اندران صابری بردباری
بیکجا بر آمیخته علم و صبر و بخشش | قراریست پنداری اندر چناری
بهر بار چون مال بخشد جهانی | بهر باری زر بخشد باری
تهی هست از بخشش او سرائی | چو دربسته بر شاه ایران حصاری
سخاوت میان کفی و دستش | بر آورده از روی و آهن جداری
هر ابری که بگذشت در چترل او | ز شرم کف او شود چون غباری
حصاری که از ترکش او خدنگی | مصاف و از موکب او بزاری
چو بال سبک بگذراند به تیزی | گذاران ز شاخ سالخورده چناری
زده خشت زخم خدنگش نیاید | نیاید زده مور چه فعل باری
هر آنکس که بخواب آید از نهیبش | نخواهد هم لشکر در معرکه کاری
اگر تا تو بفشند بارش نخواهند | که آید ز بهر بیشی بنغند باری
بهر کاری او را کند بخت یاری | جهان را نیاید چنو بختیاری

ز اقبال سلطان برآورده سازا / شد از اشک هر چشم چون کشتزاری
وز این سنگدلهای او دشمن آزا / بسر بر زد و از بهر زمانه خواری
ز خوی که آید بدو مال خواهد / همانا یکی نیست این از هزاری
زهی خسروی کش همه شهریاری / نزاید چو تو گیرد بسی نوبهاری
ز شادی که از تو جهان است نو نو / ببینم همی در جهان نو گواری
نگار شهان بیشتر مرغ باشد / نگار تو شکرلبت تنگ نگاری
چه گوهر داری که در کش کشی گر / ز شکر تو چندم همی گوهر آری
مرا جامه خاصه خویش دادی / چه باشد مرا بیش از این افتخاری
چو خاد و سر زنگین مرا جلوه دادی / لطافت و حسن چون شکفته بهاری
قبای زر چون تاجداری بپوشد / نهادی مرا جامه تا جداری
فزودی مرا زین قبا تا قیامت / جمالی و جاهی بهر بهره داری
بنا که خدمت حق همی کس / که دیده است هرگز چو تو حق گزاری
همی تا ز بهر شب در بنا بنها / درآمد که هر بیشتر و مرغزاری
جهان چون نگر بیند هم ورشها / که پهلوی هر گلی نهالست خاری
ترا باز هرجا که بیند تحتی / عدو را بود هر کجا هست داری
بهر رزخان و زندان همیشه / بقصر تو هر خانه قندهاری

دلم مهربان گشت بر مهربانه / کش و دلکش و خوش دل و خوش زبانه
نگاری چو در چشم خرم بهاری / نگاری چو در گوشش خوش بستانه

بالای برسته چون سرو سهی / بروی دلفروز چون بوستانه
چو با من سخن گوید و خوش بخندد / تو گویی بخندد همی گلستانه
بخفتم چنین خیره تا چند و چندی / چو تابنده مهتاب بر خیزرانه
زمانه وز او صبر کردن ندانم / بپرسم گر او را ببینم زمانه
بری حجره او شدم پرسش ناگه / برون آید از حجره در پرنیانه
همی تافت از پرنیان روی چون شب / نگارینت گویی ز ارژنگ مانه
یکی خنده کرد و گشت آنگاه را / وز آن خنده دردانه ناردانه
مرا گفت جانا غلط کرده ره / بیک ره قنادی زره بر کرانه
هم آنجا شوی شب که جانش پدری / ره تو نه این است برگو چنانه
درمن چه گویی ره من چه گیری / چه آگاهم کیو دولت با چنانه
کجا چون منی در سگانه چه باید / که دلشاد باشد بهر درسگانه
ز خوابی که من شاد و خشنود باشم / سه توسن خشک در ماهیانه
نه من خوی تنگ دارم ای پیر گلگون / ز خشم و کهم بجنگ استخوانه
من آنم که چون من بروی و بالا / بقرن نیابد کس اندر جهانه
من آن تیر بالا نگارم که هرگز / چو ابروی من کس نبیند کمانه
من آن گل خستم که همرنگ رویم / ندیده است هرگز گلی باغبانه
نخندد همی زره اندر دهانم / کرا دیده چون دهانم دهانه
نتابد همی تار موی میانم / کرا دیده چون میانم میانه
بدو گفتم ای مهربان ماه یکدل / که هرگز ندیدم چو تو مهربانه

من از رنگ روی تو در بیم / بر هر زمانی دگرگون گمانی
شب مهرگان بود و من صبح کردم / خداوند را بر شب مهرگانی
خداوند ملک است شاه دولت / ندیده است ازو پرهنرتر جهانی
محمد ولیعهد سلطان عالم / خداوند هر مرزه و مرزبانی
دلی را از آن هر زمان تازه بوی / عدو را ازو هر زمان نو زیانی
برون عطا خوش خوی تازه روی / برون دغا پر دلی کامرانی
اگر آسمان نیست بودی نبودی / تهی همتش روزی از آسمانی
که روی او آفتابست روشن / که نور گسترده بر هر مکانی
یکی آفتابست بیک نگردد / نهان زیر هر میغی و هر دخانی
ز دو راز نتوان نهفتن در رایش / کند آشکارا همی بر نهانی
صد اندیشه در دل که او پیش آید / ز هر یک دهد مر ترا او نشانی
جهانست ناکاردیده ولیکن / ازین بگذری نیست کاردانی
به رای و تدبیر او مملکت را / نگارست چون هر شی را روانی
ندیده است هرگز چز هیچ زایر / عطا بخشی اندکی و زر فشانی
گران زر که او ملا بر هم نهادی / مگر کامدی چرخ را نوبانی
بهانا که از نعمت او بگیتی / ولایی اهل کس نیارست خوانی
ایا شهریاری که کرده است ما را / هر انگشتی از تو بر نو زری
همی تا بسنگ اندرون پرون نیاید / بدخشی و پیروزه و سیم کانی
همی تا بکوه اندر از بحر گوهر / باهش بود کار هر کوه و کانی

تو شادان زی و خوش خور و باده روشن / همه اندیشه تو آرزو و شادمانی
هزاران خزان بگذران در دولت / بهاری دل افروز با هر خزانی
ز بخت همایون را تا قیامت / به شادی و هر زمان مژده کانی

ای یار بهاری خبر از یار چه داری / پیغام گل سرخ سوی باغ گذاری
هم اول روز از تو همی بوی خوش آید / کز همه شب از رخ عود قماری
زلف بت من داشته در پیش آن عنبر / زنهار تو بستنز این دل و این [illegible]
خورشید بر آن ماه زمین ماه نیارد / دانم که تو با زلف او حجت مداری
تو با گل و با سوسن از من لب و رخ [illegible] / وز رنگ بهو بنشین تا برسه شماری
من دوش بکف داشتم آن زلف همه شب / وز جرلت او که دارم امروز بهاری
ای فرخی این قصه این حال چه حاجت / پیش ملک شرق همی خواب گذاری
شاه ملکان میر محمد که مر او راست / از آنکه تا شاخ [illegible] بوی [illegible]
شاهی که ترا همت صد سال بپرورد / گر بر در او نیم زمان پای فشاری
شادی و خوشی خواهی اگر خدمت او کن / تا عمر بکاری و بخوبی بگذاری
چون خدمت او گوی و دور تو نگه گرد / فربه نشوی از نعمت او گرچه نزاری
افزون دهد از طمع تو و اندیشه تو بر / گنجی که در آن خدمت فرخنده بکاری
گویا که خداوند ترا از پی آن ملک / تا کار چنانکه هر کس بگذاری
ای بار خدای ملکان ای ملک [illegible] / ای آنکه همی حق همه کس بگزاری
یکدست ترا راست دو دیگر تو دریا / هرگز ترا انکه ببخشی و نباری

رسم شعرا از تو بزاره چو برارست
هرچند هزار تو شده ست هزاری

فردا همه کار رد کر خواهد کشش
امروز همیدنش که در اول کاری

خواهم بنزد تا برای تو بنیسم
چون کره فرو ریخته و بیار ساری

شاهان جهان روی نهاده بدر تو
وز درد شده روی براندیش فزونهاری

از نور خرد و خوشش در این خانه بهم
زین چهار اری زده ترکان حصاری

گیتی همواره ترا خواهد کشش
زانگونه که هرگز نه کرکس شماری

از روم رسیده بر تو هدیه ز دمی
داورده ز بلغار ترا باز شکاری

من شاد همی کردم زینجای بانیها
وین شعر تر آواز برآورده چو تاری

بر اهل رشت ماکس و ساخته با بسم
چون طوطیک شادی چون طوطی باری

در خانه تو دولت و در خانه ز تنگ
در خانه آنکس که جز او خواهد زاری

وانکس که ترا از دل و جان دوست ندارد
چون سنگ ربقه‌ری و چمن خاک رخاری

ار چو که ترا تا ابد الدهر بهر کار
توفیق بود ایزد و از دولت یاری

الله خداوندی و خوشخوی کریمی
با فر شهنشهی و با زیب وقاری

پر دانش و پر فضلی و پر خیری و پر شرم
با سایه و با سنگی با حلم و وقاری

برخور تو ازین دانش و برخور تو ازین فضل
برخور تو از این جشن و از این فضل نهاری

شادی کن و دلشادی کن و داد کن از خلق
ای شاه ترا آنچه بباید همه باری

شادی ز بتان خواه و در پیش بتان دار
با جعد سمرقندی و با زلف تتاری

چشم رهی همگی نیست برازی
یار من آن ترک خجسته دی حصاری

بر در تا گوش پایانش بهم کرد
یک ره کر حلقه های زلف بکاری

وز بس کاب چشم بهم آمد
قیمت عو سیه کرفت عماری

زنگ زنگ مرا بشرم بگفت
با بنه پیر قصد رهش داری

گفتم آرام جا امیر چنین است
کفش بغز این همی براکنداری

کر تو مرا باز داری ز تو
زیر نباشد مرا بزوری و زاری

پیر بگفت است مرترا که روانیست
کارزوی خویش را بساده نداری

کر بتواند پسر مرا که رهش
تا نشود روز من بخجر تاری

چون بره اندر کسار باتو نباشد
اندوه و تیمار خویش باکه گذاری

گفتم اندر کسار من بره اندر
خدمت میرست کفش محکم کاری

ثابت سپه میر یوسف آنکه تسفه است
تو تو اداران همه به نیک براری

آنکه ز باران جود او چو تحلال
وقت بهاران فخمی ابر بهاری

ای درم از دست تو رسته به تیغ
زر زر بخشید بت قبله گذاری

روز عطا هر کفی از آن تو راست
پس تو شب و روز در میان کاری

بحرت خوانم همی و ابرت خوانم
نه ز پا آنکه آب رود سکاری

بلکه ندان خوانمت که تو بدل و دست
گوهر پیدا کنی و لولو باری

بخشش بپیوسته را شمار بگیری
خدمت خدمتگران همی شماری

تا مرو زایران کنی که کشش
کر نبت گلبنی بباغ نگاری

جود بلاک خزانه باشد هر روز
تازه بلاک تو بر خزینه گذاری

سعد علی چنانکه کمن فضلی
مایه حلمی چنانکه اصل وقاری

جم پیروز و سام رزم و دارا رزمی   رستم کرداری و فریدون کاری
گرچه بتار تو خسروان جهانند   تو بهمه روی برتر از تباری
تا تو بزمی چو زهر روح گزایی   تا بزمی چو شهد نوش گواری
پیش شه جاستان تو رنج زدایی   در جگر دشمنان تو دوخته خاری
حلق بداندیش را برنده چو تیغی   دیده بدخواه را خلنده چو خاری
روز و شب از آرزوی جنگ شبیخون   جز سخن جنگ بر زبان نگذاری
پیل قوی ش بچنگ یاری خواهد   تو زور بازوی خویش خواهی یاری
خون ز دل سنگ خاره بر دمد از تو   صورت تیر و کمان بدو بنگاری
گاو زمای فرو جهد که زرست   گر تو زمین را بنوک نیزه بخاری
بار خراند از ابر پیلان که هست   از پی آن تا ترا کشند عماری
تا نکند مردم فلک عنبر بندی   تا نه بدید بوی عود قماری
شاد زی ای دولت ترا تو پیوند   شاد زی ای خدمت رضای تجاری
تا بقوی بخت تیز دولت سلطان   امر تو اندر زمانه گردد جاری
قصر تو باشد چو باد بصره و بغداد   باغ تو باشد زمین آهو و ساری
درگه ری در بهانه گاه تو باشد   روز شکار تو صید بلد شکاری

مهرگان رسم عجم داشت بپای   جشن او بد چو چشم اندرهای
هر کجا در شدم از اول روز   با می اندر شدم و بربط و نای
تا به روزه در انجمت بدو   روزه شکست خوی بخ وفای

کارها نیک گرفته است بدو   آنهمه رسم نکو مانده بجای
با چنین ماه چنین جشن نکو   همچو در سیصد آذینه سرای
زین سبب دان که همی بخت   میر ابو یعقوب آن بارخدای
عضد دولت یوسف که نظیر   هرچه بایست بدو داد خدای
نزد بزرگان و زیر دست گران   پیش دست تو بتد پرورای
زود سیار زر و زر پردل تر   ننهد کس برکف اندر پای
وایم از ریگ بزه بر شاد   چون بر باز بود پشت قبای
جنگ جوی است که با حمله او   ننهد هیچ سوار را پای
هیچ کس نیست که با شاه جهان   یک سخن گوید از آن شاه ستای
گوید ای بارخدای ملکان   ای همایون تر ترک سبحرای
آن دل زار و تن نازک را   رنج و اندیشه چندین منمای
تا که این رنج ره کوه سفر   وین تکاپوی دراز و بیهای
لشکر آرای چنین یافته   تو بیاسای و زشادی بنمای
هرچه ناکرده بماندست ترا   در بر او کن و او را فرمای
او در اندیشه کار تو بود   دل زاندیشه نیک بردوای
تا ببینی که بیک سال کند   ز ره و نار و درم قلعه بهای
او همانست که پیش تو ستد   دره کشمیر از لشکر رای
جوشن خویش در او پوشد پیش   بار و بازوی جوان قرای
بر همه گیتی او را بکار   وانگهی بر همه گیتی بگشای

گر نهنگ آید به تشنه در زره   وای بر بر که نهنگ آمد وای
شیر آهن خا آزور بود   از نهیب دم فرغ بازو خای
اسب او را چه لقب ساخته‌اند   مملکت گیر و ولایت پیمای
اسب او گرش برانگیخته تر   از شتر پیر بر آوای درای
ای فریدون ظفر رستم دل   ای جهاندار ز شکن کوه ربای
آخر این کار ترا باید کرد   دل بدین دار و بدین کار گرای
تو بدین از همه شایسته تری   همچنین باش و همه ساله بپای
ناکشیده ز جهان آنچه بخواه   تو بفرمان شهنشه بکشای
دوستانش را یک یک بنواز   دشمنانش را یک یک بگزای
تو بزی خرم و پاینده بباش   روز و شب مجلس و میدان آرای
گل می خواه بدین بزم اندر   از رخ نخشی و از لب خای

هزار منت بر ما فریضه کرد خدای   که شاد کرد دل ما ز میر بار خدای
امیر ما عضد دولت و مؤید دین   که بر بزرگان فرخنده باد همای
سپهبدی که چو خدایگان هر که اوست   جمال ملک دران طلعت جهان آرای
همیشه بر سرش و بر جان او به نیک دعا   هزار دست بود برگرفته پیش خدای
در این میانه که او می بگرد و در بنشست   شنیده که دل هیچ بار خدای
نه هیچ باغ شنیدی نوای رود نواز   نه هیچ خانه شنیدی سرود بهر سرای
در مخالف چنگ گذشتی   همه شتاب گرفت از نوای بربط و نای

تیغ زرد همچو آتش شد به باغ اندر   سپهر کهف مرا او را که وقت تنگنای
نزاب دیدم بر روی سروران خشم   نه رنگ دیدم در روی نیکبختان برای
هر که ملک شرق بر کرا دیدم   نژند و خسته جگر دیدم و دل اندروای
همه جهان به دل سوخته همی گفتند   که یا الهی بگرده را با نمای
من آن کسم که مرا اندرین میان که گذشت   نه روح بود نه عقل و نه دست و نه پای
خدای عزوجل رحم کرد بر همگی   بفضل و رحمت بگشاد کار کارگشای
هزار سال زیاد و هزار سال خوراد   می چو مهر ز دست بتان مهرافزای
گهی به دست درین بوستان طبع افروز   گهی به بلخ در آن باغهای روح افزای
سیاه چشمان ازپیش و باده‌ها بر دست   یکی بگونه زری و یکی برنگ قبای
سرایهاش همه پر ز سرود و پایکوب   و تا قباش همه پر ز سرو قدان چگل
در سرایش پر خسروان و محتشمان   نشسته از پی بخشیدنش درم های
امیر یوسف از آن کف گشاده وسخی است   که گنج قارون با دست او ندارد پای
تو فرخی که ترا این چنین خداوند است   ز خسروان جهان هر که تیش گرای
رضا و طاعت او جوی هر کرا بینی   همیشه خواهد بود همی فرمای
همیشه مجلس او با نشاط و شادی باد   سرای دشمن او با خروش و ناله و وای

باغی است دلفروز و سرایست دلگشای   فرخنده باد بر ملک این باغ دلربای
زینگونه هیچ باغ ندیدم به هیچ شهر   زینگونه جای هیچ ندیدم به هیچ جای
باغی چنانکه بر در او بگذری ز راه   از هر گلی نوا همی آید که اندرآی

این باغ و این سرای دل‌افروز باد
جز بر ربیع ایکه خداوند که خدای

میر بزرگ سایه و میر بزرگ نام
میر بلند همت و میر بلند رای

پاینده باد و میر بشادی و فرخی
بر کف گرفته باده رنگین غم زدای

شاه اندرین سرای نشسته بصدر ملک
وز دوده سرای همه ترک دلربای

ادکیه کرده بر چمن باغ پیش او
انگه کمان نشسته و دست چگان سای

با چنگ چنگ و بربط بو نصر در عیان
واندر سماع [illegible] خوش اندر گرفته نای

میر اندران میان خوش خوی نهاده گوش
بازی همیشه بر سخن باده سنگ سای

هر روز دولتی و دگر نو ولایتی
وان دولت و ولایت در خنده جلای

هر جایگه که رای کند لشکرش رفیق
هر جایگه که روی کند بخت رهنمای

شاهان برقت بخشش از آن شاه یافته
که سازد که ولایت و که اسب و که قبای

در جنگ و در سفر ز سایه چتر اسب او
از سایه علامت او سایه همای

ای کرده تیره غم روزه مزاری
گر کوه بکنگره در عید آمده حصاری

یک گوشه پیوسته بدشواری تهی
یکیک دما دم بتو شی عیش گذاری

ماه علم عید است آینه که تو دیدی
کان بود ان [illegible] خنج و انده گساری

ایا ماه ندانی که تراوش چه گفته است
گفته است که ای ماه چرا باده نیاری

نه گفت مگر گفت من از تو نپسندم
گر تو سخن ماه نگیری بگذاری

زین پیش همی روز شمردی که آن تو
گاه است که اکنون قدح باده شماری

برخیز و فراز آی و قدح پر کن شادی
زان هم که تابنده شود زود شب تاری

ایام

زان باده که رنگ رخ اندوه گزارد
از میر عنایت بود از حالت یاری

آن شاه عدو بند که بگرفت و بشکند
گرگیرد و ورم شری اندر ره یاری

آن میر جهانگیر که با لشکر کشمیر
آن کوه که با گور کند شیر شکاری

آن کوه نگر نام که اندر دره رام
با پیل همانگرد و که با گرگ رخواری

سالار سپاه ملک ایران محمود
یوسف پسر ناصر دین آنکه کاری

شاهی که چو او دست بتیر و بکمان کرد
مشغول شود شیر بفریاد و بزاری

زانگونه که از جوشن غرنبید همی سر
پر دون نشود سوزن در زی و دباری

تیغش که بجنگ چو ابر است که از آن
خون بارد از آنگونه که باران بهاری

تا اینهمه سلوی است چو پیش است بخشی
بخشش جز هزاری نبود وقت هزاری

ای بار خدائی که بکام رهی از عمر
روزی که در آن روز در حصه [illegible]

قدر درم و قیمت دینار ببردی
از بسکه درم باری و دینار بباری

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی
خوشا با پری چهرگان زندگانی

خوشا با رفیقان یکدل نشستن
بهم نوش کردن می ارغوانی

بوقت جوانی کنی عیش زیرا
که هنگام پیری بود ناتوانی

جوانی و از عشق پرهیز کردن
چه باشد جز از ناخوشی و گرانی

جوانی که پیوسته عاشق نباشد
دریغ است از روزگار جوانی

در شادمانی بود عشق خوبان
بباید گشادن در شادمانی

در شادمانی گشاده است بر تو
که خدمت گر شهریار جهانی

جهاندار مسعود محمود غازی | که محمود بادا اخترش جاودانی
سر خسروان افسر تاجداران | که او را سزد تاج و تخت کیانی
زمین را عیان مالک رقابه | فلک را مسمی بصاحبقرانی
مر او را کی از همه شهریاران | پدیدار سپهری یقین از گمانی
بجنگ اندرون کار آن است تیغش | ندانم کجا سازد این کار زانی
نه می دل جنگ او هیچکس را | تو بینای گر هیچ دیدی ز دانی
از آنکو مراد است تا شرق شاهی | وز ایشو مراد است تا غرب خانی
اگر غیبتی کرده عزنه توانگر | بدین سیم روییده و زر کانی
باندازه لشکر او نبودی | گر از خاک و از کان زو هدی نشانی
خداوند چشم بداح ز دارد | از این شاه و این دولت آسمانی
چنین شهریار و چنین شاه عظمه | که دیده که ماله است هرگز نشانی
بدین شهر ما که بدین خوب رسمی | بدین تازه رونق بدین خوش نشانی
حدیثی کنند با تو از شرم گردد | به رخسار او چون گل ارغوانی
نه هرگز بدان را بند ماله بازی | نه هرگز ببینند گروه بد استانی
جهان را بعدل و بانصاف داری | بیاراست چون شهر نیک از جوانی
بجوی اندرون آب روشن روانش | وز این عدل و انصاف و شیروانی
چنان گشت بازارهای ولایت | که بر خواست از پاسبان پاسبانی
سپاه و رعیت نیابند فرصت | بشغل و بکاوش ز آتش زبانی
ز بازارگه دارد شهر ایمنی تر | روان گشت بازار بازارکانی

زهی شهریاری که کرد از ایزد | بروزی همه عالمی را ضمانی
بکردار نیکو و گفتار شیرین | همی آرزو را بهار جوانی
دل من پر از آرزو بود شاها | وز اندیشه رخ زرد من زعفرانی
نه آن کاندرین خدمت این پنج [illegible] | که واجب کند بر من این مهربانی
ملا سالگوی و آبادگردی | سرای من از فرش و مال اودانی
بیاراستم خانه از نعمت تو | نگارای رومی و زر خسروانی
خدایت بس باد و دولت ساعد | ترا باقی و به خلاف ترکشته فانی
سرای تو پر بر رود پر ماه پیکر | ز بیگانگی و گشتر و [illegible]
بیزدان و فرخنده بادت نشستن | بدین جشن فرخنده مهرکانی

ز تنها چو سیم و بر او از شبه خالی | دلم بود را که از اندیشه خیالی
زمانی که با آن کرد زنخ باشم امشب | شبی گز بر آن خال جدا مانم بنالی
ندانستم هرگز که با آب نیز دوری | دل چون نی ازرده تر آن بود کبالی
ولم خال برروست مهی بود که باری | مهی با پری کو نه مانند هلالی
چو نسبت چنان است که از سر تیغ | چو بر خواست چنانست که از سرو نهالی
کی چهره او بود چو باغی وجود شتی | کیا قامت او بود چو سروی و جوانی
دهانش بگه آنکه همی خنده گستاخ | چنانست چو آزرده همی کشته نفالی
بهر بوسه که زو خواهم نازی و عتابی | بهر باده کز و خواهم غنجی و دلالی
مرا گفته که می خواه و بنشست شو ازو | کلاه بوده من بهم حقی بحالی

نه هست در من خدمت سلطان معظم بنده هم بهوای دل یکی و بدبالی
خداوند بزرگان و جهانداران معظم که هر روز بغبغبش زند حرف فالی
کجا حمله او بود چه کوهی و چه کاهی کجا هیبت او بود چه شیری چه شغالی
از آن کانچه بر ابروش گره بینی جم عدوی ز جهان خیز که ماند چو هلالی
نه چون همه بابت توان یافت قبایی نه چون رتبه حقش توان یافت مثالی
ز شاهان و بزرگان و جهانداران است بهر فضل و هنری بهر فخر مثالی
بکرد که یکبار حصاری بشکند کی ببخشد که کردار جهان بشر حالی
با قصای جهان از فرع تیغش بر روز همی صلح بکاید دل هر جنگ بکالی
و بال بود آن دل که چنین شد درش اگر راهی ور روی است چراغان چو کالی
کسی کو کسار قوی از طاعت او باشد تر زانکه بگفتار زند شد بحالی
خلافش بود آزار که خلافش مال آرد ز غزی جلالی بری و الی دو بالی
آن کس که ز تیغش نکند فسکه در آورد ق و از سر منظر به هر عارض عالی
بدیدارش هر کس بنشد خوش و خرم شود هر مژه در چشمش نیش و نصالی
نه بد طاعت او شاد شود کس بامیدی نه بی خدمت او سال بود کس بسالی
جهان را پس انداز دره خدمت اکبر تر ازاده نخم ز حرامی و حلالی
همه خلق برای شاه و بر این ملک عالند بقدر جهانی و به اندازه عالی
بکر داره تا این و بکجا ای ستوده جلالت جهان زاد که داند چه جلالی
زبس عدل و زبس داد جهان کهنه جوان را در از شیر نخیزد شد در بیشه غزالی
از این بنده وزارت از این عذر برزی وز این شرم کنی نیکو نخوت خصالی

بقا بادش چندانکه ز فرعون ایام شهر کوه و دنباوند بکرد از خلالی
به پیراسش گاه و بار اسش فلک وز او یافته هر شاهی رسمی شالی
سرایش را هر ساعت و ملکش را بروز و کرکوه جلال دو کرکوه جلالی

دل من بمی وله کشی کرد کی که باشد مرا از تو روزی جدائی
بلا آنچه خواهد رسیدن بهم بر آن دل و بر هر زبانی که رائی
جدا گشتن بجه بهم و لیکن نه چندانکه یکسو نهی آشنائی
مرا این روز را داشتم چشم و زین غم بنخست بار روزی روشنائی
بجرم چه سازی مرا از در خود گنه هم بخت است جز بیگنائی
بدین زودی از من چنین سیر گشتی نگارا بدین زود سیری چرائی
که دانست کز تو مرا دید باید بچندان وفا اینهمه بی وفائی
دریغا دریغا که اگه منعم که تو بیوفا در جفا تا کجائی
همه دشمنی از تو دیدم و لیکن نگوییم که تو در رستی رانشائی
نگارا من آن آزمایش ندیدم مرا باش تا بینی از این آزمائی
مرا خوار داری و بیقدر خواهی مگر تا بدین خوی هستی بپائی
ز قدر من آنگاه آگاه گردی که با من بدرگاه صاحب در آئی
وزیر ملک صاحب سید احمد که دولت بدو داد فرمان روائی
زمین و هوا خوان بدین سعی او را که حلمش زمین است و طبعش هوائی
دلش را پرست از خرد را پر تیغ کفش را ستائی ار نخار استانی

ز بهر نوای کسان چیز بخشد / نترسد ز کم چیزی و بی نوایی
ز گیتی بدو چیز بس کو و اندرو / چه چیزیست نیکی و نیکو عطایی
ایا مصطفی سیرت و مرتضی دل / که همنام و هم کنیت مصطفایی
دل مهتران ری دین کلید / ترا دایم ری نام نیکو کرایی
ز بسیار نیکی که کردی به نیکی / ز خلق جهان روز و شب در دعایی
ترا دیده ام قادری پارسا دوش / شگفتست با قادری پارسایی
بدیدار و صورت چو ماهی و لیکن / بکردار و گفتار از جنس مایی
بکردار نیکو روا نیست فرمایی / بگفتار و خنده دلها ربایی
دهنده ترا همتی هست عالی / که همواره زان همت اندر بلایی
بروزی ترا دیده ام صد مظالم / وزان هر یکی شغل شد پادشایی
جواب دهی شور شهری نشانی / حدیث در یکی کار صد صلح کشایی
بردی و ریا کار کردن ندانی / وز ایرا از نه محروری و ریایی
ز تو ... نایافته کس نه منم / ز سلطانی و شهری و روستایی
برازد آفرین ها بر تو نازاید / که تو در خور آفرین و ثنایی
بپاسخ و سخی که در دل نهادی / ندانی تا بدان راحت ما فزایی
در این رسم و آیین و مذهب که داری / نگوید ترا کس که تو بر خطایی
چه نیکو خصالی چه نیکو فعالی / چه پاکیزه طبعی چه پاکیزه رایی
ترا بد که خواهد ترا بد که گوید / که هرگز مبادش ز بد تا رهایی
اگر ابلهی ژاژ خاید مر او را / پشیمان کند خسرو از ژاژ خایی
خلاف تو بر دشمنان پیش فرخ / از ایرا که تو بر کشیده خدایی
همی تا بود در سرای بزرگان / چو سیمین بتان لعبتان سرایی
کند چشمشان از نشسته جهان بانی / کند زلفشان بر سمن مشک سایی
بتو تازه باد این جهان کهن جاودانه / چو مر چشم را روشنایی بیایی
بجز تو دگر هیچکس را مبادا / ز دست ملک در جهان کدخدایی
چنان چون تو نیکا و لیکن عدو را / دلش بر تو هرگز مبادا رهایی
بصد مهرگان دیگر شاد کن دل / که تو شادی و فرخی را سزایی

ای پسر هیچ ندانی که چگونه پسری / بر زمان با پدر خویش نکو داوری
با چنین خو که تو داری پسر اگر بشتاب / صبر ایوب مرا بود بکشتی پسری
شکدل کودی چون من نوی ز جگرم / ور بری تو بکرم تو به کرم برگذری
بوسه ندهی و نخواهم که بکس بوسه دهی / که در جستن کام دل من رنج بری
من بپروردن تو رنج بدان روز بدم / پس ترا ای جان پدر درد و جفا میبری
برادر من باش تو و دلم تیر مخور / گر همیخواهی از صحبت من برخوری
تیر بالای تو مانند تیری که ترا / چند نیکوتر آرم تو ز من برتری
نکن ای راحت جان من گر تو ترا بام روی / بلکه تو کوی و من گریم خونابه گری
من نه از یکسی اندر کف تو ظالم / مر مرا جز تو نباشد بجهان چو پری
دل بدان باقی از من که نکو دانی خداوند / مدحت خواجه ... با لفظ دری
خواجه سید ابو سهل رئیس از ... / احمد بن الحسن آن بار خدای هنری

آن مهی یافته از گوهر و زیبای مهی / وان سری یافته از جستن و سزاواری سری
نعمت و مال جهان را بر او دست شرف / اعتبار گوی و خطر شاه و ز یاران خطری
مهتری گوی و آموختی از خانهٔ خویش / مهتری گوی و آن مهتری او را گهری
زنده کرده بزرگی و هنر نام پدر / اینچنین باید گوهر پدری را پسری
پایگاه وزرا یافته نو ملک / از نکو رایی و دانایی و هم پیرگری
از عطا مالی پیوسته و خوشنودی او / لفظ‌های سفری گشت بر او حضری
در شمار هنرش عاجز و سرگشته شوی / گر تو اوراق عبث قطرهٔ باران شمری
گر تو خواهیش دگر نه بر او اندر شده / ذره او چون به بر خانهٔ او برگذری
لاجرم ناموری یافت درین عادت خوب / بخل عادت بار نبود ناموری
ای کریمی و سخی با رضای که مدام / از همه جستن بدنیا همی شکر خوری
اندرین لت پایه جز کیست دگر / چه به نیکو سیری و چه به نیکو نظری
عادتی داری نیکو و سخن واری عجب / فضل را راهبری تا تو بدین راهبری
زینت ملک خداوندی اندر خور ملک / صدر دیوان شه شرقی و اندر خوری
سخن نیک تو کفرست و ... / مخود دین دولت همه بود از کفر بری
برتری چرخ فلک زیر نگین همت / نه عجب گر تو بقدر از همه عالم ازری
دست طاقت نکنی پس همت عالی را / پس تو زین همت با رنج دل و درد سری
ای خداوندی که همه میل به سوی کرمی / ای کریمی که همه سال کریمی سپری
چون سخن خواهی گفتش همه ساده نفسی / چون سخن خلقی جستش همه ساده جگری
شیر زد وقت هنر پیش تو روباه بود / زشت باشد که ترا گویم تو شیر نری

بنده و فضل تو از جستن چه عرضه کنم / چون تو لطف همه جستن بهره هنری
تا چو نوروز در آرد به سه چون شب باغ / باغ پر لاله نو گردد و گلهای تری
شاد باشی و دلشاد و قوی بخت بلند / بر تو زر دان خراشیده و کبکان دری
گوش تو سوی سماع و دست تو سوی می ناب / چشم تو سوی رخسار بت کاشغری

ای قصد تو بدیدن ایوان کردی / اندیشه گفته که بدیدار او روی
ایوان خلاصه با تو شهر اندرون بود / دیوانگی بود که تو جای دگر روی
هر کس ره هر ده دیر بر ایوان خلاصه را / بسیار فضل دین بر ایوان گروی
این آن بنات گز بر او خوشه فلک / در وقت بدروی چو بخواهی گذر روی
باغی نهاده همبر او با چهار بخش / پر نقش و پر نگار چو ارتنگ مانوی
هر بخشی ز او چو جهات مستقیم / هر بسدشی ز او چو سپهر است برتری
استاد این سرای آئین بود بود / رای رئیس سید ابو سهل حمدوی
آن مهتری که بحث به درگاه او بود / چون قصر او کنی و به درگاه او روی
رایش چنانکه لفظ بزرگان بود متین / عزمش چنانکه بازوی گردان پهلوی
زانچه او بزرگ خانه کند صد بکی کند / مهوان کار دین شمشیر هندوی
توقیع او بزرگ دو پران روزگار / چیزی بود نهایت زر اکنون جادوی
در دست و روی او اثر صد دلیل است / جز معجز پیمبری و فر خسروی
گر دار او برد همه جستن ... / چون نقش و ان نحن سهل معنوی
شعر در از تر زهها نک پیش او / گر ته شود چو قافیه شعر تستری

گر مهتری به رتبه چون شعر باشدش — او حرف اولین بود و دیگران روی
از خاندان خویش بزرگ آنکه شد شریف — آنگه چه زحمت هنر گوهری دگری
دریتیم کیست بزرگ که در خاندان اوست — این مرتبه نخواه چه کنی یافت از دری
در فضل گوهرش توان یافتن هنوز — موج هزار ساله بگنجد به رهبری
ای مهتری بغایت سالهای ز آن حلش — لا بل که تو ز غایت سالهای از آن توی
گردی بنوبت گردد جهان تو — یکرویه گردد و نه بکس تو نه گروی
در رزم همچو خویش ندیده و هم دلی — در بزم همچو شمس همه دل به همبری
یک بیت شعر یاد کنم زان رهی که — گرچه ترا نگفت سزاوار آن توی
جز راستی نداند گفت که آتش — جز راستی بگوید گو تا ز راه روی
تا شاعران شعر بگویند و بشنوند — وصف دو زلف و دو رخ خوبان به دلبری
با نیکوان نشین چو نخواهی همی نشست — با نیکوان نغز چو نخواهی به نیکوی
چندانکه آرزوی دل تو بود باش — با کام و با مراد همی باش تا بری

تا دل من ز دست من بستدی — سر بسر ای نگار دگر شدی
چاره راه خویش گم کرده‌ام — تا تو مرا ز بهر او پیش آمدی
من ز همه جهان دلی داشتم — آمدی و ز دست من بستدی
دل به تو دادم و دلت نستدم — گفتم و دیدی تو هم سرمدی
گر ندید دل من یاد دل — لاجرم ای چشم نگار بخودی
جان و دل آن خواجه تو — جنگ سحر خواجه اندر زدی

عالم فضل و علم خلاصه عمید — خاصه این مجد لهتدی
آنکه همی درفشد از روی او — سایه‌ی دین و فضل و فره ایزدی
ای همه حری و همه مجدی — ای همه سروری و همه بخردی
سروری را تو اول و آخری — حری را تو واضع و مبدی
وقت کفایت ار چه گاه و گمی است — گوید کاستاد من چو صدرتی
بود اگر امام دانش بود — تو بهمه طریقها برتر بدی
ثانی اگر چه جان گلبهار تو — بدی و همچنین بدی تا بدی
تو بهمه جهان بر چشم بنام — همچون ز جمع روزها شنبه‌ی
گنبد هر روزه فرخ تو باد — همچو بهشت زیر گنبدی
عید مبارک همی خلاف ز راه — گز رخ او لب همی گل چیدی
چشم مخالف به یاران تیر — همچو کف ولی بزر ازدری

ماه فروردین جهان را از دریا ز دیده کرد — ابر فروردین زمین را پر بت فرخار کرد
گلبن سرخ آتشین سده از یاقوت حشت — گلبن زرد آستین کرته پر دینار کرد
این بهار خرم شادی فزای شکوری — خاک را از زر گرد و باد را عطار کرد
باز چشم نرگس از تازه بنفشه [illegible] شد — غنچه گل با شکوفه ارغوان دیدار کرد
چشم نیلوفر چو چشم عاشقان در آب خراب — تا نم نیسان رخ چشم لاله را بیدار کرد
زندواف زندخوان چون عاشقان آوازی — بوستان بر گلبنی تا روز ناله زار کرد
جاودانه خواجه بر خواجه چون محتاج باد — بر ترین مهتر که مهترش محتاج باد

زندواف بر دندان همی زند قرار
که بعبر دو مرغان خوش الحان

عید همچون حاجیان نوروز را در پیش گرفت
الفت نوروزی از عیدش حاجت و ضد حکایت

بر زمین او را بهر گامی هزاران صورت است
بر درخشان را بهر برگی هزاران کرامت است

تیغهای کوه از او پر لاله و پر سوسن است
مرزهای باغ از او پر سنبل و پر سیسنبر است

پارهای سنگ از او چون تختهای سبز است
تلهای ریگ از او چون تودهای عنبر است

کوه از او پر صورت است و دشت از او پر زیور است
باغ از او پر زینت است و راغ از او پر زیور است

خلعهٔ پر سبز بادش قوی تا بر خورد
زین همیون بوستان کین خلعه را اندر خور است

جاودانه خواجه بر خواجه حجاج باد
برترین مهتر که کهترش محتاج باد

دشت گویی گسترده حله دیباستی
کوه گویی تودهٔ بیجاده خاراستی

کشت زار از سبزه گویی آسمانی درشت
وان سلاله را گویی کنون صحراستی

ارغوان لعل گویی در لب معشوق ماست
لاله خودروی گویی روی یار ماستی

گلبن اندر باغ گویی گه که نیکوستی
نرگس آنجا گویی ساقی زیباستی

رز درخت سیب و بادام و شکوفه بوستان
راست پنداری به فردوس برین حوراستی

ابر گویی کشتی پر گوهرستی در هوا
رعد گویی ناله و غریدن دریاستی

قطرهٔ باران در دهان گل چکیده بار لعل
در صدف جام گویی لؤلؤی لالاستی

اندرین نوروز خرم بر گل سوری بباغ
یار خلعه خورد می گر مرا یاراستی

جاودانه خواجه بر خواجه حجاج باد
برترین مهتر که کهترش محتاج باد

همی دارد که جز فرق ستاره نسپرد
هیبتش ایمن جان کاندر جهان هم بر خورد

هرچه ماهی باشد اندر قعر دریا خون شود
گر نسیم هیبتش بر قعر دریا بگذرد

ور بدی مه بار جوشش بگذرد بر کوه و دشت
خار و خشک و سنگ خارا لاله بیرون آورد

شیر گر عدلش گر انگیزد به اقلیم دگر
دست و پایش لرزه گیرد چون شکاری بنگرد

دولت او را بر کنار خویش پرورده است او
بر کنار خویش چون فرزند زاده پرورد

مهتران بسیار دیدم کس چنین مهتر نبود
راست گوید هر که گوید مهتر از مهتر برد

گر سخن گوید سخندان باید اندر پیش او
تا معانی یاد گیرد تا نکتها بشمرد

کس بود کو ظن برد کاندر هنر کمتر شمرد
خویشتن را جاهلی باید چو او را بنگرد

جاودانه خلاصه بر خلاصه حجاج باد
برترین مهتر که کهترش محتاج باد

مهتری گر راد چون حاتم کهتر در بود
گر کسی گوید چنو باشد کسی نادان بود

آنکه این اندیشه او را باشد او را گمره بود
کی چنو باشد کسی گر کالبد بی جان بود

همچنین اندر بصورت لیکن اندر باب فضل
بی شکی کاندرین گیتی چنو انسان بود

از بپای آن تا از خورشیدش برون برین شرف
مشتری خواجه کز او را شرف داران بود

تنگدل گردد چو عاشق از غم معشوق خویش
خوان خواجه گردمی بی زایر و مهمان بود

جاودانه خلاصه بر خلاصه حجاج باد
برترین مهتر که کهترش محتاج باد

تا بفروزد زمین جهان چون حله رنگین شود
بوستان پر لاله و پر سوسن و نسرین شود

تا چو از گل شاخ گلبن چون افسر کسری شود
از سر هر شاخ سمن چون جبهه شیرین شود

تا چو باغ از برگ ریزان چون تن بیدل شود
آسمان از ابر تیره چون دل غمگین شود

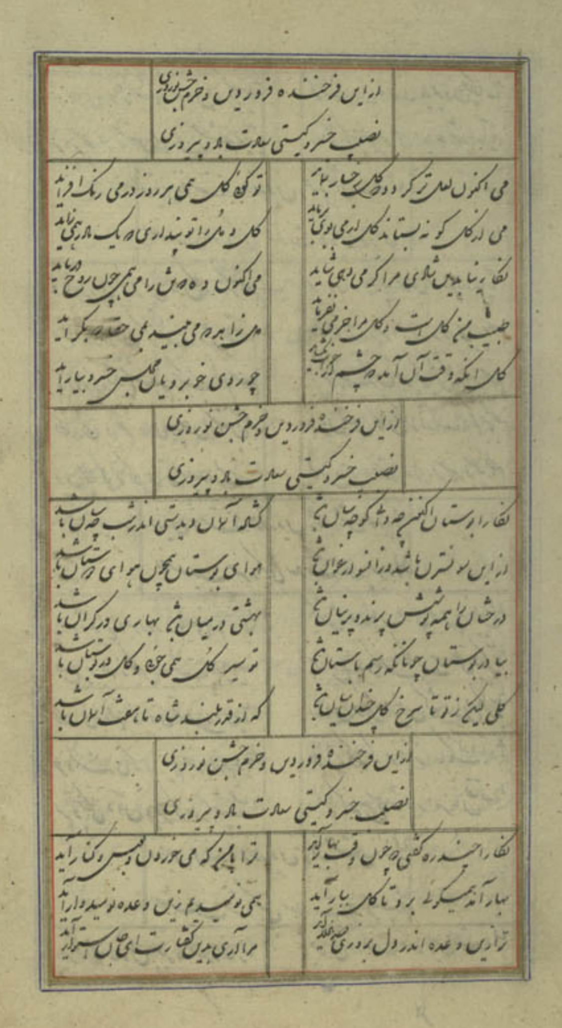
تا چو سرو از برف گرد اندر کشد سیمین زره … برگ شاخ ارغوان چون حلقه زرین شود
تا بدان وقتی که همچون گوی سیمین گشت سیب … نار بچون حقه گردد عقیق آگین شود
تا چو لاله گرد و اندر دشت چون تابان چراغ … باغ اندر خم چو رخشان آذر برزین شود
ماه فروردین و جشن نوبر او فرخنده باد … هر سخن کاندر جهان تا کنون آیین شود

جاودانه خواجه بر خواجه حجاج باد … برترین مهتر کهتر کهترش محتاج باد

همی گفتم که کی باشد که خرم روزگار آید … جهان از سر جوان گردد بهار غمگسار آید
بهار غمگسار آید که هر کس را نگار آید … بهاری کاندر و هر روز می را خواستار آید
ز هر باری که بر خیزد کنون بوی بهار آید … کنون ما را ز باد بامدادان بوی یار آید
چو رودی کو کمان‌ها در خشک [illegible] بار آید … نگار لاله رخ با ما بخرم لاله زار آید
می مشکین که رود تا که بوس و کنار آید … بر آخش کرده با طبع خسرو کار آید

ازاین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی … نصیب خسرو گیتی سعادت باد و بهروزی

گرامی خوردن این است می [illegible] باید … بپرس از من که می خوردن در ایام چون باید
نخست اندر میان باری می با باده گون باید … [illegible] مطرب ساله طرب را [illegible] باید
به هر روزی که می خوردی طرب [illegible] باید … [illegible] درستان [illegible] می یک [illegible] باید
و [illegible] روزی [illegible] چون [illegible] باید … پس آنگه ساقی پاکیزه چون سیمین تن باید
دل اندر شادی و رامش با آرام [illegible] باید … [illegible] جشن خسرو به هر حالی [illegible] باید



ازاین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی … نصیب خسرو گیتی سعادت باد و بهروزی

می اکنون لعل تر گردد که گلزار [illegible] … تو گویی گل همی هر روز در می رنگ افزاید
می از گل گونه بستاند گل از می بوی بستاند … گل و می را تو پنداری ز یک مادر همی زاید
نگارا بنا بدین شادی مرا گر می دهی شاید … می اکنون ده [illegible] را می همی چون روح [illegible]
[illegible] … [illegible] می [illegible] بکر [illegible]
گل آنگه وقت آن آمد که چشم [illegible] … چو روی خوب بر [illegible] مجلس خسرو بیارای

ازاین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی … نصیب خسرو گیتی سعادت باد و بهروزی

نگارا بوستان اکنون چه [illegible] … [illegible]
ازاین [illegible] … هوای بوستان [illegible]
درختان را همه [illegible] … بهشتی در میان [illegible] بهاری [illegible]
بیا در بوستان [illegible] … تو سیر گل همی [illegible] گل [illegible]
گلی [illegible] تا سرخ گل [illegible] … که از [illegible] شاه [illegible]

ازاین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی … نصیب خسرو گیتی سعادت باد و بهروزی

نگارا چند ره گفتی [illegible] چون وقت بهار آید … ترا [illegible] که می خوردن [illegible] آید
بهار آمد [illegible] تا گل ببار آید … همی [illegible] زین وعده [illegible] آید
ترا زین وعده اندر دل [illegible] … مرا [illegible] بدین گفتار [illegible] آید

چو چیزی از تو بشنودم دل اندر جوا بستایم / گر اندر دل نداری بازبنمودن چکار آید
ترا ترسم همی پرسی بزن همی ز چشم خواید / ندانی کز لبم بوسی لب طاشهیار آید

ازاین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

ولا یاری و گر حتی بدین کار از تو بشنفتم / تو از زاری بیا سوی من از خواری بیاسفتم
ش اندر مهر آن گر گفتند تید بفرسفتم / روان اندر هوا و مهر مهری بیاسفتم
نه روزی شاد بنشستم نه یک شب شاد بنغنتم / نه بر اسلاکان آخر مگر زین کار بر رستم
نگاری در کشم ملای هر چون آتش شنفتم / بر آن کس کان نگار از کف و گم با بخشفتم
بر این حجه که تو گوی تر اسپار بستفتم / مهی و جاه تواید دل ز خسرو بنفزهم

ازاین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

بهار آمد نو و بر روز نو باغی و نو جائی / بکش بر زمان عزمی بجوی بر زبان رائی
قدح پر باده رنگین بدست یار بر پائی / چو مرغ از کل نگار بر ساعتی دیگر تماشائی
نگاری بانز و روی تملیک روی دیبائی / ز این خوشی از این کش از این دیدار زیبائی
خردمندی که زر ایم خبر دارد با بائی / غزل گو که مرغان با بانگ آرد آوائی
نی و چنگی و آن دلبر که او را شب تمنائی / زمین کهه مدیح شه را نزمان تقاضائی

ازاین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

امیر عالم عادل نبیره خسرو غازی / جلال دولت عالی امین ملت تازی

تل

ملک برا حمه محسر و زیبای سزاواری / شهنشاهی هر روزه جنگ شیر جنگجو یاری
ایا شاه جهانداری که فردوسی تو بنیادی / چه اندر مملکت داری چه اندر مملکت یاری
بزرگی را و شاهی را هم انجام و هم آغازی / جهان داور تو نازد تو از فضل و هنر نازی
تو آن شاهی را که گیتی را بآیین پروری انبازی / بتیغ تیز خان و مان بدخواهان براندازی

ازاین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

امیرا در دل هر کس ترا جاهی همی بینم / دل هر مهتری را سوی تو راهی همی بینم
بتو هر سلطه گوی را تو لا لهی همی بینم / نه در گیتی چو تو میری و بر ماهی همی بینم
نه در شاهی ترا یاری و همتاهی همی بینم / ولایت را چون فراخ و پهن دریاهی همی بینم
ز تو اندر جهان پیوسته او تاهی همی بینم / ز عدل تو ولایت را چو دیباهی همی بینم
ترا دین کار روزنی کار فرماهی همی بینم

ازاین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

اگر فضل و هنر باید همی فضل و هنر داری / و گر جاه و گهر باید همی جاه و گهر داری
بهر کاری توان داری ز هر علمی خبر داری / ز مال و ملک دنیا نام نیکو بر سر داری
همه کف نکو نامی چو سیم و زر داری / ندانم کس که تو اندر نکو نامی چه بر داری
ز نام بد همیشه خویش را بر حذر داری / شهان را رسم دگر دارند تو رسم دگر داری
بر سم نکو از شاهان گیتی سر بر داری / همه را نو نهاد و عادت و خوی هنر داری
ازاین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی / نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

پسر کو چون پدر باشد ستایش را سزا باشد | پدر نیز ار بدل چونان پسر جوید روا باشد
پسر نو پدر زیرا گرامی تر عطا باشد | بخاصه چون پسر نیکو خود و نیکو لقا باشد
پسر باید که چون تو نیک نام و پارسا باشد | خطا گفتم چو تو اندر جهان دیگر کجا باشد
بر آنکس کو به اندیشه سخن گوید خطا باشد | چگونه پارسا باشد کسی کو پادشا باشد
کسی کو پادشاه و مهتر و فرمان روا باشد | بدان کوشد که او را همت و کام ابرا باشد

ازاین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

برنج دل تو پروردی امیر ابن سبکتگین را | چنان چون مادر دلسوز فرزند گرامی را
سنان را و سپر داری | تنان را بیشتر جویی که غمگین شاد کامی را
عطای تو بر آورده است خاص [illegible] را | چو نام تو یمینی و امینی و نظامی را
بشوید رای تو از روی شبها تیره فامی را | کف جود تو چون بدرام کرد اندر ابر را
هزار آلت فزون داری ز بزرگی و دهامی را | جهان بخشی تو زین گردون نهاده سر غلامی را

ازاین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

جز از سلطان ز بهر شاهی که باشد بر سر خوشی | جهان کش کامداران هستی تقدیر و در بلندی
معین دینی و دیوان کننده عیب و کشی | بدان ماند که دین دارد الهی را بگو خوشی
ولی را در دو بس نوش عدو را زهر کشی | عدو خشم است و چون باد است با آن آتش خشی
جز از نیکی نفرمایی جز از نیکی نیندیشی | خزانه داری بکرد و هم به صورت بیخ جان خویشی
ز چندین شاه و چندین ذره بخش مرهم ریشی | عجب نبود که باشد در جهان یکی و درویشی

ازاین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

امیرا همتی داری که با او هیچ بر ناید | ندانم با چنین همت کرا باشد توانایی
ترا باید جهان تا تو مر او را کار فرمایی | در گفتار در بندی در کردار بگشایی
جهان باشی بخود کامی عطا پاشی بکوه زر | بزرگان را عطا بخشی بپا بوسی و بخشایی
چو نوشروان به عدل آفاق گیتی را بیارایی | به تیغ تیز باغ پادشاهی را بپیرایی
برقی گر شرف گویند با خورشید همتایی | دل سلطان نگه داری به پنهانی و پیدایی

ازاین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

خداوندا ندیدم هیچ سالاری به سنگ تو | نه اندر کارها شاهی بدین فرهنگ و هنگ تو
نباشد کوه را وقت درنگ تو درنگ تو | فلک در گردن آویزد با آهنگ تو
بوقت کارزار خصم در روز نبرد تو | درآید باز گرداند ز راه او را نهنگ تو
نیاید هیچ شاهی بر تو هرگز تحکم تو | جهان هرگز نجوید تا تو باشی نور رنگ تو
بآتش ماند اندر جنگ تیغ آب رنگ تو | خداوند آب گرداند آتش را سحنگ تو

ازاین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

جهان خواهد همی چون تیغ تو خوار ترا باشد | قضا خواهد که همچون تیر جان او بار ترا باشد
ز بیم تیغ تو آزاد که دشمن دار تو باشد | همه ساله به رخ زر گونه دینار تو باشد
ظفر در جنگها دایم سپهسالار تو باشد | خدای اندر همه وقتی معین و یار تو باشد

قضا با تیر تو آنجا رود کا زار تو باشد / اجل با تیغ تو آنجا که پیکار تو باشد

ازاین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

تو آن شاهی که در لشکرگاه بانگ کوس تو خیزد / خروش کوس کردار از خروش ابر برخیزد
علامتهای رنگ شان نیزه بنجوق آویزد / بر آید تیره گون ابری که برگل زعفران بیزد
یلان را زخم اندر روی بازو بر آویزد / بخندد تیغ و از خشمش قضا خنده غمی ریزد
چو گرنده آب در رنگ آمد سرها بروز تیز ریزد / ز هر لشکر نماند هیچ سالاری که بگریزد
کسی کز مرگ نندیشد درگیش بر آویزد / ز بیم هیبت شمشیر او بر آب خون ریزد

ازاین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

اگر تو بهر خوبی و نیکوئی سزاواری / ز بس خوب کرداری چنین خوب دیداری
تو آن کهفی که اندر جهان فخری و تیماری / هم از دانایی و بیداری به خرد و هشیاری
حدیث ملک و کار عالم و شغل جهانداری / تو اندر خواب و به روز اندرگس بیداری
نخواهی کاهی اندر ... ز نار خویش بگذاری / گرهی را و سلطوی را همی هیچ بیدار آری
بگوشی تا دگر کس را بگفتا بیار آری / تو گر خواهی چنین چیزی همه تا کو پندار آری

ازاین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

جوان دولت خداوندا جوان بخت و جهان باری / فراوان در جهان داری کجا شاهان جهان داری
جهانداری تو با زیبد خداوند جهان بونی / ز دولت بهره و رنازی شادی شاهان باری

همیشه کامران بودی همیشه کامران بادی / به از نوشین روان گشتی به از پرویز ران بادی
زگردون با ضر بادی بگیتی جاودان بادی / بقا دین و دولت را بدست و دهان بادی
ازاین نوروز فرخنده بشادی شادمان بادی / دل من بر تراخیان خلافت چنان بادی

ازاین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

ز باغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید / کلید باغ ما را ده که فردا مان بکار آید
کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید / تو لختی صبر کن چندانکه قمری بر چنار آید
چو اندر باغ تو بلبل بدیدار بهار آید / ترا مهمان ناخوانده بروزی صد هزار آید
کنون هر گلبنی گنج خویش کش در نثار آید / چنان دانم که نرگس را همی زو بوی یار آید
بهار امسال پنداری همی خوشتر ببار آید / وزین خوشتر شود فردا که خسرو با بکار آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
فلک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

کنون در زیر هر گلبن قنینه در نثار آید / نه چندی کس ز خنده دهان گل فراز آید
بهر باری که بر خیزد گلی با می فراز آید / بچشم عاشق از می تا بی عمری دراز آید
بگوش ابر از مرغی لطیف و طبع ساز آید / بدست می زنشاط هر زمانی را جواز آید
بو آتش گرد و در برکه برف اندر گداز آید / علمهای بهاری بر نشیبی از فراز آید
کنون ما را بدان مشتوی یسی بر نیاز آید / بشادی عمر بگذاریم اگر معشوق باز آید
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی / فلک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

زمین از خرمی گویی گشاده آسمانستی / گشاده آسمان گویی شکفته بوستانستی
بصحرا لاله پنداری ز باده دامنستی / درخت سرو را گویی هزار آوا زبانستی
شب از باغ گویی گل چراغ باغبانستی / ستاک نسترن گویی بت لاغر میانستی
درخت سیب را گر نه ز دیبا طیلسانستی / جهان گویی همه دشتی ز پر پرنیانستی
مرا گر باده اندر دست آن نامهربانستی / بدو دشنام شادی بری چون ارغوانستی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

دلا باز آی تا با تو غم دیرینه بشمارم / حدیثی از تو بنیوشم نصیبی از تو بردارم
دلا گر من ترا روزی به آسانی به چنگ آرم / چو جان دارم ترا زیرا که بد تو زار و غمخوارم
دلا تا تو ز من دوری نه در خوابم نه بیدارم / نشان پیدا پدیدست ار بگفتار و کردارم
دلا تا تو ز من دوری ندانم در چه کردارم / مرا بینی چنان دایم که من یکساله بیمارم

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

ز بینی باغ را از گل چگونه خوب و دلبر شد / ز بینی راغ را از لاله چون زیبا و درخور شد
زمین از نقش گوناگون چو دیبای ششتر شد / هزارآوای مستانه که شغلش خوش بر شد
تذرو از جفت کم گه کنون با جفت همبر شد / جهان چون خانهٔ مرتبت ز نور و زیب انگر شد
درخت ساده از دیبا و از گوهر توانگر شد / کنون از لاله اندر دشت هم بالین گر شد
ز هر بلبل و باغی نوای سطر بربر شد / دگر باید شدن اکنون که دهقان دیگر شد
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی / ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

امیرا بر نتابد پیل خشمان کراش را / ز گردان کس بزه کردن نتاند مر کمانش را
نگه کن تا کمر بینی که چون زیبد میانش را / یقین گردان بنگرد چون ماند کلاهش را
همی رشوت پذیرد جان جانان شانش را / همی دعوی کند پاینده که بخت جوانش را
چنان خو کرده بر چیز بخشیدن بنانش را / که در بخشیدن گنجی نه رنج آید بنانش را
زمانه آشکارا گو مثال نهانش را / همه آسایش و شادی تخت را باد و جانش را

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

امیر این کریم زیرا که او دلها نگه دارد / نه زو خویش هر کهتر را پایگه دارد
چه باشد گر چه مداح در هر شهر و ده دارد / ز مدح اندر نماند هر که از سلوی سینه دارد
عدو را بند و چه دارد ولی را تاج و گه دارد / نه جاهی را که دارد نه کاهی را که چه دارد
همیشه روز بدخواهان ملک را سیه دارد / ز عفوش بهره ور هر که آورده گنه دارد

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

امیرا گر جهان‌افروزی لک را آید چرا امروزی / و گر گوهری همی باید بر او در جهان فردی
همی پرید ز تو سلوی همی باید ز تو گوهری / خزانه در خروش آید چو آگه شد همی خوی
ز می بفزاید اندر گرانه و دینار را زردی / بهر هفته جهانی را به پا یا و بنوردی
چو گفتی صید خواهم کو گوی عجب کردی / بصحرا شیر افکندی ز بیشه گرگ آوردی
همی شاگرد صدها نه و لیکن خوب شاگردی / بیا امروز کاری و در استاد جهان گردی
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی / ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

همی تا در جهان فضل است فرزند آدم را   چو بر هر چشمهٔ حیوان و بر هر چاه زمزم را
همی تا بر سر هر جای بستاید ز رستم را   چنان کاندر جهانداری و اندر حرب جم را
مقدم بادی اندر پادشاهی بر مقدم‌ها   مطیع خویش کرده بنده جباران عالم را

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

امیر کامران بادی شه فرمان روا بادی   عجم را رستم بادی عرب را مرتضی بادی
مخالف را شقا بادی موافق را بقا بادی   سپاه [illegible] را سان بادی خداوند عطا بادی
خداوند هنر بادی خداوند سخا بادی   خداوند نعم بادی خداوند عطا بادی
شفای هر غمی بادی و دفع هر بلا بادی   بزرگی را بقا بادی بقا را منتها بادی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بتی آنکه مرا همیشه کامی ز تست   جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست
جفا چه باید کردن بدانکه در بر او   روان شیرین شیرین مرا ز هوای تو نیست
بنفشه موی یک موی [illegible]   در هیچ لحظه [illegible] وفای تو نیست
بجان تو و بمهر تو و بصحبت تو   [illegible] در رضای تو نیست
ترا خوش است ترا هر کسی بجای منست   مرا بتر که مرا هیچکس بجای تو نیست

همی روی و من از رفتن تو ناخشنود   مگر بروی [illegible] بدرود

مرو که گر بروی با تو جان من برود   من از تو ناخشنود و خدای ناخشنود
مرا ز رفتن تو در نهیب فرقت تو   دو چشم چشمهٔ خون گشت و جان من آزرد
مگر فراق تو را پیشه زرگری بوده است   که گرد کرد رخ من ز زرد فام و ز زر اندود
تو رفتی در پس رفتن تو از غم تو   خدای داند با من چه کرد خواهد بود

نگار من چو ز من صلح دید و جنگ بدید   حدیث جنگ بیکسو نهاد و صلح گزید
عتاب‌ها ز پس افگند و صلح پیش آورد   حدیث حاسد نشنید و زان من بشنید
چو من فراز کشیدم بخویشتن لب او   دل من از غم خویشتن فراز کشید
بوقت جنگ عتاب و خروش و زاری بود   کنون چه باید [illegible] و سر [illegible] بخندید
در نشاط و در لهو باز باید کرد   در امید که ز امید [illegible] کلید
بکام خویش رسید از دل گران تا روی   چنانکه زود دل غمگین بکام من برسید

ای رفته من از رفتن تو با غم و درد   فهم ز تو و زین قبل از شادی فهم
تا وصل ترا هیچ ترا ای ماه فرو خورد   در روی نشناسم [illegible] باره نخوردم
از چهرهٔ تو بتکده [illegible] مرا چشم   امروز در این بتکده از آب [illegible] مردم
گویند که آتش طبیعی گرمی باشد   پس چون که من از آتش غم بار [illegible] سردم
[illegible] کشتی تو از انگال [illegible]   من روزی ازین [illegible] جان بکنم
گه با مژه ترم و گه با لب خشکم   گه با دل پر خونم و گه با رخ زردم

باغبان زیر سرو من منشین / نه کجا سرو بیشه زمین
نه همه سایه زیر سرو بود / زیر شاخ سمن شو بنشین
باغ تو پر درخت سایه ور است / زیر هر خویش یکی بگزین
گر و آن سرو نارسیده بگرد / رنگ زر سرو نورسیده ببین
سرو سلوت باز وار بمن / رحم کن بر دل من مسکین

جدا ماندی همی جفت از من دیگر / ترا گر بباید مرا نشاید
چرا مهمان نسازم کسی را / که پیوسته نامهربانی نمایم
چرا دل نهم بر ماه جنگجوی / مرا دل زد همه درد و رنج آزمایم
دل آزاده هم کو دل هازینم / برافروزد و دشت و باغ فزایم
چو دل دادم آنکه بری کرایم / ش آنجا گر آید کجا باید گرایم
دل نازک و مهرباش ورنه / در این کار گفتار چند و چه باشم

خدای داند بهتر که چیست در دل من / ز بس جفای تو ای بی‌وفای عهدشکن
چو مهمانان در پیش من نهادی دل / برد و بود دلم جز بمهربانی ظن
همی ندانست این دل، دل سهمگین تو / همیشه کار تو زود است زرق و حیله و فن
دل تو آمده بد است تا دلم ببرد / برو و برف بکام دل و بیازی زدن
من از فریب تو آگه نه و تو مسکین دل / چو دل بشد جان را چه گو خواهم من
کنونکه حال چنین شد چه باز خواهی دل / چه او فتاد که دل باز خواهی از من

دلم بردی و جان هم بر که مرگ به / ز زندگانی اندر شماتت دشمن

بوسه از دوست بردم بسرد / رو و برف نهاده چرخ برج کرد
سرخی رخساره آن ماهروی / بر رخ چو رخ من دو گل گلخند زرد
گاه بخواهید همی پشت دست / گاه بر آورده همی بار برد
گفتم جان پدر این خشم چیست / از پی یک بوسه که بعضم بسرد
گفتم کین خشم تو از نفیست / بوسه بده گو بهانه نکرد
کفش در فرداد هست من به درس / شاید که کاسید به از پیش خورد

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی / در شرط من نبود چه پیوسته این کنی
دل پیش من نهادی و بفریفتی مرا / اکنه نبوده ام همی دانه افکنی
پنداشتم همی که دل از دوستی دهی / بر تو گمان نبود که تو دشمن منی
در دام من تو از پی آن بود تا مرا / اندر فریبی و دلم از جای برکنی
کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود / زین زار تر کسی را هرگز بشمشیر
بستی بمهر با دل من چند بار عهد / از چون تو تیغ نزد که کنون عهد بشکنی
با تو رهیت را بدل ایمنی نبود / زین پس کجا رهی چه بود بر تو ایمنی

عشق آتش است کاب نیابد برو ظفر / ای دل چرا نکردی ز آتش همی حذر
در آتش حذر نکردی تا سوخته شدی / تو سوخته و با تو بسوزد همی جگر

همایه بدی و زهمه یکان بد | همه یکان برسند رنج و درد سر
اینک جگر بخورم تو آدیخه شربت | ورنه از این بلا ذل و دیتی خبر
من چند کرده حیلت و تدبیر ساختم | کان آتش فروخته کمتر شود مگر
با حکت بر آتش برزان نگاشتیم | بنداشتم که حیلت من گشت کارگر
آتش هزار بار فزون گشت از آنچه بود | آتش همه دگر شد و تدبیر من دگر

تا که بود این ترشی و تا که بود این جنگ | زین ترشی و زین جنگ نگردد دل تنگ
صلح است ترا با من و با من نکنی صلح | جنگ است مرا با تو و با تو نکنم جنگ
سنگست دلت مهر بود تا بود که | گر تا مهش مهر که نشاید در سنگ
و سنگ به تو سنگ در انم زیرا چو | ور من تو گریزانی و سنگ بگو سنگ
گر من زتو آید دست همی تنگ مدارم | تو نیز مدار از من و از صحبت من ننگ

ای جان زتو به آهوی | بر من از تو جراحت بیدادی
دل بخز بلای و بیم و مرا | از دل چو فای تو شادی
دل در بلا هرتی بلند | تو مرا و دل بد شستی بلای
قصد کوی بدل زبون گر | بر بلا که دلم برابستادی
تا دلم بستدی نیابوی | چون توان کوی از تو آزادی
دل ببردی و جان شد از پی دل | ای دل اندر محنت افتادی
بر دل درستان فراشتی | بر دل درستان همه بادی

ای ترک

ای ترک حق صحبت عاشق نشناختی | رفتی و ساختی زجفا هر چه ساختی
گردون من بپای سپردی که رفتی | که هوای خویش در بیدی و تاختی
با تو بدل چنان شدم بیگانه | بر من زحیله هرچه توان باخت باختی
شادانم ای نگار که تو | از بندگان خویش مرا کم نواختی
گر کاین حدیث باز کشف ای نکه | ای حق شناس رو که نکو حق شناختی

سیاه چشما مهر تو عمک برانست | بروز کار خزان روی نو بهار منست
دلم نگار به سینه چنگال تست روا | از آنکه در لب شیرین تو نگار منست
بمهر تو دل من و اه داد صحبت تست | لب تو باز به بوسه واه دار منست
خفا نمون بحرم کار تست مدام | وفا نمون و اندیشه و کار منست
اگر ز ماهی گردن تو رای منست | وگر ز سروی بستان ز کنار منست

گفتم چو کرد دیمن سنبل کاری | دعوی ز دلم بکسی ای ترک حصاری
دعوی تو ای ترک فزونتر شد با تو | گر دیمن تازه بسی سنبل کاری
دعوی تو زینکه نه نهفته است | از عشق تو اندر دل من چندین زاری
امروز همه حال دگرگشت دگرگشت | فوارزم چیز اگر زین ترآری
تا ترک سبز عارض تو بوی چنین بود | امروز چنین شد است تنگ عذاری
با عارض ساده و دیدن بوی | با خط دمیده زدر بوس و کناری

تا من زنم چنگ زتو باز ندارم   دانم که تو بوسه ز لبم باز نداری

سر زلف تو نه مشک است و مشکناب باشد   رخ روشن تو آید دوست آفتاب باشد
همه شب زغم نخسبم که نخسبد آنکه عاشق   منم آنکه من به بیداری من بخواب باشد
ز فراق روی و موی تو ز دیده خون چکانم   عجب است بخت خفته در روشن آب باشد
سر زلف راست باش زلف را چه باید   که در آن دو زلف ما را [illegible] باشد
تر با قضا باشد در عشق روی خوب   رخ عاشق تو ای دوست بعتاب باشد

ای عاشقان گیتی یاری دهید یاری   کان سنگدل دلم را خواری نمود خواری
چون دوستان یکدل در پیش او نهادم   بستد ز دوستی دل ننمود دوستداری
گفتم که دل ستانم تا گاه دل بخواهم   بر طمع دلستانی ماندم بدین بسیاری
ضم بهی ز عشق یکروز [illegible] باید   من زو بهی نیابم چه کنم که زار زاری

زلفش نثار بوسه که خواستم آن نگار کرد   با روزگار کار من اندر شمار کرد
دیدم نثار و بوسه ندیدم همی بچشم   لب می فراز آنچه ندیدم خلاف کرد
گفتم که بوسه های لطیفی نگار من   گفتا بدین گرفته نخواهم نگار کرد
گفتا که لب چگونه زنم پیش آنکه او   صد ره ببوسه هر دو لب من فگار کرد
چندین حدیث گفته شد و آخر آن نگار   تا بوسه بدله چشم چهار کرد

از آن دو لاری از یار زیرا که یک دستان   نگهداشت کس نیابد روزی ز ما به [illegible]
با ما هزار دستان خوانده شتیم آنگاه   بیداد کرد و پیش زاغ سپید [illegible]
زان سنگدل بگشتی با زاغ [illegible]   بنشستی و بردی خشن با چنان ستمگر
چون در میان باغت دامی [illegible]   با زاغ در فتادی ناگه بدانت اندر
از تو خطا آمد وز ما خطا آمد   شاید که بر گشتیم اندر خطا برابر
وز باغ زاغ گم شد آمد هزار دستان   اکنون گرفت باید کار گذشته از سر
امروز ما و شادی امروز ما و رامش   در زیر بر در حجرة عیشی کنیم و دیگر
با دوستان یکدل با مطربان چابک   بارید کان زیبا با ساقیان دلبر
دلجوی ساقیانه شیرین سخن در ما را   از کف دهند باده وز لب دهند شکر

صد بار زمن شنیده بودی کم و بیش   کایزد همه را بهر چه بسند آرد پیش
در کرده خویش مانده ای درویش   چه خوش گفتندی [illegible] خویش

ای دوست مرا دیدی [illegible]   پنهان چرا روی زمن [illegible]
بی جرم و جنایتی که از من دانی   چون پر فراز نیش زمن [illegible]

بگرفتم ز زر پیش آن کام دهد   گفتا نگری [illegible] دل [illegible] مرا
پنداشت مگر کاب ماند فردا   [illegible] گون تهی لب [illegible] دریا

هر چند که از تو بوسه یابم که یابم
آخر که شب مرا بپرسی بکام
بوسه بدهی و کنار رفتست حرام
شنودستی دروغ زن بد نام

گفتم که مرا ز غم ببستی بوسه بخر
دل یافته گشتی و گران کردی بار
از بهر سه بوسه‌ای بت و شکر
چون کار بحرم کرد بی زر شکر

ای دوست تر از دو دیده بینائی
ای آنکه ز پیش چشم ناپیدائی
امروز که آمدی مرا [illegible] وز یاری
گر تا تعب [illegible] عرابی مائی

غم دیدم از آنکس که مرا باید
بر دیدم از او تا دل من بگشاید
نادیدن او مرا بسی بگزاید
گر گرگ آشتی کنم تا چون آید

چون با یاران خشم کنی جان پدر
بر من بر [illegible] خشم یاران دگر
دانسته که بنم ز تو ترو عاشق تر
بالان ده جوشن سینا [illegible]

گفتم که بیا و عده دوشینه بیار
ور نه بخروشم و ز تو اکنون به هزار
گفتا و نهم ای همه بیانم زنهار
آورد ام که کرشش دار و دیوار

یاری بجوی سخت ماهی یکنگ
همایه تو بهانه جوی و دل تنگ
این خود تو ز راه کرفته‌ای [illegible]
انگور ز انگور بسی گیرد رنگ

گر سند کرفت یار تر یار دگر
از رشک همی گویند ای جان پدر
جانا تو بگیش کوی ایشان شکر
خرد فسکنه که غرقه شد پالان کر

صد ره گفتم که با من از عهد مجنبد
تا من تر باشم ز جهان خورسند
این بنده ترا نیامد از روی پسند
این حرد [illegible] چون شاخ نوی بلند

با من چه شوخ شکفته باشی که که
گاهی باشی چو کار و باکرشته
روزی همه آری و روزی همه نه
یک ره صنما مرا به نیک ره

پیوسته مرا همی [illegible] ببینند له
در انگاه زمن چشم همی داری وله
تو پنداری که من میر باشم من [illegible]
وین دست خوشی نیست کاهی وله

یک خانه بیابند کیان اندرخور
از تو همه بهتر و تو زیشان کهتر
چونه تو یک زبلکان در گذر
زان [illegible] بطوس شدن پدر

ای دوست بهر سخن ز من بگریزی
خوی تو بند بهر حدیثی تیزی
بر گشتی از آنکه با بدان آمیزی
با دیگ نشین که ز سیه برخیزی

گر خواسته تو روز بی خواسته‌ایم
رو یار دگر خواه که ما خواسته‌ایم
تو بنده اری مهی تو آراسته‌ایم
ما ای بت از آن سرای برخواسته‌ایم

هر روز کمان گوشه تو بکر اید
باد سر تو چو که ترا بر باید
با هر که را دید برار سر آمد
پس مرغ ولی اگر نباشد شاید

پیوسته همی جفا نمائی تو مرا
از بر دادی مگر تو دوران جفا
آگاهی نیست از جفا هیچ ترا
ای جان پدر نه شیر مرغ است وفا

چشم همه ساله ای پسر کام تو منم
خرسند همی بطمع در دام تو منم
سیر آمدم از بهانه خام تو منم
مرغ اکنون که گشتم نام تو منم

گفتم رخ تو بهار خندان من است
گفت آن تو نیز باغ و بستان من است
گفتم لب شکرین تو آن من است
گفت از تو دریغ نیست گر جان من است

این مشک سیه که یار را بالین است
پیرایه ماه و زینت پروین است
زلف سیهت بلای من چندین است
باز این چه بلای خط مشک آگین است

زلف وخط آن پسر قمرسیما بر
از مشک مسلسل است یا نیلی تر

زان زلف گرفت عنبر و مشک خطر
وز خط بنفشه روی او زینت و فر

آن مشک سیه که با سمن پیوسته است
در دیدن او دلی جهانی خسته است
یارب ز نخست هم بر آن سان رسته است
یا او به تکلف فراوان رسته است

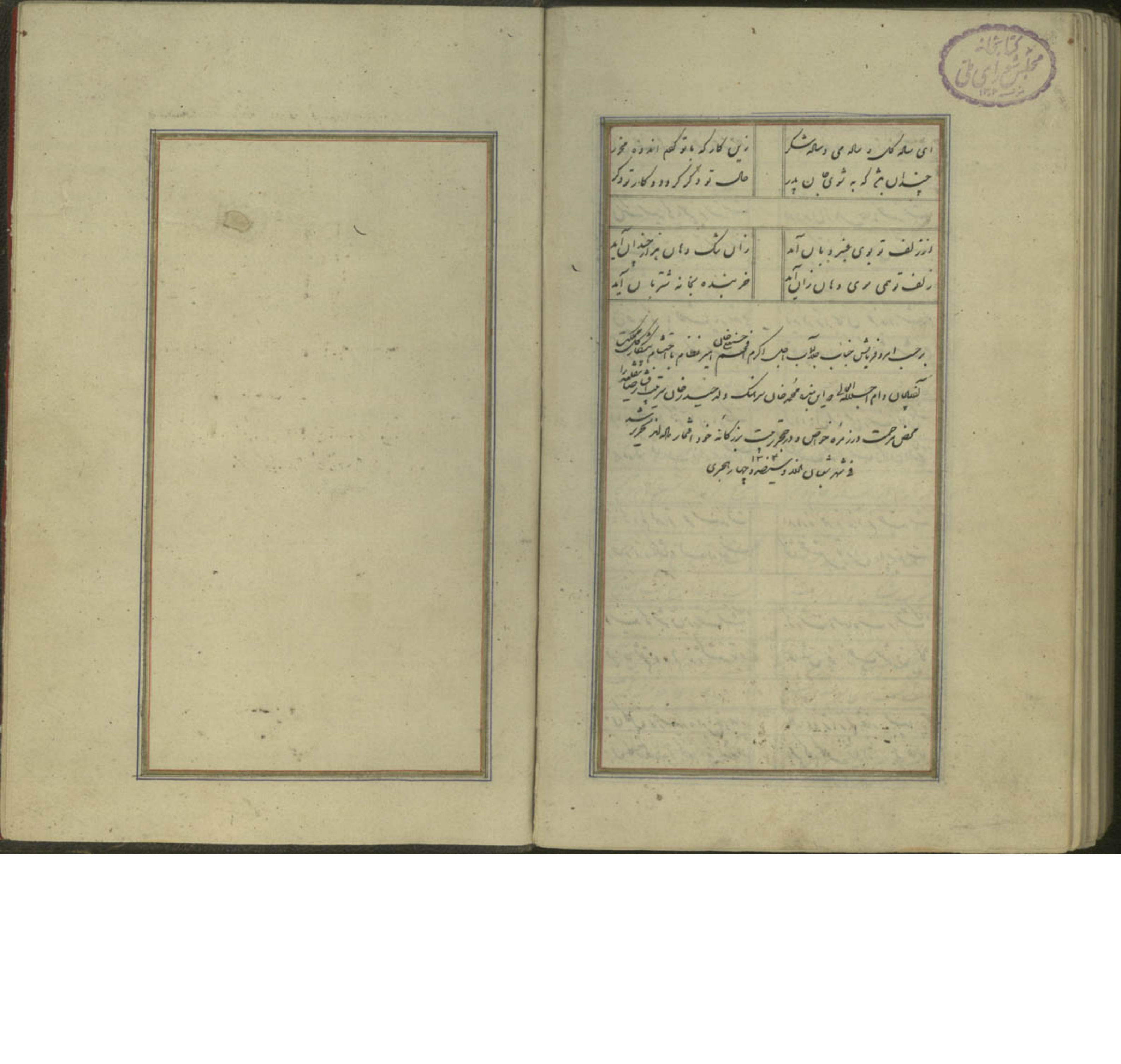
آن غنچه چه بد که با لطف یار شدم
دیدار ترا بجان خریدار شدم
از روز بیاری بسر کار شدم
ناچار هم امروز گرفتار شدم

تا با تو بصلح گشتم ای مایه جنگ
گردد دل من همی زبت رفتن تنگ
امروز که آفتاب دارم در چنگ
شگفت که از ستارگان دارم ننگ

آنکه که دلم بمهر تو خرسند است
اندازه مهر تو ندانم چند است
رخسار تو و لب دربند است
گفتار خوش تو روح را پیوند است

گر دیده که معشوق تو زشت است و سیاه
گر زشت و سیاه است مرا است گناه
من عاشقم و دلم بدو گشته تباه
عاشق نبود زعیب معشوق آگاه

ای گلبن نورسیده در باغ بهار
گلهای ترا زیم خار بسیار
زین کار که با تو کم اندیشه مدار
این کم کل ترا از غم خار



ای ساله گل ده ساله می و ساله شکر	زین کار که با تو کنم اندوه مخور
چندان بشر که به ثری جان پدر	حال تو دگر گردد و کار تو دگر

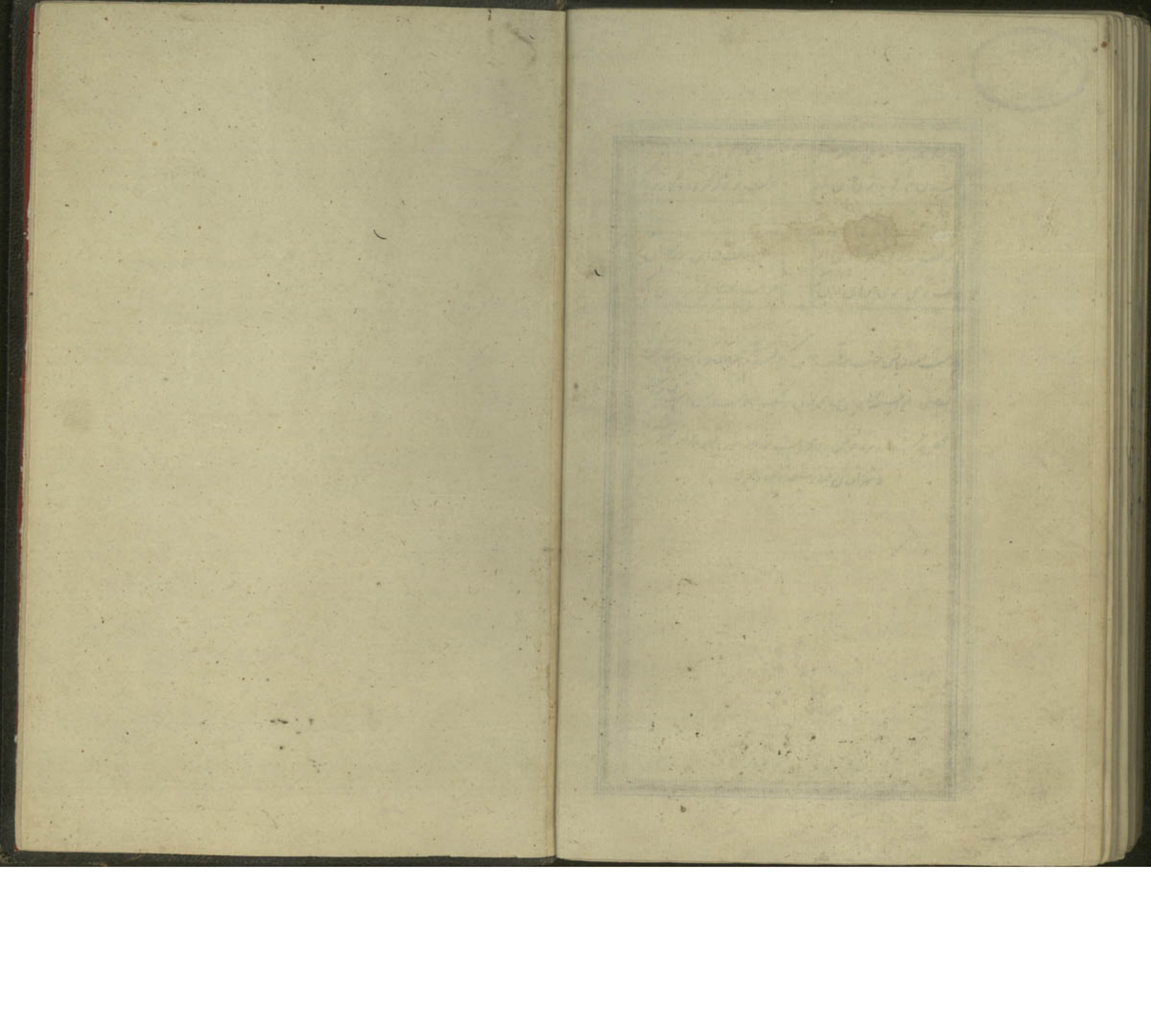
وز زلف تو بوی عنبر و بان آید	زان تنگ دهان هزار چندان آید
زلف تو همی بری دهان زان آید	خوش بنده بکاشانه شتربان آید

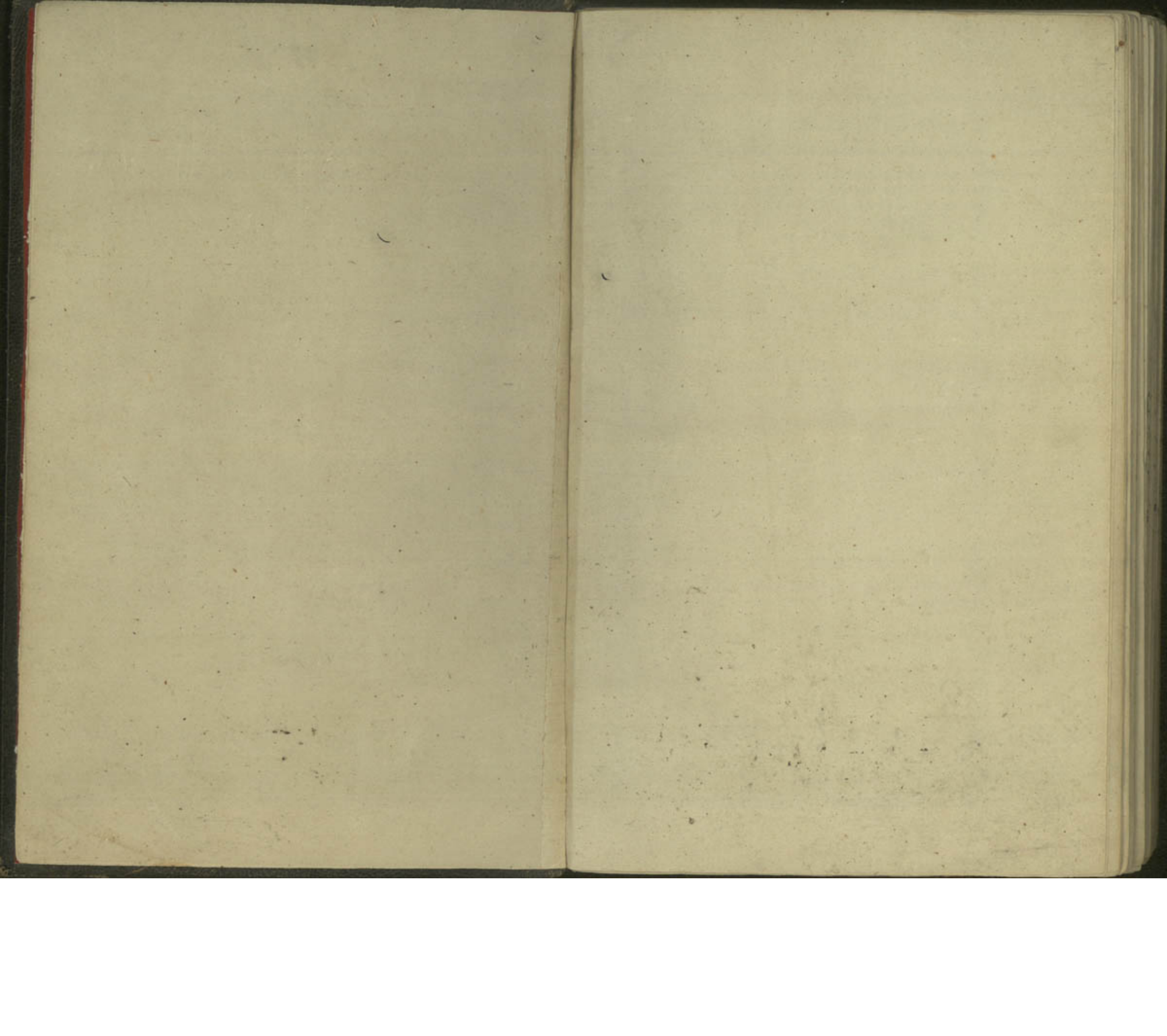
برحسب امر و فرمایش جناب جلالتمآب اجل اکرم افخم حسینعلی خان امیر نظام با اهتمام [illegible] نگارنده کلک

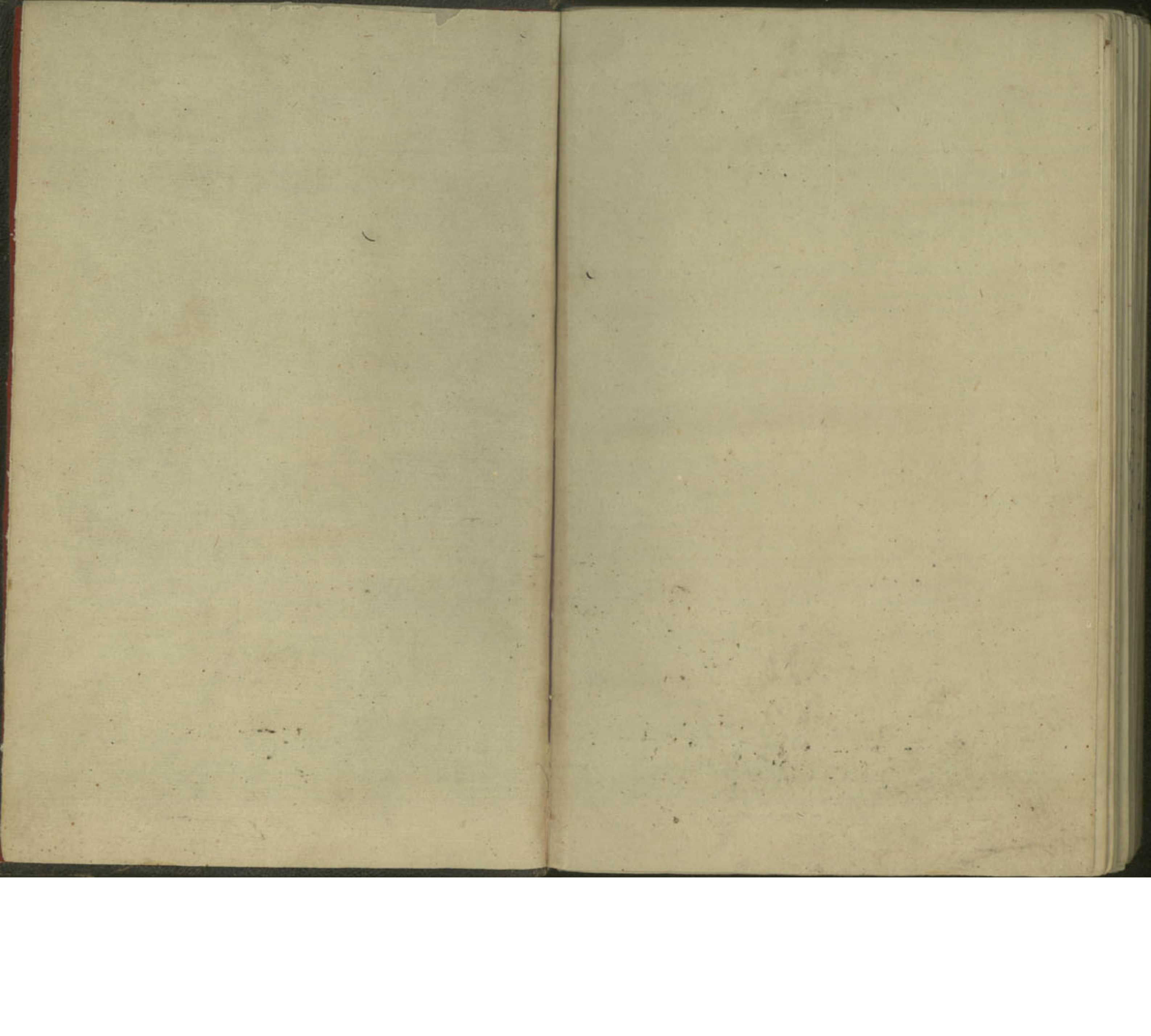
اصفهان دام اجلاله العالی در این شهر محمد خان سرهنگ ولد رشید [illegible] خان ترتیب [illegible] را

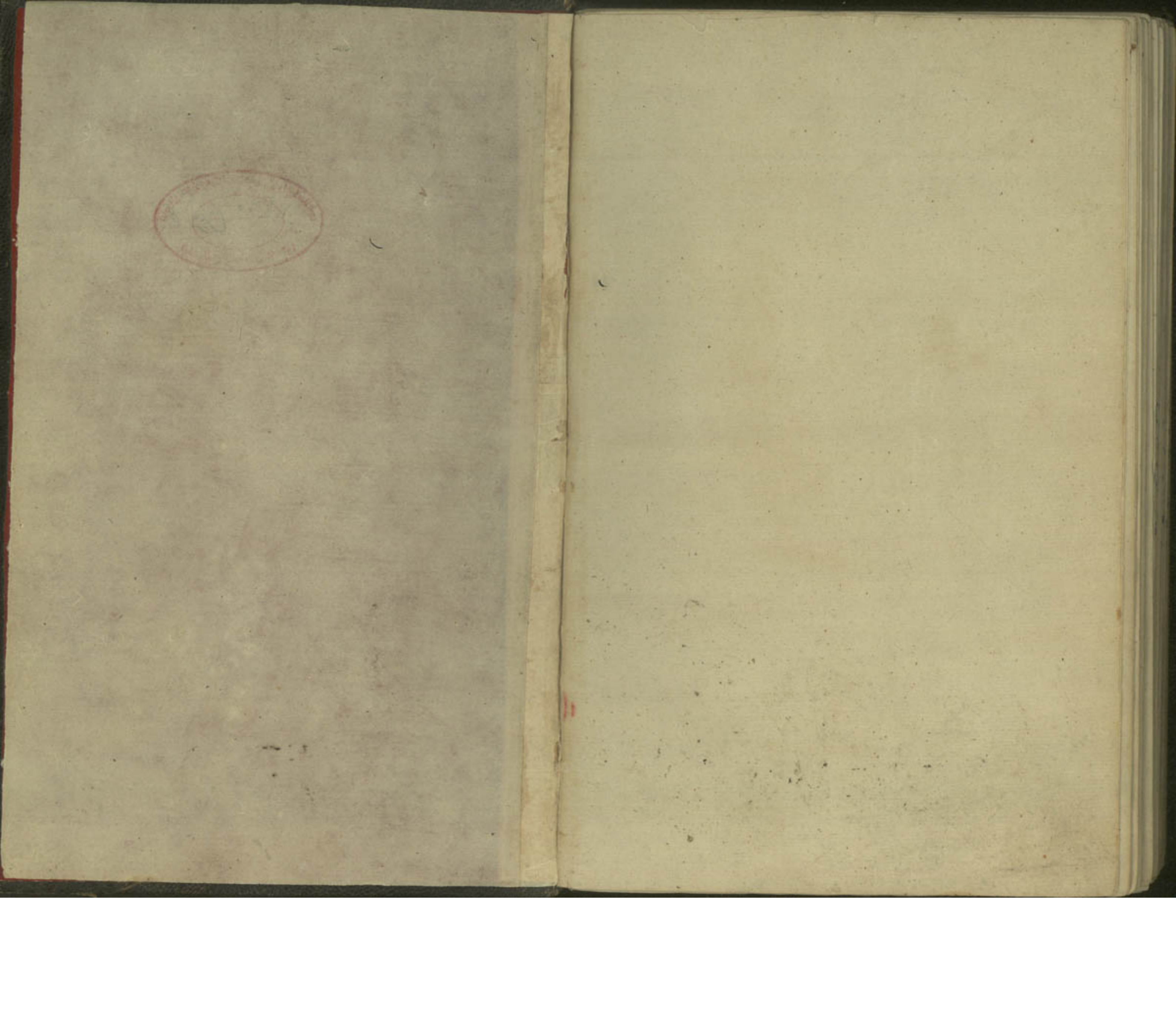
محض رحمت در زمره [illegible] و در [illegible] بزرگانه خود افتخار [illegible] تحریر شد

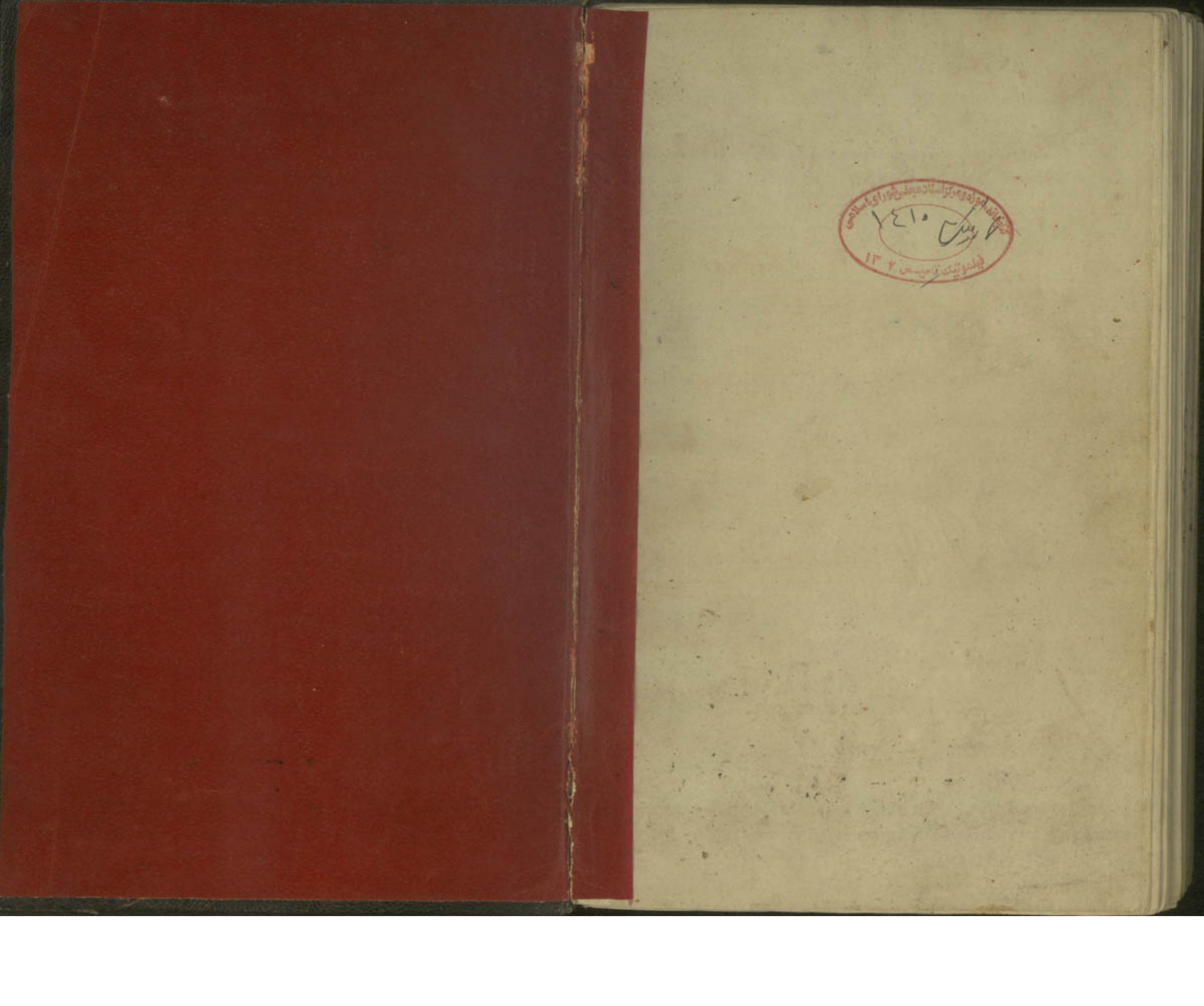
فی شهر شعبان المعظم سنه هزار و سیصد و چهار هجری ۱۳۰۴










کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۱۴۱۰

